

نجیب محفوظ **مدق** **کوچہ**

ترجمہ
محمد رضا مرعشی پور



نجیب محفوظ

برنده‌ی جایزه‌ی نوبل در ادبیات

کوچه‌ی مَدَق

ترجمه‌ی محمدرضا مرعشی‌پور



فرهنگ و
اندیشه

این اثر ترجمه‌ای است از:

زقاق المدق

نجیب محفوظ

دارالقلم بیروت، لبنان، چاپ اول، فوریه ۱۹۷۲

Mahfuz. Najih	محفوظ، نجیب، ۱۹۱۲ -
کوچه مدق / نجیب محفوظ؛ ترجمه محمد رضا مرعشی پور -	
	تهران: فرهنگ و اندیشه، ۱۳۷۸.
ISBN 964-90367-9-2	۳۰۲ ص.
	فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.
	عنوان اصلی: زقاق المدق.
	۱. داستانهای عربی - قرن ۲۰. الف. مرعشی پور، محمد رضا،
	مترجم. ب. عنوان.
۸۹۲/۷۳۶	ک ۹ ج ۷ / PJA ۴۸۹۲
	۱۳۷۸
م ۷۸-۵۵۳۰	کتابخانه ملی ایران



خیابان ولی عصر، خیابان شهید حسین عاطفی، شماره ۲۷، طبقه ۸، تلفن: ۲۰۵۸۰۱۸
تلفن مرکز پخش: ۶۲۶۱۸۹۳-۶۲۶۳۷۵۷-۶۲۶۱۹۰۰

نجیب محفوظ

کوچه‌ی مدق

ترجمه‌ی محمد رضا مرعشی پور

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: چاپ گستر

چاپ اول: تابستان ۱۳۷۸

شمارگان: ۳۲۰۰ نسخه

چاپ: چاپ گستر

شابک: ۹۶۲-۹۰۳۶۷-۹-۲

برای عزیزانم

دکتر مهدی رزازیان

مهندس محمد توکلی

درآمد

نجیب محفوظ برنده‌ی جایزه‌ی ادبی نوبل در سال ۱۹۸۸ است و رمان کوچه‌ی مدق مشهورترین رمان او است که به سال ۱۹۴۷ نوشته شده. بخشهایی از پیام نجیب محفوظ هنگام دریافت جایزه‌اش از فرهنگستان سوئد به شناخت بیشتر وی کمک می‌کند. ترجمه‌ی کامل پیام محفوظ در کتاب شرارت شیطان و چند داستان دیگر ترجمه‌ی آقای محمد جواهرکلام (انتشارات سکه، ۱۳۷۱) آمده است.

... به من اجازه دهید با عینیتی که سرشت بشری در اختیارم می‌نهد، خودم را به شما معرفی کنم. من فرزند دو تمدن هستم که در عصری از عصور تاریخ آمیزشی موفق داشته‌اند. نخستین‌شان عمری هفت هزار ساله دارد و آن تمدن فرعون‌ی است، و دومین‌شان عمری هزار و چهارصدساله دارد و آن تمدن اسلامی است. شاید نیازمند آن نباشم که درباره‌ی این تمدنها چیزی برایتان بگویم. می‌دانم که همگی اهل علم و حقیقت‌ایند ولی اکنون که در مقام معارفه و گفت‌وگو هستیم، بی‌مناسبت نیست شمه‌ای چند درباره‌ی این تمدنها برایتان بگویم...

... درباره‌ی تمدن اسلامی هم از دعوت آن به افراشتن وحدت بشری در راه خالق که بر آزادی، برابری و گذشت استوار است و نیز از عظمت پیامبر آن

سخن نمی‌گویم، زیرا در میان شما هستند متفکرانی که او را بزرگترین مرد در تاریخ بشریت دانسته‌اند. نیز از فتوحات آن که هزاران مناره را از خود آکنده ساخته است - مناره‌هایی داعی پرستش خدای احد و تقوا و خیر، در قلمروی که از یک سو تا مرزهای هندوچین و از سوی دیگر تا فرانسه امتداد دارد - و نیز از اخوتی که در دامن آن، میان پیروان ادیان مختلف به وجود آمد و از تسامح و گذشتی که بشریت نه قبل و نه بعد از آن نظیرش را ندیده بود صحبت نمی‌کنم. من آن را در موضعی بهتر، بل مؤثرتر معرفی می‌کنم - موضعی که گوشه‌ای از خصوصیات برجسته آن را نشان می‌دهد و آن این است که اسلام در یکی از جنگهای پیروزمند خود با دولت بیزانس، تعدادی از اسیران جنگی را با چند کتاب فلسفه و پزشکی و ریاضیات - به جا مانده از میراث کلاسیک یونان - مبادله کرد. این شهادتی راستین بر علو روح انسانی و اشتیاق آن برای علم و معرفت است، با علم به اینکه در این معامله، خواهنده دینی آسمانی داشت و چیزی را می‌خواست که ثمره تمدنی بت پرست بود.

خانم‌ها و آقایان!

شاید پرسید این مرد جهان‌سومی چگونه توانست آن فراغ‌بال را بیابد و داستان بنویسد. سؤال بجایی است... زیرا من از جهانی می‌آیم که بار و ام‌های خارجی کمرش را خم کرده و بازپرداخت آنها، آن را با گرسنگی یا چیزی در حد آن تهدید می‌کند. از جهانی می‌آیم که گروهی از مردمش را سیل هلاک می‌کند و گروهی دیگر را در آفریقا از گرسنگی می‌کشد. در جنوب آفریقا، میلیونها آدم هستند که حس تحقیر و محرومیت از هر نوع حقوقی، آنهم در عصر حقوق بشر، هر روز شمار بیشتری از آنان را از میان می‌برد، انگار که جزو آدمیان نیستند. در کرانه باختری و غزه، مردمی اگرچه روی خاک خود و خاک آباء و اجداد خود و خاک اجداد خود زندگی می‌کنند

روزگار تباهی را می‌گذرانند. آنها قیام کردند و خواستار چیزی شدند که از ضروریات اولیه بشری بود و آن اینکه مسکن و مأوای مناسبی داشته باشند که دیگران آن را حق ایشان بدانند، ولی سزای قیام دلیرانه و سترگشان — از مرد و زن گرفته تا کودک و جوان — شکستن استخوان و کشتن به ضرب گلوله و خانه خرابی و شکنجه در زندانها و بازداشتگاهها بود. ۱۵۰ میلیون عرب همسایهٔ فلسطین امروز با خشم و درد ناظر حوادثی هستند که بر فرزندان این ملت می‌رود — چیزی که اگر حکمت دوستداران صلح — صلح عمومی عادلانه — آن را درنیابد، امکان دارد فاجعه‌ای در منطقه بیافریند.

شاید پام را از گلیم خود درازتر نکرده باشم اگر به نام جهان سوم به کشورهای پیشرفته خطاب کنم: تماشاچی بی تفاوت فاجعه‌های ما نباشید. بر شماست که نقشی متناسب با شأن خود در این میان داشته باشید. شما به خاطر وضع برتری که دارید از بابت هر آسیبی که در این جهان پهناور به هر گیاه و حیوانی وارد می‌آید — انسان به جای خود — مسئول هستید. سخن بسیار گفته‌ایم و اینک وقت آن است که عمل کنیم. اینک وقت آن است که به سلطهٔ راهزنان و رباخواران پایان دهیم. ما در جهانی زندگی می‌کنیم که رهبران در قبال کرهٔ زمین مسئولیت دارند. بردگان اسیر در جنوب آفریقا را نجات دهید! به کمک گرسنگان آفریقا بشتابید! فلسطینیها را از گلوله و شکنجهٔ اسرائیلیها، و اسرائیلیها را از آلودن میراث فرهنگی عظیم‌شان نجات دهید! بدهکاران را از قیود سخت اقتصادی برهانید! نظر کشورهای پیشرفته را بدین نکته معطوف سازید که مسئولیت‌شان در برابر انسان از مسئولیت‌شان در برابر قوانین علمی که وقت آن شاید امروز به سر رسیده باشد چه بسا بیشتر است.

شواهد بسیار وجود دارد که کوچه مدق از جمله تحفه‌های زمان‌های پیشین بوده و روزی همچون گوهری تابان بر تارک "قاهره" سرفراز می‌درخشیده است. از کدام "قاهره" می‌گوییم؟.. "قاهره" "فاطمیان"؟.. "ممالیک"؟.. "سلاطین"؟ خدای داند و باستان‌شناسان، اما به هر حال اثری است، و اثری نفیس... و چرا که نباشد؟ با کف سنگفرشی که مستقیماً به "صنادقیه" سرازیر می‌شود، با آن پیچ تاریخی و قهوه‌خانه معروفش کرشه که دیوارهایش را مرور زمان به انهدام کشانده و متخلخل کرده اما هنوز نقش‌های زیبای "عربیسک"^۱ را بر خود محفوظ داشته است و رایحه‌ای قوی از طب سنتی که "کوچه" را همیشه عطرآگین می‌کرده است...!

و "کوچه" با این‌که به آن چه در جهان پیرامونش می‌گذرد پشت کرده و عزلت‌گزیده، اما در زیستن ویژه خویش همچنان تازه باقی مانده است، زیستنی که در ژرفا، به ریشه‌های حیات متصل است و چه رازهایی که با چنین ارتباطی، از این دنیای پیچیده در سینه محفوظ نگاه داشته است!



خورشید رو به ناپیدایی می‌رود و "کوچه مدق" در لفافی تیره از شفق غروب

۱. شیوه‌ای در طراحی اسلامی که اساسش نقش‌های انواع شاخه‌ها، برگ‌ها، گل‌ها و گاه میوه‌ها هستند که به شکلی دور از طبیعت طرح و تکرار شده باشند

پیچیده می‌شود. دیوارها که فضای "کوچه" را از سه طرف همچون تله‌ای به دام انداخته‌اند بر افق تیرگی‌اش می‌افزایند. دری از "صنادقیه" به آن گشوده می‌شود و آن‌گاه فرازی بی‌ترتیب تا "کوچه" ادامه می‌یابد، یک طرفش دکانی است و قهوه‌خانه‌ای و یک نانوايي، و در طرف دیگر دکانی و کاروانسرایي و بعد هم خیلی زود- همان‌طور که عظمت گذشته‌اش به آخر رسید- به دو ساختمان چسبیده به هم که هر کدام در سه طبقه بنا شده‌اند، منتهی می‌شود.

نبض زندگی روزانه از تپش افتاده و زیستن شبانه خزیدن آغاز کرده است. این جازمزمه‌ای و آنجا همه‌های: «یارب و یا معین»، «یا رزاق و یا کریم»، «خداوندا عاقبت بخیری عطا فرما»، «همه چیز در ید قدرت او است»، «دوستان، شب بخیر»، «بفرمایید شب را در خدمت باشیم»، «عمو کامل بلند شو تعطیل کن»، «آه‌های سنقر آب قلیان را عوض کن»، «تنور را خاموش کن جعه»، «دل‌م پر است. اگر پنج سال است بلازده‌ایم، خودمان کرده‌ایم که لعنت بر خودمان باد».

دکان عموکامل "بسبوسه"^۱ فروش در طرف راست مدخل "کوچه" و سالن حلو در سمت چپ آن، تا اندک زمانی بعد از غروب باز می‌مانند. عمو کامل عادت دارد در آستانه دکانش بر صندلی بنشیند و مگس‌کش را در دامن بگذارد و در خوابی خوش فرو رود. چرت او پاره نمی‌شود، مگر مشتری صدایش بزند، یا عباس حلو سلمانی، سر به سرش بگذارد. وی توده‌ای عظیم از گوشت را تداعی می‌کند، ران‌هایش از زیر جلباب^۱ دوخیک می‌نمایند و کفلش به بالونی شباهت دارد که مرکزش بر صندلی قرار گرفته و مابقی آن در هوا معلق باشد، شکمی دارد مثل بشکه و سینه‌ای که پستان‌ها تمام سطح آن را می‌پوشانند، و گردنی که به چشم نمی‌آید، و بین شانه‌هایش صورتی گرد و پف‌کرده و پر خون دیده می‌شود که ورم، خطوطش را کور کرده و در صفحه صورتش نه خطی می‌بینی و نه نشانی، نه دماغی می‌بینی و نه چشمی، و در رأس این‌ها، کله‌کچل کوچکی قرار گرفته که از

۱. نوعی کلوچه

۲. پیراهنی گشاد و بلند که مصری‌ها می‌پوشند

رنگ سرخ و سفید پوستش تمیز داده نمی‌شود. دائم نفس نفس می‌زند و خرناسه می‌کشد، انگار راهی را پیموده باشد، و هنوز از فروش "بسبوسه" فراغت نیافته که باز چرتش می‌گیرد. بارها به او گفته‌اند: «ناگهانی می‌میری. چربی روی قلبت فشار می‌آورد و می‌کشدت.» خودش هم همین را می‌گوید، اما مرگش ضایعه‌ای نخواهد بود که حیاتش، خوابی است مدام!

سالن آرایش حلو دکانی کوچک است که، در "کوچه"، زیبا می‌نماید. غیر از ابزار و ادوات حرفه‌ای، دو آینه دارد و یک صندلی. مالکش رنگ پریده است و میانه بالا و اندامی متناسب دارد. صورتش بیضی شکل و چشمانش درشت است. موهای فری دارد که به زردی می‌زنند و پوستش گندم‌گون به نظر می‌آید. لباس مرتب می‌پوشد و به پیروی از استادان فن، از بستن پیش‌بند غفلت نمی‌ورزد.

این دو در دکان‌هایشان می‌مانند تا درهای کاروانسرای بزرگ مجاور بسته شود و کارگزارانش بروند و آخرین کسی که آنجا را ترک می‌کند، صاحب آن آقای سلیم علوان است. جبهه پوشیده و عبا به دوش گرفته و خرامان، متوجه درشکه‌ای می‌شود که در مدخل "کوچه" انتظارش را می‌کشد، و با وقار تمام از آن بالا می‌رود، اول سبیل چخماقی‌اش وارد می‌شود و بعد هیکل گوشتالودش صندلی را پر می‌کند، و درشکه‌چی، زنگ را با پا به صدا در می‌آورد و درشکه از جا کنده می‌شود، و از "غوریه" سرازیر می‌شود و راه "حلمیه" را پیش می‌گیرد. خانه‌های صدرنشین "کوچه"، پنجره‌ها را بسته‌اند که از سرما در امان بمانند. نور چراغ‌هایشان از درز پنجره‌ها به بیرون می‌تراود. اگر چراغ‌های قهوه‌خانه کرشه که مگس‌ها بر سیم‌هایشان لانه می‌کنند - نور افشانی نمی‌کردند، و اگر شب‌زنده‌داران به آن سو نمی‌رفتند، "کوچه" در تاریکی و سکوت غرق می‌شد. قهوه‌خانه اتاقی است مربع شکل. دیوارهایش اما با وجود فرسودگی، با نقش‌های "عربیسک" تزئین شده‌اند و از نشانه‌های مجدو عظمت، تنها تاریخش را دارد، و چند نیمکت که دور تا دور آن چیده شده‌اند. در مدخل قهوه‌خانه روی تاقچه‌ای تخته‌ای، چیزی شبیه به رادیو قرار داده‌اند که در حال احتضار می‌نماید. چند

نفری - انگشت شمار - روی نیمکتها پراکنده‌اند که قلیان می‌کشند و چای می‌نوشند. در مدخل قهوه‌خانه، مردی چهار زانو بر نیمکت نشسته که پنجاه ساله نشان می‌دهد، جلبابی یقه‌دار پوشیده و مثل افندی^۱ ها کراوات بسته و به چشم بیمارش عینک طلایی گرانبهای زده است. کرکابش^۲ را از پا درآورده و در جای پایش بر زمین باقی گذاشته، و مثل مجسمه‌ای بی حرکت نشسته است، مثل مردگان ساکت و بی هیچ توجهی به پیرامونش، انگار در جهان تنها است. در این حال، پیرمردی زهوار در رفته به سوی قهوه‌خانه پیش آمد که روزگار، عضوی سالم برایش باقی نگذاشته بود، پسر بچه‌ای او را با دست چپ می‌کشید و زیر بغل راست کتابی داشت و ربابی. پیرمرد به حاضران سلام گفت و شتابان به طرف نیمکتی رفت که در صدر مجلس قرار داشت، پسرک یاریش کرد تا بر آن جای گیرد و خود نیز در کنارش نشست. کتاب و رباب را بین دو تاشان قرار داد. پیرمرد نفس تازه می‌کرد و چهره حاضران را می‌کاوید، گویی اثر حضور خویش را در آنان می‌سنجد، آن‌گاه چشمان ملتهبش را با دلوپسی و بیم به سنقر - شاگرد قهوه‌چی - دوخت و چون انتظارش به درازا کشید و تجاهل پسرک را احساس کرد، سکوتش را شکست و با لحنی خشن گفت: «آهای سنقر... قهوه..!»

پسرک اندکی به او مایل شد، آن‌گاه لحظه‌ای مردد ماند و بعد بی آن که حرفی بزند، درخواستش را نشنیده گرفت و به او پشت کرد. پیرمرد بی توجهی شاگرد قهوه‌چی را نسبت به خود درک کرد و البته جز این هم انتظار نداشت، اما کمک از آسمان رسید، زیرا در همان دم کسی آمد که صدای پیرمرد را شنیده و بی توجهی پسرک را دیده بود، و آمرانه به وی گفت: «آهای بچه، برای "نقال" قهوه بیاور.»

و نقال از سر امتنان به تازه‌وارد نگریست و با لحنی که تأسف آمیز نبود گفت:

۱. لقبی است در اصل ترکی، برای بزرگداشت و احترام، به معنی آقا در فارسی

۲. کرکاب: دمپایی تخته‌ای

«ممنونم آقای دکتر بوشی.»

دکتر به او سلام داد و در کنارش نشست. دکتر جلباب پوشیده، عرقچین به سر کرده و کرباب به پا داشت. دندانپزشک بود اما حرفه‌اش را بی آن که نیازی به دانشکده دندانپزشکی یا مدرسه‌ای دیگر داشته باشد، به تجربه آموخته بود. در شروع کار، شاگرد دندانپزشکی در «جمالیه» شد و این حرفه را فراگرفت و بازرنگی در آن مهارت یافت و بعد با نسخه‌های کارساز خود، اسم و رسمی پیدا کرد، دکتر بوشی دندان را - غالباً - بهترین راه درمان می‌دانست و اگرچه این عمل در مطب صحرايي‌اش دردی سنگین در پی داشت، اما ارزان تمام می‌شد. یک قرش^۱ برای فقرا و دو «قرش» برای ثروتمندان (طبیعتاً برای ثروتمندان کوچه مدق). اگر دندانی دچار خونریزی می‌شد، که البته اتفاقی نادر هم نبود - معمولاً کار خدا به حساب می‌آمد و چنانچه عمل بخیر و خوشی پایان می‌یافت نیز به خدا منتسب می‌شدا. او برای استاد کرشۀ قهوه‌چی یکدست دندان طلا سوار کرده و دو «جنیهه»^۲ گرفته بود نه بیش‌تر. در «کوچه» و محله‌های اطراف، دکتر خواننده می‌شد و شاید اولین طبیبی به‌شمار می‌رفت که عنوانش را از بیماران خود دریافت داشته بود.

سنقر همان‌طور که دکتر دستور داده بود برای تقال قهوه آوزد. مرد فنجان را گرفت، به دهان نزدیک کرد و برای خنک‌کردنش در آن دمید و چند جرعه پشت سر هم نوشید تا ته آن را بالا آورد و بعد کنار گذاشت و در آن لحظه بود که بد رفتاری پسرک را با خود به یاد آورد. چپ‌چپ به او نگریست و خشمگین زمزمه کرد: «بی‌ادب...»

آن‌گاه رباب را برداشت و آن را کوک کرد و در حالی که می‌کوشید در برابر نگاه‌های کینه‌توزانه سنقر حمایتش کند، به نواختن آهنگی خوش پرداخت. قهوه‌خانه کرشه در طول بیست سال - یا بیش‌تر - از عمر خود، هر شب نوای

۱. یک صدم لیره مصری

۲. جنیهه: لیره مصری

ساز او را شنیده بود. پیرمرد هماهنگ با صدای ساز، اندام لاغر خود را به حرکت درآورد، سرفه‌ای کرد، تف بر زمین انداخت، «بسم‌الله...» گفت و با صدایی بم شروع به خواندن کرد:

اولین کار روزمان صلوات بر نبی است

نبی برگزیده عربی نواده عدنان

ابوسعده زناتی گوید...

و آوازش را صدایی نخرانشیده برید. صدا صدای استاد قهوه‌چی بود که همان دم وارد شده و فریادش بلند شده بود: «همین!.. تمامش کن دیگر...»
 نقال چشمان بی‌رمق خود را از رباب برگرفت، و استاد کرشه را با آن اندام لاغر و دراز و چهره سیاه‌چرده و چشمان تیره خواب‌آلوده‌اش دید و خاموش در او نگریست. لحظه‌ای مردد ماند، انگار آن را می‌شنود اما باور نمی‌دارد، و بر آن شد که شر وجودش را نادیده انگارد و باز سرودش را سر دهد: «ابوسعده الزناتی گوید...»

اما قهوه‌چی کینه‌توزانه و خشمگین بر سرش فریاد کشید: «بلندتر می‌خوانی؟ تمامش کن. تمامش کن. مگر از یک هفته پیش خبرت نکرده بودم؟»
 و آزرده‌گی در چهره نقال نشست و با لحنی عتاب‌آمیز گفت: «خیلی نشئه‌ای. مثل این که کسی را غیر از من پیدا نکرده‌ای که سر به سرش بگذاری؟»
 قهوه‌چی صدایش را بلندتر کرد و گفت: «سرم سوت کشید... خرفت شده‌ای، حرف مفت می‌زنی... خودم می‌دانم چه می‌خواهم، فکر می‌کنی می‌گذارم در قهوه‌خانه‌ام نقالی کنی و بعد هم با زبان کتیفیت به من چرت و پرت بگویی؟»
 نقال کوتاه آمد و کوشید مرد خشمگین را بر سر مهر آورد و گفت: «این جا قهوه‌خانه من هم هست، مگر نه این که بیست سال نقالش بوده‌ام؟»

استاد کرشه که در جای همیشگی‌اش، پشت صندوق ژتون‌ها جای گرفته بود گفت: «این قصه‌ها را همه می‌دانیم و از حفظیم، حاجتی هم به شنیدن دوباره‌اش نداریم. مردم زمانه ما دیگر نقالی را نمی‌پسندند، از من رادیو می‌خواهند. بفر ما...»

آن جا رادیو هم کار گذاشته‌ایم. جناب عالی هم دست از سر کچل ما بردار، خدا روزیت را جای دیگر حواله کند...»

چهره‌ی نقال درهم رفت و بدبختانه به یاد آورد، که پس از آن قدر و منزلت پیشین، قهوه‌خانه‌ی کرشه، آخرین قهوه‌خانه و در حقیقت آخرین وسیله‌ی ارتزاق او در دنیا است، و همین چند روز پیش از «قهوه‌خانه قلعه» هم عذرش را خواسته بودند، عمر دراز و رزق بریده، چه باید بکنند؟ آموختن و انتقال حرفه‌ای که کساد و متروک شده به پسر بیچاره‌اش چه سودی دارد؟ فردا چه بر سرش خواهد آمد... آینده برای پسرش چه خوابی دیده؟ سخت نومید شده بود و ناامیدی‌اش زمانی فزونی گرفت که در چهره‌ی قهوه‌چی پافشاری و اصرار دید، و به او گفت: «آرام باش استاد کرشه... در هلالی^۱ طراوتی هست که پژمرده نمی‌شود و رادیو هیچ وقت نمی‌تواند جای او را بگیرد.»

اما کرشه قاطعانه گفت: «تو این طور خیال می‌کنی اما مشتری‌ها حرف دیگری می‌زنند، خانه خرابم نکن، همه چیز عوض شده!»

نقال بی‌هیچ امیددی گفت: «مگر مردم از زمان پیغمبر علیه الصلاة والسلام بی‌ملال و خستگی به این قصه‌ها گوش نکرده‌اند؟»

قهوه‌چی محکم بر صندوق زتون‌ها کوبید و فریاد زد: «گفتم همه چیز عوض شده!»

هر این موقع - برای اولین بار - مردی سرگشته که بی‌حرکت نشسته و جلیباب یقه‌دار پوشیده و کراوات بسته و عینک طلائی به چشم زده بود نگاهش را به سقف قهوه‌خانه دوخت و چنان آه کشید که حاضران خیال کردند خرده‌های جگرش را بالا می‌آورد و بالحنی مناجات گونه گفت: «آه همه چیز عوض شده... بله همه چیز عوض شده ای بانوی من همه چیز عوض شده غیر از قلب من که به عشق اهل بیت آباد است...»

۱. احتمالاً «هلال ابن اسمر» مورد نظر است. این شاعر در زمان امویان و اوایل عباسیان می‌زیست.

آن‌گاه سرش را پایین آورد و با حرکاتی که هر دم به‌کندی می‌گرایید به‌چپ و راست گردانید تا به همان حال جمود بازگشت و بار دیگر در بی‌خودی خود غرق شد اما از آن‌ها که حالش را می‌شناختند کسی به وی توجهی نکرد، مگر نقال که فریادرسی می‌جست و ملتمسانه از او پرسید: «شیخ درویش... تو رضای دهی؟» اما شیخ که همچنان غرق خویش مانده بود هیچ نگفت. در همین حال تازه‌واردی از در درآمد که نگاه‌ها از سر محبت و اجلال متوجه وی شدند و سلامش را حاضران با شور و شوق پاسخ گفتند. او سید رضوان حسینی بود با هیبت خاص خویش، با قامت بلند و شانه‌های پهن که هیکل تنومندش را در عبایی سیاه پیچانده بود. صورت پهن و گنگون و ریش شرابی رنگش جلوه می‌کردند و نور از چهره‌اش می‌بارید و جوانمردی و ایمان را حکایت می‌کرد. متین و آرام می‌آمد، و گلخنده‌ای به لب داشت که عشق به مردم و عشق به کل هستی در آن موج می‌زد. جای همیشگی‌اش را در کنار نقال برگزید. نقال به او سلام گفت و سفره دلش را خیلی زود برایش باز کرد و سید هم گوش خود را با میل و رغبت در اختیارش گذاشته بود، و خوب می‌دانست از چه رفج می‌برد و بارها کوشیده بود کرشه قهوه‌چی را از تصمیم خود مبنی بر جواب کردن وی منصرف کند اما موفق نشده بود. وقتی نقال هر چه می‌خواست گفت، دلداری‌اش داد و وعده کرد برای پسرش کاری پیدا کند که زندگی‌اش را بگرداند، آن‌گاه دور از چشم دیگران پولی در دستش گذاشت و نقال در گوش وی نجوا کرد: «همه فرزندان آدمیم، اگر من حاجتم را با تو در میان می‌گذارم تو را برادر خود می‌دانم. روزی را خدا می‌رساند و بخشندگی از صفات او است.» و صورت زیبای سید پس از شنیدن این حرف مثل گل شکفته شد. حالت بزرگوار و بخشنده‌ای را داشت که نیکی را ارج می‌گزارد و نیک عمل می‌کند و با عمل خویش خشنودی می‌سازد و زیبایی می‌آفریند. همیشه مشتاق آن بود که زندگی‌اش بی‌کار خیر نگذرد و کسی از در خانه‌اش ناامید برنگردد. چنان بزرگوار و بخشنده بود که توانگر و مالدار به

نظر می‌آمد اما در واقع جز ساختمان دست راستی انتهای کوچه و چند فدان^۱ مرتع چیزی نداشت. مستأجران او - کرسه قهوه‌چی در طبقه سوم، عمو کامل و عباس حلو در طبقه اول - او را صاحبخانه‌ای خوش‌قلب و خوش‌رفتار می‌دانستند، حتا از حقی که حکومت نظامی برای افزایش میزان اجاره‌بها برایش قائل شده بود، در مورد طبقه اول گذشت کرد، چون نسبت به ساکنان ساده‌دلش علاقه‌ای ویژه داشت. وجودش هر جا که بود، رحمت می‌آفرید. و زندگی‌اش - به‌ویژه در آغاز - آکنده از نامرادی و رنج بود، دوران طلبگی‌اش در آلازهر^۲ به شکست انجامید، فرزندانش را از دست داد و با این‌که بچه‌های زیادی از پشت او پا گرفتند، هیچ فرزندی برایش باقی نماند. طعم تلخ ناکامی را چشید، آن سان که یأس در قلبش رخنه کرد و چیزی نمانده بود که لبریز شود، اندوه را جرعه جرعه در کام کشید، و چشمانش را پرده‌ای از بی‌قراری و ناشکیبایی پوشانید، و وجودش را زمانی دراز در هاله‌ای از ظلمت پیچید، اما ایمان از میان ابرهای تیره اندوه به نور عشق رهنمونش کرد و قلبش از آن پس غصه را از یاد برد و مظهری شد از هستی و صبوری و خیرخواهی. غم دنیا را زیر پاله کرد و در پناه دل به آسمان پر کشید و محبتش شامل مردم شد، هر گاه که روزگار سر ناسازگاری ساز می‌کرد، بر عشق و صبرش افزون می‌شد. روزی که فرزندی از فرزندانش را برای رفتن به خانه آخرت تشییع می‌کرد، مردم دیدند با روی گشاده قرآن می‌خواند، پس تسلیت‌گویان پیرامون وی گرد آمدند اما به روی آن‌ها لبخند زد، و به آسمان اشاره کرد و گفت: «عطا فرمود و باز گرفت، همه چیز در ید قدرت او است و همه چیز از آن او است، و اندوه کفر است.» عزاداری‌اش این گونه بود. دکتر بوشی بر همین اساس درباره‌اش می‌گفت: اگر بیمار شدی سید حسینی را لمس کن. شفا می‌یابی، و اگر ناامید شدی به چهره نورانی‌اش نگاه کن، امید در تو زنده می‌شود، و اگر غمگین شدی پای صحبتش بنشین، شاد می‌شوی»، و چهره‌اش

۱ واحد اندازه‌گیری زمین در مصر معادل یک جریب

آینه وجود وی بود که جمالی داشت با بهترین صورت ممکن. نقال که - نه از دل - رضا داده و غمگین می نمود، از جای برخاست و با سید رضوان حسینی دست داد، و پسرک نیز کتاب و رباب را زیر بغل زد و آماده همراهی شد، و نقال وجود استاد کرشه را ندیده انگاشت و از سر تحقیر به رادیو نگریست که تازه از کار نصب آن فارغ شده بودند، آن گاه دستش را به پسرک داد و به راه افتادند و از نظرها غایب شدند و حیات بار دیگر در وجود شیخ درویش خزید، و سرش را به سویی که آن دو ناپدید شده بودند گردانید، و آهی کشید و گفت: «نقال رفت و رادیو آمد. این سنت خدا در آفرینش است. در تاریخ که آن را به انگلیسی history می گویند ثبت است و این طور هجی می کنند H-I-S-T-O... و قبل از این که همه کلمه راهجی کند، عمو کامل و عباس حلو که دکان هایشان را بسته بودند، آمدند. اول عباس حلو پیدایش شد، صورتش را صفا داده و موهایش را که به زردی می زد فرزده بود، و پشت سرش عمو کامل می آمد که گام های بلند برمی داشت و مثل کجاوه می خرامید. به حاضران سلام گفتند و پهلوی به پهلوی هم نشستند و چای خواستند و هنوز جابه جا نشده بودند که برگویی را آغاز کردند.

عباس حلو گفت: «گوش کنید، مردم: دوستم عمو کامل پیش من شکایت کرد که هر دم ممکن است بمیرد، و اگر بمیرد، ماترک او کفاف کفن و دفنش را نمی کند.»

یکی از حاضران با کنایه گفت: «امت محمد (ص) سلامت باد.»
و دیگری گفت: «بسبوسه ای که از او می ماند برای دفن همه امت بس است.»
و «دکتر بوشی» خندید و خطاب به عمو کامل گفت: «همیشه به فکر مردن هستی... اما به خدا قسم همه ما را به دست خودت کفن می کنی...»
عمو کامل با صدایی بلند و صادقانه که پاکی کودکان را تداعی می کرد، گفت:
«از خدا بترس پیرمرد، من آدم بیچاره ای هستم...»

عباس حلو باز گفت: «مردم، از بس عمو کامل به جانم نق زد، و به خاطر حقی

که بسبوسه‌اش به گردن همه ما دارد کفنی برایش خریده‌ام و برای روز مبادا جای مطمئنی گذاشته‌ام، برای ساعتی که فرار از آن ممکن نیست.»
 آن‌گاه متوجه عمو کامل شد و ادامه داد: «این موضوع را از تو مخفی کرده بودم و حالا در حضور همه می‌گویم که شاهد باشند.»

بسیاری از حاضران وانمود کردند غبطه می‌خورند تا امر بر عمو کامل که به خوش‌باوری شهرت داشت مشتبه شود، جوانمردی و کرم‌حلو را ستودند و گفتند: در مورد مردی که به او علاقه دارد و با او در یک خانه زندگی می‌کند و طوری شریک زندگی‌اش قرار داده که انگار از گوشت و خون خودش است، جوانمردانه و نیک عمل کرده است. حتا سیدرضوان حسینی هم رضامندانه لبخند زد و عمو کامل با ساده‌لوحی و شگفت‌زدگی به جوان نگریست و گفت: «تو را به خدا راست می‌گویی، عباس؟»

«شک نکن عمو کامل.»

دکتر بوشی گفت: «حرف‌های دوستت را قبلاً شنیده بودم و با چشم‌های خودم کفن را دیده‌ام، کفنی است بسیار عالی... کاش من هم مثلش را داشتم.»
 شیخ درویش برای سومین بار جنبید و گفت: «خوش به حالت. کفن، لباس آخرت است. ای کامل! از کفنت استفاده کن، قبل از این‌که از تو سود ببرد. غذایی لذیذ برای کرم‌ها می‌شوی، گوشت تُرد شده‌ات را مثل بسبوسه می‌خورند و چاق می‌شوند، درست به اندازه یک قورباغه که به انگلیسی می‌شود frog و هجی می‌کنند f-r-o-g.»

عمو کامل هم تصدیق کرد و پس از جویا شدن از نوع، رنگ و اندازه کفن، مدت زیادی برای عباس دعا کرد و در اوج شادی، خداوند را سپاس گفت، و همان دم صدای جوانی که از راه می‌رسید بلند شد و گفت: «شب بخیر...»

صاحب صدا به طرف خانه سیدرضوان حسینی متوجه شد. وی حسین کرشه پسر استاد کرشه قهوه‌چی بود. جوانی بیست ساله که مثل پدرش سیاه‌چرده می‌نمود اما لاغر اندام بود و خطوط چهره‌اش حکایت از زرنگی و لوتی‌منشی و

تحرک داشت. بلوز پشمی آبی و شلواری خاکی رنگ پوشیده بود. کلاه به سر داشت و کفش‌هایش زمخت می‌نمود. سر و وضعش به کسانی می‌مانست که برای ارتش انگلیس کار می‌کنند و حالا از منطقه‌ای باز می‌گشت که به آن "آرنس" می‌گفتند. بسیاری به دیدهٔ تحسین نگاهش کردند و به او حسد بردند، و دوستش حلو به قهوه‌خانه دعوتش کرد اما با تشکر از وی به راه خویش ادامه داد.



کوچهٔ را تاریکی فراگرفته بود، جز یک محدودهٔ مربع شکل از زمین که با نور چراغ‌های قهوه‌خانه روشن مانده و بعضی اضلاعش بر دیوار کاروانسرا شکسته می‌شدند. و باریکه‌های نور نیز که از ورای درز پنجره‌ها به بیرون می‌تراویدند، یکی بعد از دیگری از میان می‌رفتند و شب‌زنده‌داران قهوه‌خانه به دامینو و کومی مشغول می‌شدند، جز شیخ درویش که غرق در بی‌خودی خویش بود و عموکامل که سر بر سینه آویخته و چرت می‌زد. و سنقر که در جنب و جوش دائم بود، سفارش‌ها را تحویل می‌داد و ژتون‌ها را در صندوق می‌انداخت و چشم‌های سنگین استاد کرشه که احساس می‌کرد بر پر قو آرمیده و در اوج نشئه‌گی سلطنت می‌کند، تعقیبش می‌کردند. و لشکر انبوه شب پیش می‌تاخت که سیدرضوان حسینی قهوه‌خانه را به سوی خانه ترک کرد. اندکی بعد، دکتر بوشی هم به آپارتمان خود در طبقهٔ اول ساختمان دست چپی رفت و بعد هم عباس حلو و عموکامل در پی ایشان رهسپار شدند. نیمکت‌ها یکی پس از دیگری خالی می‌شدند و شب که به نیمه رسید، کسی - جز سه نفر - در قهوه‌خانه باقی نماند: قهوه‌چی، شاگردش و شیخ درویش. چند نفری از همکاران استاد کرشه آمدند و با هم به اتاقی چوبی رفتند که در پشت‌بام خانهٔ سیدرضوان قرار داشت و آن جا گرد منقلی حلقه زدند و به این ترتیب شب‌نشینی تازه‌ای را آغاز می‌کردند که تا پگاه ادامه می‌یافت. سنقر با مهربانی شیخ را مخاطب قرار داد و گفت: «شب از نیمه

گذشته شیخ درویش.

شیخ درویش با صدای وی به خود آمد، عینکش را به آرامی برگرفت و با گوشه جلاباش پاک کرد و باز به چشم گذاشت. آن‌گاه کراواتش را مرتب کرد و برخاست و پا در کراب کرد و بی آن‌که کلمه‌ای بر زبان بیاورد، قهوه‌خانه را ترک گفت، بر خورد کرابهایش با سنگفرش کوچه، سکوت را می‌شکست. آرامشی فراگیر و سکوتی سنگین بود. درها بسته و کوچه‌ها خالی بود و او عنان خویش را به پاها سپرده بود و می‌رفت. به سوی ناکجا آبادی گام برمی‌داشت که نمی‌شناخت و در تاریکی ناپدید شد.



شیخ درویش جوان که بود در یکی از مدرسه‌های اوقاف معلم شد. زبان انگلیسی درس می‌داد و تحرک و کوشش‌اش زبانزد بود. در کارش موفق بود و خانواده‌ای خوشبخت را سرپرستی و اداره می‌کرد، اما زمانی که مدرسه‌های اوقاف در وزارت فرهنگ ادغام شدند، همراه با بسیاری دیگر از همکارانش که آن‌ها نیز فاقد تحصیلات عالی بودند، در یک سطح قرار گرفت. در اوقاف دفتردار شد و از رتبه ششم به هشتم تنزل کرد و حقوقش نیز بر همین اساس محاسبه شد. طبیعی بود که از سرنوشت خود سخت اندوهگین شود. انقلابی عظیم در دلش پدید آمد که گاه آن را بروز می‌داد و گاه - شکست خورده و مقهور در کار خویش - کتمان می‌کرد. تمام توان خود را به کار گرفت، التماس کرد و از رؤسا شفاعت خواست و شکوه‌ها کرد و از کثرت عیال نالید، اما چه سود؟ سرانجام با اعصابی در هم کوفته تسلیم یأس شد. در وزارتخانه به عنوان کارمندی ناراحت و ناراضی، کینه‌توز و لجوج و عصبی مزاج شناخته شده بود، روزی نمی‌گذشت که با کسی برخورد نداشته و درگیر نشود. خویش را بسیار می‌ستود و با دیگران به بی‌اهلیه می‌پرداخت، و اگر با کسی اختلاف پیدا می‌کرد - که فراوان اتفاق

می‌افتاد. از روی نخوت عمل می‌کرد، و خصم خود را به انگلیسی مخاطب قرار می‌داد. اگر طرف دعوا به کار بُرد بی‌مورد زبان بیگانه اعتراض می‌کرد، از سر تحقیر به او تشر می‌زد: «اول برو یاد بگیر بعد با من حرف بزن.» اخبار کژ رفتاری‌ها و درگیری‌های وی یکی پس از دیگری به رؤسایش می‌رسید اما ندیده می‌گرفتند، از طرفی به این خاطر که محبتی کرده باشند و از طرف دیگر با توسل به این تمهید، خویش را از شرش در امان می‌داشتند. بر همین اساس، تا آن جاکه به یاد می‌آورد، هیچ‌گاه گرفتار عقوبتی سخت نشده و معمولاً به او تذکر داده می‌شد، یا در نهایت یکی دو روز مورد غضب قرار می‌گرفت. اما هر چه می‌گذشت بیش تر لاف می‌زد و گزافه‌گویی می‌کرد تا این‌که روزی بر آن شد نامه‌های اداری‌اش را به انگلیسی بنویسد، که نوشت و در توجیه عمل خویش عنوان می‌کرد که وی کارمندی است فنی و نه فقط یک نویسنده مثل دیگران، و از آن پس کارش معطل ماند. مدیرش با شیوه کج‌دار و مریز با وی برخورد کرد اما سرنوشت محتاط نبود. روزی درخواست ملاقات با معاون وزیر را کرد و مقبول افتاد و درویش افندی - همان‌طور که در آن وقت بود - با متانت و وقار وارد اتاق معاون شد و انگار که با هم‌شان خود روبه‌رو شده باشد با کمال اطمینان و یقین وی را مخاطب قرار داد و گفت: «جناب آقای معاون، خداوند آدم خودش را انتخاب کرده است.»

معاون از وی خواست آن چه را می‌خواهد با صراحت مطرح کند و او با ابهت و شکوه ادامه داد: «من فرستاده‌ی خداوند به سوی شما هستم اما در چهره‌ای تازه...» و به این ترتیب بود که بودنش در اوقاف منتفی و نیز رابطه‌اش با جامعه‌ای که در هیأت آن قرار داشت قطع شد. خانواده، برادران و آشنایان او به دنیای خدا - اصطلاحی که خود می‌گفت - رفتند و از آثار گذشته برایش جز عینکی طلایی هیچ نماند و در جهان تازه‌اش بی‌یار و یاور ماند، نه مالی و نه مأوایی، اما زندگی او ثابت می‌کند که بعضی مردم می‌توانند در این دنیای کثیف، بی‌هیچ مال و مأوایی و بی‌هیچ یار و یآوری به زندگی ادامه دهند و غم و اندوهی به دل راه ندهند و

احساس نیاز نیز نکنند. هیچ روزی گرسنگی نکشید و برهنه نماند و آواره نیز نشد. به عالمی از آرامش و صفا و سرخوشی رسید که هرگز نشناخته بود. اگر خانه‌اش به باد رفته، اینک جهان خانه‌ او است، و اگر مستمری‌اش را قطع کرده‌اند، تعلق به مال در او خشکیده، و اگر خانواده و دوستانش را از دست داده، خانواده‌اش مردم شده‌اند. جلبابش کهنه می‌شود، جلباب دیگری می‌آورند و کراواتش که از بین می‌رود، کراواتی جدید تقدیم می‌کنند. هر جا برود خوش آمدش می‌گویند، و از این می‌ترسد که اگر روزی به قهوه‌خانه نرود، استاد کرشه - با خاطر آشفته‌ای که دارد - خودش را گم کند. با وجود این هیچ نشانه‌ای از آن چه مردم به عنوان معجزه و کرامات و علم غیب می‌شناسند، در او دیده نشد. گاه صامت و پریشان و گاهی دیگری بی‌آن که موقعیتش را درک کند، هر چه دلش خواست بر زبان می‌راند، و در هر حال، مردی است محبوب و مبارک و همه مردم وجودش را در میان خود خیر می‌شمارند و درباره‌اش می‌گویند که از اولیای صالح خدا است و به هر دو زبان عربی و انگلیسی به او وحی می‌شود.



با نگاهی عاری از خرده‌گیری و بهانه‌جویی یا بهتر بگوئیم از سررضایت در آینه نگریم. آینه، چهره‌ای مستطیل شکل را نمود که گونه‌ها و ابروها و چشم‌ها و لب‌هایش دست کاری شده بودند. صورتش را به راست و چپ گردانید و با پنجه‌ها زلفش را سامان داد و با صدایی که سخت شنیده می‌شد، نجوا کرد: «حرف ندارد، زیبا است، به خدا زیبا است.» در واقع چهره‌ای بود که در حدود پنجاه سال در جهان دوام آورده و دنیا صورتی را در طول نیم قرن سالم نمی‌گذارد. اندامش همان‌طور که زنان کوچه^۱ وصف می‌کردند لاغر بود و چروکیده، و سینه صافش را پیراهنی زیبا پوشانده بود. این همان خانم سنیه عقیفی مالک ساختمان دست چپی کوچه^۲ است. آن که دکتر بوشی در طبقه اولش زندگی می‌کند. آن روز

تصمیم گرفته بود به دیدن ننه حمیده برود که مستاجر طبقه وسط بود. عادت نداشت زیاد به دیدن کسی برود فقط اول هر ماه برای گرفتن اجاره به این آپارتمان می‌رفت، اما اکنون انگیزه‌ای خاص در دلش ریشه دوانیده و ملاقات با ننه حمیده را از جمله وظایف مهم وی قرار داده بود. با این اوصاف، آپارتمانش را ترک گفت و زیر لب ملتمسانه نجوا می‌کرد: «خداوندا آرزوها را برآورده فرما.» از پله‌ها پایین آمد و باشگرد خاص خویش در زد و حمیده در را به رویش گشود و با لبخندی ساختگی از وی استقبال کرد. و او را به اتاق مهمانخانه رهنمون شد و رفت که مادرش را خبر کند. مهمانخانه، اتاقی کوچک بود که دو کاناپه بزرگ کهنه را در آن رو به روی هم قرار داده بودند و در وسط، میزی زهوار دررفته بود که زیر سیگاری روی آن قرار داشت. زمینش نیز با حصیری مفروش بود. انتظار زن به درازا نکشید و ننه حمیده که جلباب خانه‌اش را عوض کرده بود، شتابزده آمد. دو زن شادمانه به هم سلام گفتند و بوسه‌هایی مبادله کردند، و پهلوی پهلوی یکدیگر نشستند و ننه حمیده گفت: «به‌به... چه عجب... سینه‌خانم، یاد ما کردید... صفا آوردید.»

ننه حمیده میانه بالا و نسبتاً چاق بود و شصت ساله می‌نمود، اما سلامت به نظر می‌آمد. چشمانی درشت و گونه‌هایی آبله‌گون داشت، صدایش کلفت و پرطنین بود و وقتی حرف می‌زد انگار که نعره می‌کشید و اولین سلاحی که در هنگامه مشاجره با همسایه‌ها به کار می‌گرفت، همین بود. طبیعتاً از این ملاقات خوشدل نبود، زیرا دیداری که صاحبخانه در آن پیشقدم شده باشد، عواقب سویی به دنبال دارد و خطری را گوشزد می‌کند. اما او پیه همه چیز را به تن مالیده بود. چه خیری در میان باشد و چه شری، در هر حال از عهد‌دش بر خواهد آمد. به حکم حرفه‌اش - دلالگی و بند اندازی - تیز بین بود، پرگویی می‌کرد و زبانی داشت که در نمی‌ماند، رفت و آمد هر فرد از افراد محل و هر خانده‌ای از خانه‌های آن را زیر نظر داشت، و مورخی بود که غالباً اخبار ناخوش را روایت می‌کرد و فرهنگی جامع از منکرات به‌شمار می‌رفت. بنا به عادت، بر آن شد که با

کلام تسلی ببخشد، پس به مهمانش خوش آمدگفت و از وی تمجید و ستایش به عمل آورد و شمه‌ای از اخبار کوچه و محله‌های مجاور را برایش بازگو کرد: «افتضاح تازه استاد کرشه را شنیده‌ای؟ یک افتضاح دیگر مثل قبلی‌ها، و خبر به زنش رسیده و یقه‌اش را گرفته و جبه‌اش را پاره کرده است. حسنیه ناناو دیشب شوهرش را به باد کتک گرفته به طوری که خون از پیشانی‌اش فوران زده، و سیدرضوان حسینی مرد با خدا و پرهیزگار، زنش را وحشیانه شکنجه کرده است. اگر زنک بدجنس و شرور نبود، این مرد نازنین با او این طور معامله می‌کرد؟... دکتر بوشی که خودش را آدمی محترم هم می‌داند باز هم در پستو به دختر بچه‌ای بند کرده... دختر ماوردی چوب فروش بانوکرشان فرار کرده و پدر شکایت به کلانتری برده... نانوایی "کفراوی" یواشکی نان خالص می‌فروشد، و... و خانم سنیه عقیفی گوش می‌کرد اما بی‌حضور دل، که آن در گرو کاری بود که به خاطرش آمده و عزم خویش جزم کرده بود تا آن چه را مدتی مدید در دل پنهان داشته بود، به هر شکلی که شده بر زبان بیاورد. او گفت و گو را بر همین اساس پی می‌گرفت تا زمینه‌ای مناسب فراهم آید و این فرصت، زمانی پیش آمد که ننه‌حمیده از وی پرسید: «حالا بگو ببینم سنیه خانم حالت چطور است؟... چه می‌کنی؟»

او چهره در هم کشید و پاسخ گفت: «به خدا جان به سر شده‌ام، ننه‌حمیده.»
 ننه‌حمیده ابروهایش را بالا برد و با ناراحتی گفت: «جان به سر؟ بلا دور است ان‌شاء...!»

سنیه خانم هیچ نگفت تا حمیده - که در همین لحظه وارد اتاق شده بود - سینی قهوه را روی میز گذاشت و به جایی بازگشت که آمده بود، آن‌گاه با اوقات تلخی گفت: «خسته شده‌ام ننه‌حمیده. مثلاً همین جمع کردن اجاره دکان‌ها، فکرش را بکن، زنی مثل من برود و در مقابل مردی نامحرم بایستد و بخواهد اجاره بگیرد.»

دل ننه‌حمیده با شنیدن کلمه "اجاره" غنچ زد اما با لحنی تأسفبار گفت:

«راست می‌گویی خانم جان. خدا به دادت برسد.»

نکته مهمی از نظرش دور نمانده بود. از خود پرسید: «چرا این زن شکوه می‌کند و دست‌بردار هم نیست؟» و به یاد آورد که بارها شکایتش را شنیده و این دومین یا سومین بار است که اول ماه نشده به دیدنش می‌آید. فکری عجیب به سرش زد. به حکم حرفه‌ای که داشت، نمی‌توانست به آسانی از آن درگذرد. او که به‌ویژه در این گونه موارد از فراستی وافر برخوردار بود تصمیم گرفت اندرون مهمانش را بکاود، بنابراین مکارانه گفت: «یکی از بدی‌های مجرد بودن همین است. تو زن تنهایی هستی سنیه خانم. در خانه تنها، در خیابان تنها، و در رختخواب هم تنها، چرا دست از این تنهایی بر نمی‌داری؟»

گل از گل سنیه خانم شکفت. حرفهای زن که گویی سخن از زبان او می‌گوید، قند در دلش آب کرده بود، اما شادی‌اش را پنهان داشت و گفت: «چه می‌توانم بکنم؟ قوم و خویشهایم همه سامان دارند و هیچ‌جا جز خانه خودم راحت نیستم، اما خدا را شکر می‌کنم که مرا از خلق خود بی‌نیاز کرده...»

ننه حمیده دستش را بازیرکی خوانده بود، بنابراین به سیم آخر زد و گفت: «هزار مرتبه شکر، اما تو را به خدا به من بگو: چرا این همه سال را بی‌سروهمسر گذرانده‌ای...؟»

دل سنیه خانم لرزید چون خود را روی در روی آن چه می‌خواست می‌دید، اما قمیشی آمد و انگار که با دست براند و با پا پیش بکشد، گفت: «هرچه از شوهرداری کشیده‌ام بس است...!»

خانم سنیه عفیفی در آستانه جوانی با یک عطر فروش ازدواج کرده بود اما ازدواجش سرانجام خوشی نداشته، و شوهرش با او بد رفتاری کرده و زندگی‌اش را به تباهی کشانده بود. مالش را گرفته و بعد هم طلاقش داده و ده سال بیوه مانده بود. تمام این مدت را مجرد زیسته بود زیرا - به گفته خودش - از زندگی زناشویی نفرت پیدا کرده بود.

حرفش حرفی نبود که به دروغ و تنها به خاطر بی‌توجهی مردان نسبت به

خود ساخته باشد بلکه نفرتش از ازدواج تا حدودی حقیقت داشت. خوشحال بود از این‌که آزادی و امنیت خود را به دست آورده است. بیزاری از زناشویی و شادمانی‌اش از کسب آزادی، زمانی دراز به طول انجامیده و این احساسات را با گذشت زمان به فراموشی سپرده بود. اگر کسی پیدا می‌شد که شانس تازه را به وی ارائه کند، دستش را پس نمی‌زد. هر از گاهی روزنه‌ی امید به دلش گشوده می‌شد اما آرزو به دل باقی ماند. نو میدی بر او غالب شد و روی از آمال دروغین گردانید و خود را راضی کرد که زندگی را بر همان پاشنه‌ای که می‌چرخد پذیرا باشد. اما چیزی باید در زندگی باشد که آدم به آن دل ببندد. چیزی که بتواند به زندگی‌اش معنی بدهد، حتی اگر توهمی پست باشد. او هم گمشده‌اش را پیدا کرده و خوشبختانه چیزی نبود که بیوه زنی مثل او از عهده‌اش بر نیاید. بسیار قهوه می‌نوشید و سیگار می‌کشید و اوراق بهادار را برهم می‌انباشت و در واقع حرص می‌زد، و از اعضای قدیمی صندوق پس انداز به‌شمار می‌آمد. بعد به سرگرمی تازه‌ای دل بست که تمایل پیشین وی را تقویت می‌کرد و بر بنیه‌ی مالی‌اش نیز می‌افزود. اوراق بهادار را در صندوق عاج نشان کوچکی می‌گذاشت، آن را در پانزده بقیچه می‌پیچید و در عمق گنجۀ لباس‌هایش پنهان می‌کرد، و از خیره شدن به آن‌ها لذت می‌برد. مراسم باز و بسته کردن و مرتب کردن نشان به وی تسلی می‌بخشید. چون اوراق مذکور بر خلاف سکه‌های فلزی لال بودند و سروصدایشان توجه کسی از نیرنگ‌بازان مفت‌خور کوچه‌ی مدق را بر نمی‌انگیخت، امنیت بیش‌تری داشتند. در زندگی خیالش از نظر مالی راحت شد و از این موهبت محملی ساخت برای مجردماندن، و به خود می‌گفت: «با هر کسی ازدواج کنم، مثل شوهر مرحومم هر چه دارم غارت می‌کند، و تا چشم به هم بزنی ثمره‌ی این همه سال را به باد داده است.» اما همین‌که وسوسه‌ی ازدواج به‌جانش می‌افتاد، همه‌ی بهانه‌ها و دلواپسی‌ها را به فراموشی می‌سپرد. مسئول این دگرگونی شگفت‌نیز، آگاهانه یا ناخودآگاه، ننه‌حمیده بود که قصه‌ی ازدواجش را با وردی جا افتاده و بی‌همسر برایش حکایت کرده بود. این قصه، ملکه‌ی ذهن او شده

و آن را عملی یافته بود، و به سرعت بر اراده‌اش چیره شده و وی را چنان به فرمانبرداری برانگیخته بود که هیچ مانعی را در راه نمی‌دید. روزی به این فکر افتاد که ازدواج را فراموش کند، اما چون نهایت مطلوبش زناشویی بود، هیچ چیز دیگر و از جمله پول و سیگار و قهوه یا اوراق بهادار ارضایش نمی‌کردند. خویش را با بی‌تابی مورد عتاب قرار می‌داد که: «چرا عمری به هدر دادم!... چه ده سالی را بیهوده و تنها سر کردم و پنجاه ساله شدم!... سرانجام به این نتیجه رسید که: «این دیوانگی است» و گناه را به گردن شوهر مرحومش انداخت و بر آن شد که آب رفته را به جوی بازگرداند و کار امروز را به فردا نیفکند.

دلالتی که بازیرکی و مکاری به آه و ناله ساختگی‌اش گوش سپرده بود، در دل به او گفت: «حنایت پیش من رنگ ندارد، خانم!...» آن‌گاه از سر بدجنسی مخاطبش قرار داد و گفت: «به دل‌نگیر سنیه‌خانم درست است که بار اولی کج بوده اما مطمئنم ستاره بخت مشرق و مغرب را پر می‌کند.»

سنیه‌خانم که فنجان قهوه را، تشکرکنان، به سینی باز می‌گردانید، گفت: «پایله کردن به بخت خوابیده کار عاقل نیست.»

ننه حمیده اعتراض‌کنان گفت: «خانم عاقلی مثل شما نباید این حرف را بزنند! هر چه تنها مانده‌ای بس است... بس است دیگر...»

زن دست چپش را بر سینه خشک خود کشید و با انکاری ساختگی گفت: «خدا مرگم بدهد، می‌خواهی مردم بگویند به سرش زده؟!»

«کدام مردم را می‌گویی؟ روزی نیست که از تو مسن‌ترشان عروسی نکنند...» خانم عبارت از تو مسن‌تر را به دل گرفت و آهسته گفت: «آن قدرها هم که خیال می‌کنی پیر نیستم... خدا لعنت کند غصه را...»

«منظورم این نبود سنیه‌خانم بر منکرش لعنت، شما سنی نداری... خدا ریشه غصه را بکند که با آدم چه می‌کند!»

خیال خانم راحت شد اما همچنان اصرار داشت نقش کسی را بازی کند که ازدواج را با بی‌میلی و اکراه می‌پذیرد. پس از اندکی تردید گفت: «عیب نیست که

پس از سال‌ها مجرد بودن پاپیش بگذارم و شوهر کنم؟»

ننه حمیده با خود گفت: «پس چرا هر دم سراغم می‌آیی، پتیاره؟» آن‌گاه پاسخ داد: «چه عیبی دارد... مگر خلاف شرع می‌کنی عزیزم؟ خانمی هستی عاقل و عقیف و همه هم شهادت می‌دهند. ازدواج نصف دین است، عزیزم... قانون خدا و سنت پیغمبر علیه الصلاة والسلام است.»

سنیه خانم از ته دل گفت: «صلی الله علیه وسلم!»

«مگر غیر از این است عزیزم؟... خداینده‌هایش را دوست دارد.»

چهره سنیه خانم را هاله‌ای از شرم پوشانید و دلش آکنده از شادی شد. در حالی که دو نخ سیگار از جاسیگاری برمی‌داشت، گفت: «حالا کی راضی می‌شود بامن ازدواج کند؟»

ننه حمیده انگشت سبابه دست چپش را خم کرد و بر ابرو کشید و سخت اعتراض کرد و گفت: «هزار هزار!»

خانم از ته دل خندید و گفت: «یکی کفایت می‌کند...»

ننه حمیده با اطمینان گفت: «صحبت زن گرفتن که بکنی، مردها قند توی دلشان آب می‌شود. فقط آن‌ها که زن دارند شاکمی هستند. چقدر مرد عزب هستند که آرزو دارند عروسی کنند. همین که لب بترکانم: «برایت کسی زیر سر دارم، چشمانش از شوق برق می‌زند و لبش به خنده باز می‌شود. آن وقت است که مثل سقز به من می‌چسبد و هی می‌پرسد: «واقعاً؟... کی؟... کی؟» مرد اگر فلج هم افتاده باشد زن می‌خواهد و این حکمت پروردگار است.»

«عجب حکمتی!»

«بله سنیه خانم خداوند دنیا را برای همین خلق کرده، می‌توانست فقط از مرد پُرش کند، یا فقط زن بسازد، اما نه آفریده، ماده هم آفریده، و عقل هم داده که مرادش را بفهمیم. از بند ازدواج نمی‌شود فرار کرد.»

خانم سنیه عقیفی لبخند زد و به نر می‌گفت: «کلامت مثل شکر است خانم

ننه حمیده.»

«آلهی زندگیا ت شیرین باشد و خوشبخت بشوی...»

خانم با دل گرمی گفت: «به خواست پروردگار و لطف عزیزی که تو باشی.»
 «شکر خدا که بدشگون نیستم. دستم خیر دارد. چراغ چه خانه‌هایی را که روشن نکرده‌ام، چه بچه‌هایی را که به دنیا نیاورده‌ام، و چه دل‌هایی که شادشان نکرده‌ام، اول به خدا توکل کن و بعد هم امیدت به من باشد...»

«واقعاً که زحماتت را با پول نمی‌شود جبران کرد.»

ننه حمیده در دل گفت: «نه... نه خانم جان... با پول باید جبران کرد، آن هم با پول زیاد. پس صندوق پس انداز به چه درد می‌خورد... دست از گداز بازی بردار...»
 و بعد مثل تاجری که از زمینه‌چینی برای انجام معامله‌ای فراغت یافته و می‌خواهد به اصل مطلب بپردازد، با سنگینی و متانت گفت: «فکر می‌کنم مردی را می‌پسندی که پا به سن گذاشته باشد؟»

زن مانده بود چه بگوید، برای ازدواج، به جوانان طمع نداشت و آن‌ها را مناسب همسری با خود نمی‌انگاشت اما از اصطلاح «پا به سن گذاشته» هم خوشش نمی‌آمد. گفت و گوی‌شان ادامه پیدا کرد تا این که با ننه حمیده احساس همدلی و نزدیکی کرد و توانست به یاری خنده‌ای که دستپاچگی‌اش را پنهان می‌کرد، بگوید: «با یک سر پیاز روزه می‌گیرم و افطار می‌کنم!»

ننه حمیده بلند بلند و با صدایی گوش‌خراش خندید و اطمینانش به سرگرفتن معامله‌ای که در پی انجامش بود افزون شد و با حيله‌گری گفت: «می‌فهمم چه می‌گویی، خانم جان. من تجربه کرده‌ام هر وقت سن زن بیش‌تر از مرد بوده، در زناشویی خوشبخت‌تر بوده‌اند. برای شما مردی سی ساله مناسب است، البته کمی هم بیش‌تر شد عیبی ندارد.»

زن با نگرانی پرسید: «یعنی موافقت می‌کند؟»

«البته که موافقت می‌کند! تو زنی هستی خوشگل و ثروتمند...»

«بلا نبینی ان‌شاه...»

چهره آبله‌گون ننه حمیده را نقابی از جدیت و وقار پوشانید و گفت: «به او

می‌گویم، خانمی است میانه سال که نه بچه‌ای دارد و نه کسی که سزبارش باشد. با فهم و کمال است و چند دکان در حمزاوی دارد و یک ساختمان دو طبقه هم در کوچه مدق.»

تبسمی ملیح بر لبان سنیه خانم نقش بست و خواست آن چه را اشتباه لپی ننه حمیده می‌پنداشت، تصحیح کند، بنابراین گفت: «سه طبقه... عزیزم.» اما دیگری معترضانه مطرح کرد: «فقط دو تا، چون از من که در طبقه سوم نشسته‌ام تا زنده هستم اجاره نمی‌گیری.»

«سنیه خانم شادمانه گفت: «شما نور چشم مایی خانم ننه حمیده خانم!»
«چشم‌ت سلامت باشد: خدا خیرت بدهد.»

سنیه خانم سر تکان داد و با تظاهر به شگفت‌زدگی گفت: «عجیباً محض دیدن آمده بودم، اما ببین حرف‌هایمان به کجا کشید و حالا که می‌روم انگار شوهر کرده باشم.»

ننه حمیده هم شگفت‌زده خندید و در دل گفت: «حیا کن زن پیش لوتی و معلق زدن؟» و بعد گفت: «هر چه خدا بخواهد، مگر همه چیز به دست او نیست؟» خانم سنیه عقیقی غرق در سرور و شادی به آپارتمانش بازگشت. با خود حرف می‌زد و می‌گفت: «تمام عمر نمی‌خواهد اجاره بدهد! چه زن طمعکاری!» سنیه خانم که رفت، حمیده وارد اتاق شد. موهای قیژگونش را که بوی گلینسیرین می‌دادند شانه می‌زد. سیاهی درخشنده موهای حمیده که بلندایشان از زانو فراتر می‌رفت نگاه ننه حمیده را به خود جلب کرد و با تأسف گفت: «چطور دلت می‌آید بگذاری شپش در این موهای قشنگ بگردد؟»

چشمان درشت و سیاه حمیده از زیر مژه‌های بلند و برگشته‌اش برق زدند. نگاه نافذ و تیزش را به زن دوخت و با تندی گفت: «شپش؟ به جان عزیزت دو تا بیش‌تر نبودند.»

«یادت رفت دو هفته پیش سرت را شانه کردم و بیست شپش بزایت له

کردم؟»

و او بی‌اعتنا پاسخ گفت: «سرم دو هفته رنگ آب ندیده بود...»

کنار مادرش نشست و با جدیتی بیش‌تر به شانه زدن موهایش پرداخت. بیست ساله بود، میان بالا و خوش اندام با پوستی به رنگ مس و صورتی کشیده، در نهایت زیبایی و خوبرویی. اما آن‌چه نشان‌دارش می‌ساخت، چشمان سیاه درشتش بودند که پیچی فتنه‌انگیز داشتند. اگر لب‌های تازکش را بر هم می‌فشرده و نگاهش را تیز می‌کرد، چنان صلابت و قساوتی از خود می‌نمود که شاید در هیچ زنی دیده نشده باشد و آتش خشمش چنان بود که حتا در کوچه مدق هم نمی‌توانست ندیده گرفته شود. مادرش که خود به نیرومندی شهرت داشت، تا آن‌جا که می‌توانست حمایتش می‌کرد. روزی که به یکدیگر زخم زبان می‌زدند، به او گفت: «هیچ خری زیر بار تو نمی‌رود، کدام مرد راضی می‌شود گلوله آتشی را روی سینه‌اش بگذارد؟» بارها درباره‌اش گفته بود: «وقتی غضب می‌کند حالت جنون پیدا می‌کند.» به او لقب «خمسین» داده بود، و از این لقب همان بادهای معروف را در نظر داشت، اما با وجود این که مادر خوانده‌اش محسوب می‌شد، بسیار دوستش می‌داشت. مادر حقیقی‌اش، در کار ادویه و مواد عطاری شریک وی بود و بعد هم در یک موقعیت تنگ، او را در آپارتمانی که در کوچه داشت، شریک کرد و سرانجام پیش چشمش جان داد و کودک شیرخوارش را برایش باقی گذاشت. ننه‌حمیده بچه را زیر بال خود گرفت، و شیر دادنش را هم زن استاد کرشۀ قهوه‌چی که پسری هم سن او داشت، تقبل کرد که حالا خواهر رضاعی وی به حساب می‌آمد.

از شانه زدن به موهای سیاهش فراغت یافته و طبق معمول منتظر بود که مادرش درباره‌ی مهمان حرف بزند و ملاقات انجام شده را تفسیر کند اما چون سکوتش به درازا کشید، دختر جوان پرسید: «چقدر طول کشید، مگر چه می‌گفتید؟»

مادرش به مسخره خندید و زیر لب گفت: «حدس بزن!»

دختر که سخت کنجکاو شده بود، پرسید: «می‌خواست اجاره را بالا ببرد؟»

اگر این کار را می‌کرد، بلایی به سرش می‌آوردم که با آمبولانس بیرونش ببرند. نه عزیزم... می‌خواست کمش کند.»

حمیده فریاد زد: «دیوانه شده‌ای؟»

«فرض کن دیوانه شده باشم، اما حدس بزن چه می‌خواست؟»

دخترک از کوره در رفت و گفت: «اذیتم می‌کنی؟»

زن به ابروهایش حرکتی داد و چشمکی زد و گفت: «خانم هوس شوهر کرده!»

حمیده شگفت‌زده پرسید: «شوهر؟»

«بله... و جوانش را هم می‌خواهد. دلت به حال خودت بسوزد که نمی‌توانی جوانی بخت برگشته پیدا کنی و طوق لعنت را به گردنش بیندازی.»

دختر جوان که حالا موهایش را می‌بافت، با چشمانی از حدقه بیرون زده و خشمگین گفت: «خیلی‌ها آرزویش را دارند، اما تو دلالت ورشکسته می‌خواهی شکست خودت را لاپوشانی کنی، مگر من چه عیبی دارم؟ این تویی که شکست خورده‌ای و راست گفته‌اند که: کوزه‌گر از کوزه شکسته آب می‌خورد.»

زن حمیده لبخندی زد و گفت: «اگر سنیه خانم عربی کند هیچ زنی نباید ناامید باشد.»

دختر جوان نگاه غضیناک خود را به وی دوخت و با تندگی گفت: «من خودم نمی‌خواهم و گرنه مثل ریگ بیابان خواستگار ریخته.»

«بر منکرش لعنت، امیرزاده خانم!»

دختر تمسخر مادر را نشنیده گرفت و با همان لحن تند گفت: «توی این کوچه کسی هست که لیاقتش را داشته باشد؟»

مادر در واقع از ترشیده شدن دختر هراسی به دل راه نمی‌داد و تردیدی در جمال کاملش نداشت، اما خود پسندی و غرور وی بود که دلش را می‌لرزانید. آرزو و خیاطر به او گفت: «از کوچه بدنگو اهالی اش بهترین آدم‌های دنیا هستند.»

«بهترین‌های دنیای تو نبودنشان از بودنشان بهتر است. مثلاً یکی همان که شمل برادر من کرده‌ایدا»

اشاره‌اش به حسین کرکته بود که برادر رضاعی‌اش به حساب می‌آمد. موضوع بر مادرش سنگین آمد و با لحنی آزرده و انتقادآمیز گفت: «چطور این حرف را می‌زنی؟ ما برادرت نکرده‌ایم، ما نه می‌توانیم برای کسی برادر بسازیم و نه خواهر، حکم خداست که برادر رضاعی‌ات باشد...»

باز مثل جن زده‌ها شد و با هتاپ گفت: «حالا نمی‌شده من از یک پستان شیر بخورم و او از پستان دیگر؟»

مادرش به پشت او کوبید و بر سرش فریاد کشید: «خدا ذلیلت کند دختر...»

دخترک از سر تحقیر زیر لب گفت: «کوچه‌ی همدما»

«البته که سرکار خانم شایسته یک کارمند عالی رتبه هستند.»

او به تندى گفت: «کارمند سنگ کی باشد؟»

مادر آه کشید و گفت: «آه... اگر از خر شیطان پایین می‌آمدی...»

جمیده نیز لحن مادر را تقلید کرده و گفت: «آه... اگر یک بار در عمرات انصاف به

خرج می‌دادی...»

«می‌خواری و می‌خواهی طلبکار هم هستی؟ ینادت می‌آید به خاطر یک

جلباب چه قشقرقی به راه انداختی؟»

«جمیده حیرت زده پاسخ گفت: «جلباب را دست کم گرفته‌ای؟... دنیا

بی لباس‌های نو چه ارزشی دارد؟ دختری که نمی‌تواند با لباس‌های قشنگ

خودش را خوشگل کند بهتر نیست که زنده به گور شود؟»

آن‌گاه لحن صدایش را عوض کرد و ادامه داد: «آه اگر دخترهای کنارگر را

می‌دیدى... آه اگر دخترهای یهودی را که کار می‌کنند می‌دیدى همه‌شان

لباس‌های قشنگ می‌پوشند. واقعا اگر نتوانیم هرچه دوست داریم بپوشیم دنیا

چه ارزشی دارد؟»

مادر سرزنش کرد و گفت: «از پس تو لخت دخترهای کارگر و این بچه یهودی‌ها

رفته‌ای عقل از سرت پریده و این‌طور که معلوم است نمی‌خواهی سرعقل

بیایی...»

حمیده حرف‌های مادرش را به دل نگرفت. بافتن گیسوانش را به پایان برده بود. و آینه‌ای کوچک را از جیبش بیرون آورد و بر دسته‌ی کاناپه تاپتش کرد و در برابرش اندکی خم شد تا بتواند شاهد چهره خود باشد. آن‌گاه با لحنی که تحسین از آن می‌بارید زمزمه کرده «آه... چه بدآورده‌ای حمیده چرا باید توی این کوچه چشم باز کنی؟ و مادرت چرا باید زنی باشد که فرقی طلا و خیارا نداند؟»

بعد از تنها پنجره‌ای که اتاقشان داشت و به کوچه بلز می‌شد، تا کمر به بیرون خم شد و دست دراز کرد و لنگه‌های دروازه گرفت و آن قدر به هم تزدیکشان کرد که جز درزی ناچیز بلز نماند. و از آن وسیله‌ای ساخت که نگاهش را در کوچه بگرداند و انگار که آن را مخاطب قرار داده باشد با تمسخر می‌گفت: «آفرین بر تو ای کوچه سعادت و خوشبختی، زنده باشی، خودت و آدم‌هایت، به‌به از این منظره. به‌به از این مردم، چه‌ها که نمی‌بینم. حسینه نانوا مثل یک جوال پره، جنب تنور جالغوش کرده، یا یک چشم به شوهرش جمده زلزده و با چشم دیگرش نان‌ها را می‌پاید. شوهر بیچاره در فکر مَشْت‌ها و لگدهایی است که هر دم ممکن است بر سرش ببارند. این یکی استاد کَرشَه قهوه‌چی است، سرش بر سینه افتاده و هر کس نداند خیال می‌کند خواب است. عمو کامل، هفت موش مرده را در خواب می‌بیند و مگس‌ها روی سینی بسبوسه‌اش می‌رقصند. آه... و این هم عباس حلوت دزدکی به پنجره نگاه می‌کند و قمیش می‌آید. شاید هم شک نکند که با این نگاه به پایش می‌افتم و عاشق سینه‌چاکش می‌شوم. ای آخ... بگیرد مرا نکند جان بدهم. اما آقای سلیم علوان کاروانسرا دارا بالا را نگاه می‌کند و بعد چشمش را پایین می‌اندازد، باز بالا را نگاه می‌کنند. اولی را می‌گوئیم تصادفی بوده، دومی چه‌طور سلیم بیک؟ خدایا... و این هم بار سوم پیر مرد بی‌حیا چه می‌خواهی؟... یعنی هر روز و همین سلامت تصادفی است؟... ای گاش زن و بچه نداشتی، آن وقت نگاهت می‌کردم و شاید هم خوش و بهشی می‌کردیم. همه‌اش همین است. همه کوچه همین است. پس چرا حمیده مویش را بشوید که شیش نکند؟... آه و این هم شیخ درویش است که کرکابش را بر زمین می‌کشد

و می‌آید.»

این صدای مادرش بود که کلام او را برید و با تمسخر گفت: «چقدر به شیخ درویش می‌برازد که شوهر تو باشد.»

حمیده بی آن که رو به مادر بگرداند، به کفش پیچ و تاب داد و گفت: «چه مرد گردن کلفتی!... می‌گوید صد هزار 'جنیبه' به پای زینب خانم ریخته یعنی ده هزار تاپش را از من دریغ می‌کند؟»

ناگهان رو به اتاق چرخید. گویی که تماشا ملولش کرده باشد. به سوی آئینه بازگشت و نگاه جست‌وجوگرش را در آن انداخت و گفت: «چه بد آورده‌ای حمیده!»

هوای کوچه در آغاز روز خنک است و مرطوب. نور به آن نمی‌تابد و در سایه به سر می‌برد تا زمانی که خورشید بالا بیاید و از حصارهای پیرامونش پا فراتر بگذارد. اما جنب و جوش از همان پگاه در گوشه و کنارش آغاز می‌شود. سنقر شاگرد قهوه‌خانه در را باز می‌کند، نیحکته‌ها را مرتب می‌کند و اجاق را روشن می‌کند، آن‌گاه کارگران گازوانسرا می‌آیند. با هم و یکی یکی. بعد هم جعده بالوک خمیر پیدایش می‌شود. حتا عمو کامل هم دیکانش را در این ساعت باز می‌کند و به جای چرت‌زدن صبحانه می‌خورد. عمو کامل و عباس حلو صبحانه را با هم می‌خورند. سینی را وسط می‌گذارند که در آن ظرفی از مُدَمَس^۱ و مقادیری پیاز سبز و خیارشور قرار دارد و هر کدامشان در غذا خوردن روشی خاص دارند. حلو تا چشم به هم بزنی گردن‌هایی را بلعیده است، اما عمو کامل کند عمل می‌کند و لقمه را آرام آرام می‌جود تا در دهانش ذوب شود، همیشه می‌گوید: «غذایی خوب است، که اول بازدهان هضم شود.» برای همین است که حلو غذایش را می‌خورد و ترتیب چای و قلبانش را نیز می‌دهد و آن دیگری هنوز می‌جود و گاز به پیاز می‌زند. همین است که به منظور ایمن ماندن از دست‌درازی حلو به سهمش،

۱. غذایی است که از باقلای پوست‌کنده و ترشی و نمک و روغن تهیه می‌شود.

باقلا را به دو قسمت تقسیم می‌کند و به جوان اجازه تجاوز به حریمش را نمی‌دهد. عمو کامل به‌رغم جثهٔ غول‌آسای خود پرخور به حساب نمی‌آید اما شیرینی را با توله می‌بلعد. قنادی است ماهر اما فرصتی دست نمی‌دهد که از هنرش بهره بردارد، مگر زمانی که امثال آقای علوان و سیدرضوان حسینی و استاد کرشه سفارش‌های مخصوصی داده باشند. از این بابت، زبان‌زد است. تا آن‌جا که شهرتش از "مدق" فراتر رفته و به "صنادقیه" و "غوریه" و "صاغه" رسیده است. اما درآمدش کفاف همان زندگی ساده را می‌دهد و نه اندکی بیش‌تر، وقتی در حضور عباس حلو درد دل می‌کرد که پس از مردن کفنی برایش نمی‌یابند، دروغ نمی‌گفت. آن روز صبح پس از فراغت از خوردن غذا به عباس گفته بود: «تو گفتی برایم کفن خریدهای کار خوبی کرده‌ای که مستحق تشکر و دعای خیر است. اما در این‌که همین الان به من بدهی چه می‌گویی؟»

عباس حلو که موضوع کفن را - به عادت دروغ‌گویان که فراموش‌کارند - از یاد برده بود، شگفت‌زده پرسید: «با آن چه می‌خواهی بکنی؟»

مرد با صدای بلندش که صدای پسر بچه‌ها را تداومی می‌کرد، گفت: «از پولش استفاده می‌کنم... حرف‌هایی را که از بالا رفتن قیمت پارچه‌ها می‌زنند، نشنیده‌ای؟»

حلو خندید و گفت: «با وجود تظاهر به سادگی، آدم مکاری هستی. دیروز ناله‌ات بلند بود که بعد از مردن کفن نداری و حالا که برایت کفن گرفته‌ام می‌خواهی پولش کنی. اما هیئات که به مقصود برسی، کفن خریده‌ام که به امید خدا پس از یک عمر دراز جسد نازنینت را در آن بیچم...»

عمو کامل لبخند زد و شکوه‌کنان گفت: «گیرم عمرم آن قدر به درازا کشید که وضع به محالت پیش از جنگ برگشت. آن وقت کفن ارزان می‌شود و ضرر نمی‌کنیم.»

«اگر همین فردا مردی؟»

چهرهٔ عمو کامل درهم رفت و گفت: «خدا نکند...»

حلو قهقهه زد و گفت: «بی خود سعی می‌کنی رایم را بزنی. کفن جای امنی می‌ماند تا زمانی که خدا بخواهد...»

باز خندید و خندید تا مرد به خنده همراهش شد. آن‌گاه جوان سرزنشش کرد و گفت: «عجب آدم بی‌خیر و برکتی هستی!... در عمرم حتایک "ملیم" از تو استفاده برده‌ام؟ چانه‌ات خشک است و باری نمی‌دهد، سبیل هم که نداری، سرت هم کچل است و در تمام این کوه گوشت که اسمش را بدن گذاشته‌ای حتا یک تار مو نمی‌بینم که با اصلاح آن چیزی عایدم بشود. خدا از تو نگذرد...»

عمو کامل لبخند زد و گفت: «بدنی طیب و طاهر که غسلش زحمتی ندارد.» گفت و گوی‌شان را صدایی شبیه «عوعو» قطع کرد. به کوچه "نگریستند و حسنیة نانو را دیدند که با دمپایی به جان شوهرش جعده افتاده و مرد از مقابلش پس می‌نشیند و فریادش به آسمان می‌رود بی آن‌که توان دفاع داشته باشد. هر دو خندیدند و عباس جلو به زن گفت: «بخشش از بزرگان است...»

اما زن دست بردار نبود تا این‌که جعده گریان به پایش افتاد و طلب عفو کرد. عباس که همچنان می‌خندید به عمو کامل گفت: «این دمپایی برای بدن تو خوب است که چربی‌هایش را آب کند.»

در همین موقع، حسین کرشه پیدایش شد. از خانه می‌آمد با شلوار و پیراهن و کلاه. مفرور و از خود راضی به ساعت مچی‌اش نگاه می‌کرد و چشمان ریز و نگاه تیزش پر از میاهات بود. به دوست سلمانی‌اش سلام گفت و یک‌راست وارد دکان شد و پرچندلی نشست تا در روز تعطیل، خود را اصلاح کرده باشد. هر دو دوست در کوچه مدق پا گرفته و چشم‌هایشان در خانهای واحد به نور جهان روشن شده بود. خانه سید رضوان حسینی - با این تفاوت که این نور دنیوی را عباس سه سال قبل از دوستش دیده بود. حلو در آن زمان و قبل از این‌که عمو کامل را بشناسد و آهار تمانش را به مدت پانزده سال با او تقسیم کرده باشد تحت

سرپرستی والدینش زندگی می‌کرد. دو دوست، سال‌های کودکی و نوجوانی را با هم گذرانیده و عشق و الفتی میانشان به وجود آمده بود. این رفاقت و همدلی ادامه داشت تا این‌که کار از هم جدایشان کرد. عباس در «سکه‌الجدیده» شاگرد سلمانی و حسین در «جمالیه» شاگرد دکان دوچرخه‌سازی شد. اخلاق و رفتارشان از همان ابتدا با هم مغایرت داشت و شاید وجود همین مغایرت از مهم‌ترین دلایل ماندگاری صداقت و مودتشان به‌شمار می‌آمد. عباس حلو آدمی بود سر به راه و مهربان و خوش‌قلب، و طبعش به نرمی و مصالحه و گذشت تمایل داشت. خود را با تفریح و سرگرمی‌های سالم مشغول می‌داشت، به قهوه‌خانه می‌رفت تا قلیان بکشد و «کومی» بازی کند. از ستیزه‌جویی و فتنه‌انگیزی نفرت داشت و از لبخندی شیرین و نیز از جمله «خدا ببخشد عمو» برای پرهیز از آن‌ها استفاده می‌کرد. نماز و روزه‌اش را به پا می‌داشت و نماز جمعه را در امامزاده حسین از دست نمی‌داد. درست است که حالا در ادای بعضی از این واجبات اهمال می‌کند، اما از سرب‌ایمانی نیست، تنبلی می‌کند و با وجود این نماز جمعه و روزه رمضان را به‌جا می‌آورد و بارها اتفاق افتاده بود که دوستش حسین کرشه سر به سرش می‌گذاشت تا او را از کوره در ببرد. اما او به خود مسلط می‌ماند و خودداری می‌کرد. هیچ‌گاه نشد که مشت سنگین خود را به وی بچشانند. به خرسندی و خشنودی شهرت داشت تا آن‌که ده سال تمام کارش را به عبوان شاگرد ادامه داد. پنج سالی بیش نگذشته بود که دکان کوچکش را افتتاح کرده و از روزی که این کار به سامان رسیده است تصور می‌کند به بالاترین آرزوی خویش دست یافته و احساس رضامندی و خرسندی وجودش را آکنده و چشمان روشن و نگاه آرام و جسم پرتوان و روحیه شاد همیشگی‌اش بر این امر دلالت دارند. اما حسین کرشه از «زنگ‌های کوچه» به حساب می‌آمد. به گستاخی و زیرکی و شادابی اشتها داشت. در صورت لزوم «خلاف» می‌کرد و دست به شرارت می‌زد. در ابتدا با پدرش در قهوه‌خانه کار می‌کرد اما با هم نساختند و از آن دل کند و در دکان دوچرخه‌سازی شاگرد شد. همان‌جا ماند تا

جنگ درگرفت و آن‌گاه به ارتش انگلیس پیوست و درآمد روزانه‌اش به سی «قروش» رسید. در حالی که از کار قبلی‌اش روزانه سه قروش به دست می‌آورد. جیبش که باد کرد حالش دگرگون شد و با اشتیاقی وافر به پذیرایی از خویشان پرداخت. لباس‌های نو می‌پوشید و به رستوران می‌رفت و فراوان گوشت می‌خورد. زیرا به گمان وی، غذای آدم‌های خوشبخت محسوب می‌شد. کاباره‌ها و سینماها را زیر پا می‌گذاشت و شراب می‌نوشید و با زنان می‌نشست و هر وقت محبتش گل می‌کرد، رفقایش را در پشت‌بام خانه به عیاشی می‌خواند و غذا و شراب و حشیش به آن‌ها می‌داد. در یکی از این بزم‌ها آن‌طور که می‌گویند - به بعضی از مهمانانش گفته بود: در کشور انگلیس به کسی که مثل من عیاش و خوشگذران باشد «لارج» می‌گویند و چون امثال او از حسادت حسودان در امان نمی‌مانند، او را «حسین لارج» نام گذاشتند و بعد از تحریف به «حسین گاراج» معروف شد.

عباس حلوماشین اصلاح را برداشت و با رغبت و نشاط به اصلاح پیرامون سر دوست خود پرداخت، اما به موی فر خورده‌ای که در هم پیچیدگی و خشونتش می‌توانست باعث کندی کار شود، نزدیک نشد. هرگاه فرصت دیدار این دوست قدیم پیش می‌آمد، احساسی به او دست می‌داد که خالی از اندوه نبود. آری هنوز هم رفیق بودند اما طبیعتاً روال زندگی عوض شده بود. نخستین کرشه دیگر مثل آن وقت‌ها به شب‌زنده‌داری در قهوه‌خانه پدرش نمی‌پرداخت. به این ترتیب، دیدار دو دوست به ندرت دست می‌داد و سلمانی هرگاه فاصله‌ای عظیم را به یاد می‌آورد که بین آن دو جدایی افکنده، احساسی در دلش می‌جوشید که از حسد تهی نبود، اما در حسد ورزیدن نیز - چنان که در زندگی‌اش - عاقل و منطقی بود. نه بی‌گدار به آب می‌زد و نه مرتکب خطایی می‌شد. کلمه‌ای از دوستش بد نمی‌گفت و انگار به او غبطه می‌خورد. که این که حسادت کند. چه بسا بردبارانه به خود وعده می‌داد: «روزی جنگ تمام می‌شود و همان‌طور که با دست خالی از کوچه رفت، با دست خالی هم برمی‌گردد».

حسین مثل همیشه پرگویی می‌کرد. از زندگی در "آرنس" برای دوستش می‌گفت. از کارگران و دستمزدها و دزدی‌هایی که که صورت می‌گرفت، از متلک‌ها و شوخی‌هایی تعریف می‌کرد که بین او و انگلیسی‌ها رد و بدل می‌شد، و مدعی بود که او را تحسین می‌کنند و دوستش دارند و می‌گفت: «روزی گروهبان جولیان به من گفت، جز رنگ پوست هیچ فرقی با انگلیسی‌ها ندارم... و چقدر نصیحتم می‌کند که حساب دخل و خرجم را داشته باشم. اما این بازویی (در این جا بازویش را خودستایانه تکان داد) که در بلبشوی جنگ پول می‌سازد، در زمان صلح چند برابرش را در می‌آورد. به نظر تو کجای جنگ تمام می‌شود؟ شکست ایتالیایی‌ها گولت نزند. آن‌ها در جنگ به حساب نمی‌آیند، اما هیتلر بیست سال دیگر هم می‌جنگد...»

«گروهبان جولیان از آن‌هایی است که از شجاعت من خیلی تعریف می‌کند و چشم بسته به من اعتماد دارد. به خاطر همین اعتماد است که مرا در کار تجارت خود وارد کرده است. کارش وسعت زیادی دارد، از سیگار و توتون گرفته تا کارد و چنگال و رو تختی و کفش و جوراب و... دنیایی جنس!»

عباس حلو متفکرانه زیر لب زمزمه کرد: «دنیا...»

حسین نگاهی جست‌وجوگرانه به تصویر خویش در آینه انداخت و گفت: «می‌دانی کجا دارم می‌روم؟ به باغ وحش... و می‌دانی باکی؟... با دختری مثل بکرشیر و عسل (هوا را بوسید، بوسه‌ای و بوسه‌انگیز)... در آن جا به دیدن قفس میمون‌ها می‌برمش.»

بلند بلند قهقهه زد و آن‌گاه ادامه داد: «شرط می‌بندم که می‌پرسی... چرا میمون‌ها؟... و البته برای آدمی مثل تو طبیعی است که جز انتر لوتی را ندیده باشد. پس جناب آقای خر، بدان که میمون‌های باغ وحش به صورت جمعی در قفس‌ها زندگی می‌کنند و از لحاظ قیافه و بی‌تربیتی خیلی شبیه آدم‌ها هستند. لخت و عور و در ملاءعام با هم عشق بازی می‌کنند و می‌جنگند و اگر دختری را به این جا ببرم، همه درها به رویم باز می‌شوند!»

حلو باز به کارش چسبید و زیر لب زمزمه کرد: «دنیا»
 «زن‌ها را نمی‌شود به همین آسانی‌ها شناخت. موی فر فری تنها کافی
 نیست.»

حلو خندید و در آینه به موهایش نگریست و با صدای شکسته گفت: «من آدم
 بدبختی هستم!»

حسین از توی آینه با نگاهی تند به او خیره شد و بالحنی کنایه‌آمیز گفت:
 «حمیده؟»

قلب حلو سخت تپید. زیرا انتظار شنیدن این اسم دوست‌داشتنی را نداشت.
 چهره‌اش را در نظر مجسم کرد و سرخ شد و ناخودآگاه زیر لب گفت: «حمیده؟»
 «بله... حمیده، دختر ننه‌حمیده...»

سلمانی به سکوت پناه برد و دلتنگی در چهره‌اش نمایان شد. آن دیگری با
 تندی گفت: «بیچاره بخت برگشته، چشم‌هایت خوابند، دکانت خواب است.
 زندگی خواب است، ای مرده‌پی خیال، بگذار بیدارت کنم. خیال می‌کنی این
 وضع تو را به آرزوهایت می‌رساند؟ هیئات، هرچه جان‌بکنی به جایی نمی‌رسی...»
 نگاه آرام عباس نشان می‌داد که می‌اندیشد. لختی را در این حال گذراند و
 آن‌گاه غم‌زده گفت: «هرچه خدا بخواهد خیر است.»

جوان با تمسخر گفت: «عمو کامل، قهوه‌خانه کرشه، قلیان، کومی...؟»
 حلو شگفت‌زده گفت: «چرا به این زندگی کنایه می‌زنی؟»
 «اسمش را واقعاً زندگی گذاشته‌ای؟... این کوچه به جز مرگ چیزی ندارد تا
 روزی که در آن هستی احتیاجی به دفن کردنش نیست، خدا بیامرزدت.»
 حلو لحظه‌ای مردد ماند. گرچه پاسخش را می‌دانست، اما پرسید: «از من
 می‌خواهی چه کنم؟»

جوان با صدای بلند به او گفت: «بارها به تو گفته‌ام. بارها نصیحت کرده‌ام،
 دندان این زندگی پست و کشیف را بکن و دور بینداز. این دکان را بپند. باز این
 کوچه برو. چشمت را از دیدن جثه‌ی عمو کامل خلاص کن. باید به ارتش انگلیس

بجسبی، ارتش انگلیس گنجی است که تمام نمی‌شود، گنج حسن بصری است. این جنگ آن طور که احمقها می‌گویند بلا نیست، وفور نعمت است، خدا نازلش کرده که ما را از پستی و فلاکت به اوج سروری و رفاه برساند و در طلا غرقمان کند. نصیحتت نکردم که به ارتش انگلیس ملحق بشوی؟» هنوز هم به تو می‌گویم فرصت خوبی پیش آمده، درست است که «ایتالیا» شکست خورده، اما جنگ اگر بیست سال هم طول بکشد، آلمان محکم ایستاده و ژاپن هم پشت سرش. برای آخرین بار می‌گویم هنوز در تل الکبیر فرصت‌های خوبی هست... راه بیفت!»

حلو به فکر افتاد و برانگیخته شد. تا جایی که احساس کرد تمرکز و تسلط بر کار برایش مشکل شده است. هر وقت به دیدارش می‌آمد بر این امر اصرار می‌ورزید. اما چه نتیجه‌ای داشت؟ طبیعاً قانع بود. مانده از حرکت، ترسیده از هر تازه‌ای و دشمن سر سخت سفر، و اگر به حال خودش می‌گذاشتند کوچه‌ی مدق را با هیچ جای دنیا عوض نمی‌کرد. اگر عمری را در آن سر می‌کرد، دلتنگ نمی‌شد و عشقش به آن کاستی نمی‌یافت. اما پس از خوابی سنگین، اینک دلش بهانه می‌گرفت، و هر وقت زندگی در او می‌جوشید، در وجودش با تصویر خمیده می‌آمیخت، و شاید همان خمیده بود که بیدارش می‌کرد و انگیزه‌ای تازه در او برمی‌انگیخت، آرزوها و چهره‌ی محبوبش هر دو به صورتی واحد بدل شده و از هم جدا ناشدنی بودند، و با این همه، از افشای خویش وحشت می‌کرد. انگار بر آن بود فرصتی فراهم آورد و به تأمل و تفکر بنشیند، بنابراین، با تظاهر به بی‌میلی و اکراه گفت: «سفر مال خراست.»

حسین پا بر زمین کوبید و بر سرش فریاد کشید: «خر تویی، هفت پشتت خرتد. سفر از این کوچه بهتر است، از عمو کامل بهتر است. سفر کن و به خدا توکل داشته باش. باز به دنیا نمی‌آیی. این جا چه می‌خوری؟... چه می‌پوشی؟... چه می‌بینی؟... از من قبول کن که دوباره به دنیا نمی‌آیی.»

عباس با تأسف گفت: «بدبختانه ثروتمند به دنیا نیامده‌ام.»

«بدبختی زمانی بود که دختری به دنیا می‌آمدی اگر دختر بودی از آن امل‌ها می‌شدی. زندگی در خانه و در خدمت خانه، نه سینما و نه باغ وحش و نه حتی موسیقی که حمیده اقلاً عصرها در آن گشتی می‌زند.»

این اسم که بر زبان رانده می‌شد، آشفتگی‌اش را دوچندان می‌کرد و از این که دوستش از سر تحقیر و تمسخر بر زبانش می‌آورد، رنج می‌برد. انگار که لفظی پست است و هیچ دلی را نمی‌لرزاند، پس به دفاع از محبوب برخاست و گفت: «خواهرت حمیده دختر نجیبی است و هیچ عیبی ندارد اگر بخواهد به «موسیقی» برود و گردش بکند تا دلش باز شود.»

«الیته... اما شک ندارم دختر بلندپروازی است و اگر خودت را عوض نکنی دستت به او نمی‌رسد...»

تپش قلب جوان شدت گرفت و چهره ملتهب او به سرخی گراپید و سرخوردگی و نگرانی و اندوه در وجودش جاری شد. اصلاح سر جوان را به پایان برده و بی آن که کلمه‌ای بر زبان بیاورد، نشانه‌اش می‌کرد، اما تشویش راحتش نمی‌گذاشت. در این حلق، حسین کرشه برخاست و مزدش را داد، اما قبل از این که دکان را ترک کند، دریافت که دستمالش را فراموش کرده، با شتاب به خانه بازگشت. عباس از همان جا که بود نگاهش می‌کرد و شادی و نشاط در چشمانش درخشیدن گرفت، گویی برای اولین بار به چنین حالی دست یافته است. «تا خودت را عوض نکنی دستت به او نمی‌رسد.»

حسین بدون تیردید درست می‌گفت. زندگی را به سختی می‌گذرانید و دسترنج هر روزش جز کفاف خرج همان روز را نمی‌داد. پس اگر بخواهد لانه‌اش را در این زمانه سخت بسازد، چاره‌ای نیست مگر گشایشی دیگر. چرا دست بسته و بی‌تراده گوشه‌گیری اختیار کرده و به تمنا و آرزو دل خوش داشته؟ چرا بخت خود را نمی‌آزماید و مثل دیگران دل به دریا نمی‌زند؟ حسین می‌گوید: «دختری بلندپرواز است» در صورتی که وی چیزی را به‌طور مسلم نمی‌داند. شاید حسین او را شناخته باشد زیرا که - عباس - محبوب را همیشه با چشمی ستایشگر و

عاشق دیده، اما اگر بت او سرکش است و بلندپرواز، پس برای وی نیز چاره‌ای جز پرواز بلند باقی نمی‌ماند. شاید حسین فرداگمان کند - و به این خاطر لبخندی هم بزند - که او چرتش را پاره کرده و آدمی تازه از او ساخته است. اما مردم همه می‌دانند اگر وجود نازنین آن صنم نبود، هیچ عاملی دیگر نمی‌توانست طبع مطیع و خرسندش را از او جدا سازد.

عباس در این لحظه خاص از حیات خویش، سلطه و نیروی عشق و جادوی شگفت آن را دریافته بود. شاید نیروی عشق را در ابداع و سازندگی احساس می‌کرد، احساسی پیچیده که تا مرتبه آگاهی و تفکر ارتقا پیدا نکرده بود. موقعیت عشق در وجود ما جایی است که آفرینش و ابداع و نوسازی در آن لانه می‌گزیند. خداوند بر همین اساس انسان را عاشق آفرید و ساختن وجود را در سایه عشق امانت او فرمود. جوان می‌جوشید و دل سوخته از خود می‌پرسید: «چرا سفر نکنند؟» آیا نزدیک به ربع قرن از زمان را در این کوچه سر نکرده است؟ چه فایده‌ای داشته؟ کوچه‌ای است که عدالت را میان اهل خود بر پا نمی‌دارد و به اندازه محبتی که نسبت به آن دارند پاداششان نمی‌دهد. چه بسا به کسی که به آن اخم می‌کند، لبخند بزند و به آن کس که به رویش می‌خندد، چهره‌ای گرفته و عبوس بنمایاند، و روزی را قطره قطره به وی بچشانند. اما برای آقای علوان مثل سیل جاری می‌کند. در دو قدمی او اسکناس‌ها را روی هم می‌چینند به طوری که بوی جادویی‌شان به مشامش می‌رسد، در حالی که دست او جز به پیشیزی نمی‌رسد، پس باید سفر کند و چهره زندگی را دگرگون سازد.

در تصورش چنین راه درازی را پیمود و همچنان در آستانه دکانش ایستاد و عموکامل را نگرست که در خوابی عمیق فرورفته و مگس‌کش را در دامن داشت. آن‌گاه صدای گام‌هایی را شنید که از بالای کوچه می‌آمد. رو به آن سوگردانید و حسین کرشه را دید که با گام‌هایی بلند برمی‌گردد. دلواپسی و نگرانی باز به‌جانش افتاد. و به او نگرست. گویی قماربازی کرده «رولت» را بر صفحه آن می‌نگرد، و چون به موازاتش رسید و چیزی نمانده بود از او بگذرد، دست بر

شانه‌اش گذاشت و با عزمی زاسخ گفت: «حسین! می‌خواهم درباره‌ی موضوعی مهم با تو حرف بزنم...»



عصر...

کوچه‌ی آرام آرام در تاریکی فرو می‌رفت: حمیده خود را در عبایش پیچیده و در راه خروج از کوچه، به صدای بزخورد دمپایی‌هایش گوش فرامی‌داد. راه را می‌پیمود و دل به خرامیدن و هیأت خود داده بود، چون می‌دانست چشم‌هایی تیز و کنجکاو، وی را زیر نظر دارند. چشم‌های آقای سلیم علوان کاروانسرادار و چشم‌های عباس حلوی سلمانی. می‌دانست و رفتگی لباس‌هایش از نگاه آنان دور نمی‌ماند. پیراهنی کهنه و عبایی رنگ و رو رفته و جفتی کمپایی پاشته سابیده، اما عبا را چنان به خود پیچیده بود که زیبایی اندام موزونش را به نمایش می‌گذاشت. سینه‌هایش را بر جسته می‌نمود و نیمی از ساق‌های خوش ترکیبش را بر ملا می‌ساخت اما چهره‌اش بگر و فرقی را که میان موهای شبق‌گونش گشوده بود، نمی‌پوشانید. او که عمداً به چیزی توجه نمی‌کرد از "صندوقیه" به "غوریه" پیچید آن‌گاه به "سکه‌الجدیده" و سرانجام "موسگی". از زیر نگاه‌های تیز و جست‌وجوگر که گذشت، گلخنده‌ای بر لبانش کاشت و چشمان سیاهش خیابان روشن و پر رفت و آمد را در نور دیدند. دخترتری بود یتیم و تنگ‌دست اما اعتماد به نفس را از دست نداده بود و زیبایی بی‌مثالش در پیراکنندن چنین اعتمادی محکم در زوایای وجودش نقشی اساسی داشت، اما تنها امتیاز او زیبایی‌اش نبود. طبعاً قوی بود و احساس قدرت در طول زندگی، لحظه‌ای از او جدا نمی‌شد. چشمان قشنگ او این احساس را بیان می‌کردند، و تصور بعضی این بود که به زیبایی‌اش لطمه می‌زنند. اما بعضی دیگر حالت آن‌ها را مکمل زیبایی‌اش می‌دانستند. دائماً اسیر احساسی‌اش می‌شدند که او را به قهر و غلبه

رهنمون می‌کرد. و در مقابل مردان به کارش می‌گرفت، همان‌طور که برای تحکم به مادرش از آن سود می‌جست. بدترین زمان ظهور آن هنگامی بود که او و زنان کوچه به هم ناسزای گفتند و بینشان درگیری رخ می‌داد و مورد خشمشان قرار می‌گرفت، و هر دشنامی را نثارش می‌کردند. بدترین نسبتی که به او می‌دادند دشمنی با کودکان بود. و جنسی‌اش می‌خواندند و می‌گفتند از نعمت زنانه‌گی بی‌بهره است. ناسازگاری‌های او زن استاد کرشه قهوه‌چی - مادر رضاعی‌اش - را بر آن داشته بود که از خدا بخواهد او و بچه‌هایش را در کنف شوهری ستمکار ببیند که شب کتک را به ارمغان می‌آورد و صبح را با کتک آغاز می‌کند. آرزو می‌کرد بچه‌هایش را زیربال چنین شوهری شیر بدهد! همچنان می‌رفت و از گردش روزانه‌اش لذت می‌برد. چشم از ویتترین مغازه‌ها بر نمی‌گرفت. مشاهده ویتترین‌هایی که لباس‌ها و زیورها و ظروف و اثاث نفیس و گران‌قیمت را به نمایش گذاشته بودند، در نفس زیاده‌طلب و آرزومند قدرت و سیطره‌اش، رؤیایی جادویی را سامان می‌داد و بندگی قدرت را بر همین اساس در عشق به مال متمرکز کرده بود، با این توجیه که کلید جادویی دنیا و تسخیرکننده تمام نیروهای ذخیره در وجود او است. شناختی که از خود داشت، وی را شیفته مال نشان می‌داد، دازایی و ثروتی که لباس می‌آورد و هر آن چه را که خواهشهای نفسانی طلب کنند. از خود می‌پرسید: «یعنی ممکن است روزی به آرزویت برسی؟» اما حقایق را نادیده نمی‌انگاشت. با وجود این، قصه دختری از دختران «صنادقیه» را نیز از یاد نمی‌برد که در اصل دختری بود فقیر مثل خودش. اما بختش یاری کرد و به همسری یکی از پیمانکاران ثروتمند درآمد که از ته‌چاه به آسمانش برد و حال و روزش را دیگرگون کرد. چه مانعی دارد که این قصه باز تکرار شود و خوشبختی دوبار در این محله لب به لبخند بگشاید؟ در جمال، چیزی از دوستانش کم نداشت. سعادتی که در زندگی دیگری به ایفای نقش پرداخته، پاره‌ها و پاره‌ها می‌تواند به همان نقش در آید بی‌آن که در دسری بسازد یا خسارتی بزند. اما محدوده این پروازها قفسی تنگ بود که از مرزهای میدان «ملکه فریده»

فرا تر نمی‌رفت. نه از ورای آن خیر داشت و نه از حال انبوه مردمی که در این دنیای بزرگ زندگی می‌کنند، و نه این که کدامشان در خیر و خوشی به سر می‌برد و کدامین‌شان همانند او سرگشته و آشفته می‌شود و لنگرگاهی برای خویشتن نمی‌یابد. در همان نزدیکی، دوستانش دختران شاغل - را دید که می‌آیند و به سویشان شتافت و خود را از بند افکارش رهانید. گل از گلش شکفت، و سلامی شتابزده، و بلافاصله از هر دری سخن گفتن. سخنانی پوچ و سبک. او چهره‌ها و لباس‌هایشان را با نگاهی نافذ می‌کاوید و بر آن چه از آزادی و منزلت داشتند حسرت می‌خورد. آن‌ها دخترکانی از ساکنان "دراسه" بودند که به حکم بدبختی خویش و به حکم شرایط جنگ، به خلاف سنت‌های موروثی و به تقلید از زنان و دختران یهودی به کار در خارج از خانه تن داده بودند. غمزده و بی‌نوا و تکیده آمده بودند و اندکی پیش نگذشت که دیگرگون شدند. سیر شدن پس از گریبندی و پوشیدگی پس از برهنگی و فریبهی بعد از لاغری. به تقلید از یهودیان، به ظاهر و سرو وضع خود می‌رسیدند. برخی از آنان با کلماتی چند به دام می‌افتادند و از این‌که در خیابان‌های خلوت و دنج دست به بازوی مردی بیاویزند و به بوس و کنار بپردازند شرم نمی‌کردند. حرفه‌ای لמוخته و به کار پرداخته و زندگی را تجربه می‌کردند. اما عمر او می‌گذشت بی آن‌که از فرست‌هایی که داشت استفاده کند و آن‌ها را می‌دید و حسرتشان را می‌خورد. حسرت زندگی مرفه و لباس‌های زیبا و جیب‌های پرشان را در دل داشت. آن‌ها در صفای دروغین می‌خندیدند و حسادت، قلب او را می‌خورد. پس به کوچکترین بهانه - گرچه بر سبیل مزاح - آزارش می‌داد. این پیراهن کوتاه بی‌حیا و این طبع بیمار و آن چشم‌های ناز حذقه در آمده‌اش که در مردها خیره می‌شوند، و چهارم این‌که انگار زمانی را که شپش از سروکولش، مثل مورچه بالا می‌رفته از یاد برده بود. این دیدارها بدون شک از انگیزه‌هایی به‌شمار می‌آمدند که سرکشی‌های مدامش را باعث می‌شدند، اما در هر حال برای روزهای آکنده از اندوه و ستیزش، آرام‌بخشی مؤثر بودند و بر همین اساس روزی در حالی که آه می‌کشید، به مادرش گفت:

«واقعاً که زندگی یهودی‌ها زندگی است»

مادرش آزرده گفت: «تو از نسل شیطانی و خون من در رگهای تو نیست.»
 دختر جوان که مخصوصاً می‌خواست آتش خشمش را تیزتر کند گفت:
 نمی‌شد حتماً به حرام از نسل پائین‌ها پا می‌گرفتم؟
 زن سر تکان داد و با تمسخر گفت: «خدا بیامرزد پدرت را، در "مرجوش"
 دست فروشی می‌کرد»

بین دوستانش می‌رفت و به جمالش می‌نازید. به زبان درازش مسلح بود و لذت می‌برد از این که چشم‌ها از سر بی‌اعتنائی می‌گردند و پس از گذشتن از همه بر او مستقر می‌شوند. آن‌ها به میانه "موسکی" رسیده یا اندکی از آن گذشته بودند که برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. عباس حلو را دید که با فاصله‌ای اندک از پشت آن‌ها می‌آید و با همان نگاه آشنا به وی می‌نگرد و این پرسش به ذهنش آمد که چرا دکانش را در این ساعت و برخلاف معمول بسته است؟ آیا به عمد در تعقیب او است؟ آیا نظر بازی قانعش نمی‌کند؟... عباس مثل اغلب همکارانش در این حرفه آراسته می‌نمود و ظهورش وی را در تنگنا قرار نمی‌داد. به خود گفت: «هیچ یک از دوستانش به همسری بهتر از او طمع ندارند» احساسی غریب و بفرنج نسبت به او داشت و از طرفی تنها جوانی بود که در "کوچه" شایستگی همسری وی را داشت. از ظرف دیگر، آرزو می‌کرد شوهری داشته باشد مثل آن پیمانکار ثروتمند که همسایه‌اش را در "صنادقیه" خوشبخت کرده است.
 عباس را دوست نداشت و به او مایل نبود اما ناامیدش نیز نمی‌کرد شاید از نگاه‌های مشتاقش لذت می‌برد.

عادت داشت دخترها را تا انتهای "کراسه" همراهی کند و آن‌گاه تنها به "کوچه" بازگردد. با آن‌ها می‌رفت در حالی که پنهانی به او نظر می‌کرد، شکی

است ترکی که در آغاز بر امرا اطلاق می‌شد و آن‌گاه پادشاهان بزرگ آن را به مردان دولت خویش
 می‌دادند و فرماندهان لشکر می‌دادند. (لاروس)

برایش نمانده بود که عمداً تعقیبشان می‌کند و هدفش این است که سرانجام سکوتش را بشکند. گمانش به خطا نرفته بود، زیرا به محض خداحفاظی با آخرین دختر و همین که خواست به عقب برگردد، عباس پیچید و به او نزدیک شد. گام‌هایش مضطرب و چهره‌اش آشفته می‌نمود. نزدیک آمد تا همپای او قرار گرفت. آن‌گاه با صدایی لرزان گفت: «شب‌بخیر حمیده...»

حمیده از این می‌ترسید که با ادامه سکوت و با گام‌های بلند می‌که برمی‌دارد، خیلی زود و قبل از این‌که عباس بتواند حرفش را بزند به شلوغی میدان برسند، در صورتی که مایل به شنیدن حرف‌هایش بود، بنابراین با لحنی که حکایت از آزرده‌گی می‌کرد گفت: «خدا مرگم ندهد... همسایه‌ای گفته‌اند... غریبی گفته‌اند...»

عباس اندوهگین گفت: «البته که همسایه هستم و مثل غریب عمل نمی‌کنم... مگر حرف زدن برای همسایه حرام است؟»
حمیده اخم کرد و گفت: «بله... همسایه باید هوای همسایه‌اش را داشته باشد نه این‌که مزاحم‌اش بشود.»

جوان با خراتی صادقانه گفت: «من همسایه هستم و وظیفه همسایگی را هم می‌دانم، اصلاً به خاطر مزاحم خطور هم نکرده که خدای نکرده مزاحم بشوم. فقط می‌خواهم با تو حرف بزنم. هیچ عیبی ندارد همسایه‌ای با همسایه‌اش حرف بزند.»

«چطور این حرف‌ها می‌زنی؟ عیب نیست که راهم را ببندی و آبرویم را ببری؟»

از حرف‌هایش جا خورد و با تأسف گفت: «آبروریزی؟ خدا نکند حمیده‌ها نیت من پاک است و قسم می‌خورم جز خیز تو را نمی‌خواهم. خودت می‌بینی، همه چیز همان‌طور می‌شود که خدا فرموده، نه با آبروریزی... فقط چند دقیقه به من گوش کن. می‌خواهم درباره موضوعی مهم با تو حرف بزنم. بیا به خیابان آلازهر برویم، دور از چشم کسانی که ما را می‌شناسند.»

حمیده وانمود کرد که رنج‌جیده و گفت: «دور از چشم مردم؟ به‌به چه همسایه‌ای... خدا سایه‌شما را از سر ما کم نکند!»

جوان که از ورود حمیده به گفت‌وگو جرأت پیدا کرده بود، با حرارت گفت: «همسایه گناهنش چیست؟... باید بمیرد قبل از این که حرف دلش را بزند؟»
حمیده با تمسخر گفت: «خدا آن روز را نیآورد...»

عباس اندوهگین و با اکراه از نزدیک شدن به شلوغی میدان گفت: «به امامزاده حسین قسم که نیتم پاک است. این طور تند نرو حمیده. با من به خیابان آلازهر بیا. می‌خواهم موضوع مهمی را برایت بگویم. حرفم را گوش کن. حتماً می‌دانی چه می‌خواهم بگویم، مگر نه؟... احساس نمی‌کنی؟... قلب مؤمن راهنمای اوست.»

و حمیده انگار که خشمگین باشد گفت: «پایت را از گلیمت درازتر کرده‌ای... نه... نه... دست از سرم بردار.»

«حمیده من می‌خواهم که... من تو را می‌خواهم...»

«خجالت دارد... دست از سرم بردار... می‌خواهش پیش مردم ابرویم را ببری؟»

به میدان حسین رسیده بودند. حمیده از او جدا شد و به سمت چپ رفت و بر شتاب گام‌هایش افزود. آن‌گاه، در جایی که تبسمی بر لب داشت به طرف غوریه پیچید. همان‌طور که عباس هتم گفته بود، خوب می‌دانست چه می‌خواهد بگوید و به این امر نیز توجه داشت که وی تنها جوان کوچکی است که صلاحیت همسری‌اش را دارد. درد عشق را با زها و بارها از میان چارچوب پنجره در چشمان روشنش خوانده بود، اما آیا این‌ها همه می‌توانستند قلب سنگی او را نرم کنند؟ وضع مالی‌اش که اطلاعات کافی درباره‌ی آن داشت قادر به نرم کردن این سنگ نبود اما خودش سر به‌زاه و آرام می‌نمود و فروتنی و خیزندگی در چشم‌هایش پیدا بود و همین باعث می‌شد به او دل خوش کند و قلبش را قلبی که عاشق سیطره و تسلط بود - به وی بسپارد. با وجود این نسبت به او احساس

تنفر می‌کرد و دلیل آن برایش روشن نبود. چه می‌خواهد... چه؟ اگر این جوان پاک و سر به راه راضی‌اش نکنه، این مهم از کجا برمی‌آید؟ طبیعتاً پاسخی نمی‌یافت و نفرت از او را به فقرش منتسب می‌داشت! ظاهراً عشق او به سیطره محصول عشقش به ستیزه‌جویی بود، نه به عکس، به مسالمت تن نمی‌داد، و به‌گونه‌ای پیروزی که آسان به دست آید رضا نمی‌داد. احساسی داشت سرگشته و پیچیده و مبهم.

چشم عباس ترسیده و پس‌زده بود و دلش از ناکامی و حسرت آکنده بود اما از یأس فاصله بسیار داشت. آرام می‌رفت و بی‌آن‌که به پیرامون خود توجه کند یا خود می‌گفت: «مدت زیادی با او حرف‌زده و اگر می‌خواست دست به سرش کند هیچ مانعی وجود نداشت و کاری از او بر نمی‌آمد. پس بدش نمی‌آید. شاید می‌خواست مثل همه دختران عمل کرده باشید، شاید هم حیا مانع شده و به‌جای اظهار علاقه، فرار را بر قرار ترجیح داده است.» یأس به دل راه نمی‌داد، و به امید پیروزی دل خوش می‌کرد. برای یورشی دیگر خیز برمی‌داشت، و قلبش با بوی خوش نشئه‌ای جادویی که پیش از این نمی‌شناخت، مست شده بود. عاشقی صادق بود، با احساسی ملتهب. در مقابل چشم‌های زیبا و نگاه نافذ محبوب فروتن بود. لذتی می‌برد که مرزی نداشت و عشقی جاویدان احساس می‌کرد. البته جوانانی مثل او به هر زنی تمایل می‌یابند، اما وی به کیوتری می‌مانست که در بلندای آسمان پرواز می‌کند و پیرامونش را در می‌نوردد و در نهایت به صفر ساحیش پاسخ مثبت داده و در جایگاه مقرر می‌نشیند. اما خواسته‌های او با همه زنان دیگر متفاوت بود. آری اقدامش را بیهوده نمی‌انگاشت و گل آرزوها از شاخه رُپاها برای او سر برآورده بود. شادمان از عشق و جوانی‌اش، یا سرور و شوق بازگشت و همین‌که به سمت "مبنادقیه" پیچید، با شیخ درویش روبه‌رو شد که از سمت "امامزاده حسن" می‌آمد. آن‌ها در مدخل کوچه به هم رسیدند. پیش رفت که به منظور تبرک به "شیخ" سلام گوید، اما "شیخ" با انگشت سیبیه به او اشاره کرد و هشدار داد، و با چشمانی پژمرده از پشت عینک طلایی‌اش در چهره

وی خیره ماند و گفت: «بی کلاه نگردا در چنین هوایی و در چنین دنیایی، از برهنه گذاشتن سرت بر حفر باش. مخ جوان بخار می‌شود و می‌پرد. این امر در «تراژدی» که در انگلیسی می‌گویند: tragedy و هجی می‌کنند T-R-A-G-E-D-Y، یک موضوع شناخته شده است.»

استاد کرشه به کاری بس مهم مشغول بود. به ندرت اتفاق می‌افتاد که سالی از زندگی‌اش بگذرد بی آن که خود را به چنین امری مشغول ندارد. کاری که برایش بدورت و دشمنی می‌ساخت. مردی بود با اراده‌ای سلب شده و حشیش نمی‌گذاشت از اراده‌اش بهره‌ای بردارد. به این ترتیب، بر خلاف اکثریت اعضای این صنف، در زمره فقرا به حساب می‌آمد. نه این که تجارتش سودبخش نباشد، بلکه به این دلیل که ولخرج بود. البته نه در خانه. و درآمدش را به هدز می‌داد. اسراف می‌کرد و شهواتش را ارضا می‌کرد و به‌ویژه به این درد بی‌درمان می‌پرداخت.

وقتی خورشید غروب کرد، بی آن که بسنقر را در جریان قرار دهد، عیبای سیاهش را به دوش انداخت و لیز عصای کلفتش کمک گرفت و آرام آرام و با قدم‌های سنگین، قهوه‌خانه را تبرک کرد، و گرچه چشم‌های تیره او پشت پلک‌های سنگینش پنهان بودند، اما راهش را به خوبی می‌دید، و قلبش می‌تپید! دل اگر صاحبش رو به پنجاه هم باشد باز می‌تپد و شگفت این که استاد کرشه عمری را در خلاف زیسته و غوطه خوردنش را در کثافتت زندگی طبیعی به حساب می‌آورد. زیر بال ظلمت به خرید و فروش مواد مخدر می‌پرداخت. زندگی طبیعی را رها کرده و به انحراف گراییده بود. طوری اسیر شهواتش بود که نه مرزی می‌شناخت و نه پشیمان می‌شد و نه از وی انتظار توبه می‌رفت، بلکه تعقیب خود و همپالکی‌هایش را توسط دولت نکوهش می‌کرد و پرکسانی که انحراف جنسی‌اش را دست‌آویز قرار داده و خوار و حقیرش می‌کردند، لعنت می‌فرستاد. و درباره حکومت می‌گفت: «شراب را که خداوند حرامش کرده، حلال و حشیش را که مباح فرموده، حرامش کرده‌اند! می‌کده‌ها را که سم می‌فروشند

زیو بال و پر می گیرند اما به حشیش خانه ها که شفا بخش جسم و جانند هجوم می برند.» با تأسف سر تکبان می داد و می گفت: «مگر حشیش چه عیبی دارد؟ راحت عقل است و شیرینی زندگی و علاوه بر این، شهوت را زیاد می کند» اما درباره آن درد دیگرش - هم جنس بازی - با همان لحن همیشگی می گفت: «عیبش به دینش، موسی به دینش» اما با این که همیشه ناز شهواتش را می کشید، هیچ گاه نشد که از یک هوس تازه قلبش نتپد. آرام در غوریه می رفت و به خود مشغول بود و با دلی آکنده از امید و آرزو می گفت: «ای شب چه داری در نهان؟» سخت در خود فرورفته بود. اما نسبت به دکان هایی که در دو طرف خیابان صف کشیده بودند، احساسی مبهم داشت. هر از گاه جواب سلام آشنایی را می داد. به این سلام ها و تعارف ها و اظهار ارادت ها نظر خوشی نداشت و مردد بود که تنها سلام اند و محض سلام به جا آورده می شوند یا در ورای شان قصه ای دیگر هست و منظوری دیگر. مردم راحت نمی نشینند و آرام نمی گیرند و تاسزها را با دهان های حریص و آزمند، شتابزده فریاد می کنند. گیرم که گفتند و باز گفتند، از این گفتن ها چه به آن ها می رسد؟ هیچ انگار که شیفته دهن کجی به آن ها باشد، آشکارا بر انجام آن چه راضی اش می گردد، اصرار می ورزید. همچنان به راهش می رفت تا به آخرین دکانی نزدیک شد که سمت چپ او و در امتداد آلازهر قرار گرفته بود. تپش قلبش بالا گرفت و مردمی را که نسبت به آنان گمان خوشی نداشت، از یاد برد. از چشم های خاموشش نوری هراسناک و شریر ساطع شد و با دهان باز و لب های آویزان به آن نزدیک شد و جز آستانه اش ایستاد. دکانی کوچک بود که پیرمردی در صدر آن، پشت میزی کوچک نشسته بود. به یکی از قفسه های مملو از اجناس، جوانی تازه سال و خوش بر و رو، تکیه زده بود. همین که تازه وارد را دید گمراست کرد و او را با تبسم یک فروشنده ماهر تحویل گرفت. کرشه پلک های سنگینش را برای نخستین بار بالا برد و در جوان نگریست و

آن‌گاه با مهربانی سلام گفت و جوان نیز در نهایت لطف پاسخ داد؛ در همان وهله اول دریافت که این مزد را سومین بار است که در سه روز متوالی دیده است. از خود پرسید: «چرا هر چه می‌خواهد یکباره نمی‌خرد؟»

استاد کرشه گفت: «جوراب‌هایی که داری نشانم بده.»

جوان نمونه‌هایی آورد و بر پیشخوان گسترانید. کرشه قهوه‌چی جوان را ورنه انداز می‌کرد و خود را به زیر و زو کردن جوراب‌ها مشغول می‌نمود. کارش از دید جوان پنهان نماند و باعث شد که تپسی بر لبانش نقش بیند. کرشه زیر و زو کردن جوراب‌ها را به عمد طولانی کرد و بعد آهسته به جوان گفت: «عیبم مکن پسر، چشم‌هایم ضعیف‌اند، ممکن است با سلیقه قشنگ خودت رنگ مناسبی برایم انتخاب کنی؟»

لحظه‌ای در سکوت به چهره جوان نگریست و آن‌گاه لبخندی بر لبان اویزانش کاشت و ادامه داد: «مثل صورت قشنگت...»

جوانک خوب رو و انمود کرد که صدایش را نشنیده و قهوه‌چی ادامه داد: «شش جفت برایم بیچ...»

درنگ کرد تا جوان جوراب‌ها را بیچد و بعد گفت: «بهتر است دوازده جفت برایم بیچی... من به شکر خدا از لحاظ مالی مشکلی ندارم، جوان - در سنکوت - سفارش را برایش بیچید و در حالی که بسته را به او می‌داد، زمزمه کرد: «مبارک باشد...»

استاد کرشه لبخند زد، به تعبیری دیگر، دهانش بی‌اراده اندکی بیش‌تر از معمول باز شد و در همان حال لرزشی خفیف در ابروانش پدید آمد و با خبیثت گفت: «ممنونم پسر (پس از آن صدایش را پایین آورد و ادامه داد) خدا را شکر...» بعد از پرداخت بهای جوراب‌ها به همان حالی که آمده بود، دکان را ترک کرد و متوجه خیابان الازهر شد. آن‌گاه شتاب‌زده از عرض آن عبور کرد و به سمت دیگر رفت، و چسبیده به درختی ایستاد. تاریکی فزاینده سایه‌اش را هر دم تیره‌تر می‌کرد. با تکیه بر عصا ایستاده بود و با دست دیگرش جوراب‌ها را گرفته

بود و دکان را از دور زیر نظر داشت. وقتی وارد دکان شده بود جوان را دیده بود که دو دست خود را درهم کرده و بر سینه گذاشته بود. حالا که نگاهش می‌کرد، جز چهره‌ای مبهم از او نمی‌دید. اما یاد و خیالش به او یاری می‌داد تا آن چه را چشم خسته از دیدنش عاجز بود، ببیند. به خود می‌گفت: «حتماً به مراد می‌رسم!» آن‌گاه لطافت و مهربانی و ادبش را به خاطر آورد و صدایش را با گوش جان شنید که زمزمه کرده بود: «مبارک باشد» دلش خنک شد و آهی از دل برآورد و لحظه‌هایی کوتاه و پراز تشویش را در نگرانی و دغدغه همان جا ماند، تا دید که دکان بسته می‌شود. پیرمرد از او جدا شد و به سوی «صاغة» به راه افتاد. جوان وارد خیابان آلازهر شد. استاد کرشه نیز با تانی از درخت دور شد و به تعقیب وی پرداخت. جوانک ثلث راه را طی کرده بود که متوجه او شد، اما به روی خود نیاورد و با این تصور که تصادفاً همراه شده‌اند، به راه خود ادامه داد. اما کرشه قهوه‌چلی به او نزدیک شد و با مهربانی گفت: «شب بخیر پسرم...»

جوانک به او نگریست و تبسمی رقیق در چشم‌هایش جان گرفت و زیر لب گفت: «شب بخیر آقا...»

مرد صرفاً به خاطر جذب وی به گفت‌وگو، پرسید: «مغازه تعطیل شده؟» جوان احساس کرد که مرد گام‌هایش را سنگین برمی‌دارد. انگار وی را نیز به کندتر رفتن دعوت می‌کند، لذا او که بر همان روئال می‌رفت، گفت: «بله آقا...» پس مرد مجبور شد پا به پای او قدم بردارد، با هم در پیاده روی می‌رفتند و «استاد» روی از وی نمی‌گردانید، و اندکی بعد گفت: «ساعت کارت زیاد است... خدا به دادت برسد...»

جوان آه کشید و گفت: «چه می‌شود کرد، نان خوردن زحمت دارد...» استاد کرشه از تمایل جوان به گفت‌وگو خوشحال شد و همراهی با وی را به فال نیک گرفت و گفت: «خدا قوت بدهد، پسرم...»

«ممنونم آقا...»

مرد که به شوق آمده بود، گفت: «زندگی واقعاً سخت است اما کم اتفاق می‌افتد

که آدم تن به کار سخت بدهد و جفش را هم تمام و کمال بدهند. چه بسیارند کارگرانی که در این دنیا مظلوم واقع می‌شوند.» این کلام در جایی حساس از دل جوانک نشست و بی تابانه گفت: «همین طور است آقا، چه بسیارند کارگرانی که در این دنیا مظلوم واقع می‌شوند...»

«گر صبر کنی ز غوره حلوا سازم، بله.. مظلوم‌ها زیادند و معنی‌اش این است که ظالم‌ها هم زیادند، اما به لطف خدا دنیا از آدم‌های رحیم هم خالی نیست.»

جوان پرسید: «پس این آدم‌های رحیم کجا هستند؟»

چیزی نمانده بود که مرد بگوید: «یکی از آن‌ها همین جا است» اما به خود لگام زد و بالحنی عتاب‌آمیز گفت: «این قدر بدبین نباش پسر، خدا بزرگ است» و بعد لحنش را تغییر داد و گفت: «چرا به این سرعت... مگر عجله‌داری؟»

«باید به خانه بروم و لباس عوض کنم.»

قهوه‌چی دست‌پاچه پرسید: «و بعد...؟»

«به قهوه‌خانه می‌روم.»

«کدام قهوه‌خانه؟»

«قهوه‌خانه رمضان.»

و استاد کرشه لبخند زد، طوری که دندان‌های طلایی‌اش در تاریکی درخشیدند، و بالحنی که جوانک را ترغیب کند، پرسید: «چرا به قهوه‌خانه ما نمی‌آیی؟»

استاد کرشه بادی در غنغب انداخت و گفت: «قهوه‌خانه کرشه در کوچه مدق...»

مخلص شما استاد کرشه»

جوان سپاسگزاری کرد و گفت: «می‌آیم استاد، آوازه این قهوه‌خانه در همه جا

پیچیده...»

«استاد» خوشحال شد و بالحنی آکنده از امید گفت: «پس می‌آیی؟»

«به امید خدا...»

قهوه‌چی که کاسه صبرش لبریز شده بود، گفت: «همه چیز به دست خداست،

اما دلم می‌خواهد بدانم حتماً می‌آیی یا می‌خواهی دست به سرم کنی؟»

جوانک به ناز خندید و با کرشمه گفت: «واقعاً می‌خواهم بیایم...»

«همین امشب؟»

چون جوانک سخنی دیگر بر زبان نراند، قهوه‌چی که سر از پا نمی‌شناخت، با

تاکید گفت: «حتماً...»

جوانک زیر لب گفت: «به امید خدا...»

مرد آهی کشید که صدایش به‌وضوح شنیده شد و آن‌گاه گفت: «کجا زندگی

می‌کنی؟»

«پیچ کاروانسرا.»

«پس تقریباً همسایه هستیم... ازدواج کرده‌ای؟»

«نه... با پدر و مادرم زندگی می‌کنم.»

مرد به نرمی گفت: «از همان اول معلوم بود جوان پدر و مادر داری هستی. از

کوزه همان برون تراود که در او است. آینده‌ات باید روشن باشد. نمی‌شود اجازه

داد همه عمرت را شاگردی کنی.» برقی از توجه و اشتیاق در صورت زیبای جوان

پدید آمد و با خبائثت پرسید: «یعنی کسی مثل من می‌تواند آرزوی پیشین‌تر از این

را داشته باشد؟»

استاد کرشه بلافاصله پاسخ داد: «پیل به گم‌زمان نخورده که نتوانیم کاری

بکنیم... همه که از شکم مادرشان کاسب و تاجر به دنیا نیامده‌اند.»

«درست است اما همه هم تاجر نمی‌شوند...»

استاد کرشه دنباله کلامش را گرفت و ادامه داد: «مگر فرصتی دست دهد ما

امروز را که آشنا شده‌ایم، اسمش را می‌گذاریم: «روز فرشت بزرگ...» پس امشب

منتظرت هستم.»

جوان لحظه‌ای مردد ماند و بعد تبسم کرد و گفت: «بزرگی شما را

می‌رساند...»

تا «باب‌المتولی» باهم به گفت‌وگو پرداختند، آن‌گاه استاد کرشه بازگشت و در

تاریکی ناپدید شد. مرد سرگشته به خودآمده و گرمای سرور در دلش پا گرفته بود. از دنیای فراموشی که در آن غوطه می خورد، بیرون نمی آمد مگر این که موجی سهمگین از شهوت های خبیثش بر او فرود آمده باشد. در طول راه، از کنار دکان بسته که می گذشت، نگاهش را مشتاقانه، زمانی دراز بر در آن دوخت به کوچه که بازگشت دکان هایش بسته بودند. اگر نور قهوه خانه نبود، در ظلمت فرو می رفت. هوای قهوه خانه - برخلاف هوای سرد بیرون - گرم بود. دود قلیان و نفس های شب زنده داران و افروختگی اجاق، هوایش را گرم نگه می داشتند. حاضران بر نیمکت ها نشسته، می گفتند و می شنیدند و چای و قهوه می نوشیدند. رادیو روشن بود اما کسی جز از سر اهمال توجهی به آن نمی کرد. به خطیبی شباهت داشت که برای کرها موعظه می کند. سنقر مثل زنبور آرام نداشت و لحظه ای خاموش نمی ماند. استاد کرشه به آرامی و زیر نگاه دیگران رفت و در جای همیشگی اش، پشت صندوق ژتون ها نشست. ورودش به قهوه خانه درست زمانی اتفاق افتاد که عمو کامل از دوستانش تقاضا می کرد عباس جلو را قانع کنند تا کفنی را که برایش تهیه کرده، در اختیارش بگذارد، اما آن ها نمی پذیرفتند. دکتر یوشی به او گفت: «جامه آخرت را ضایع نکن. آدم خیلی وقت ها در دنیا لخت زندگی می کند، اما مرده لخت را اگر فقیر هم باشد به قبر راه نمی دهند».

تقاضا از جانب مرد بیاده لوح بارها و بارها تکرار شد، اما هر بار مورد تمسخر قرار گرفت و خواسته اش مردود اعلام شد. سرانجام امیدش را از دست داد و بعد عباس جلو برادران را در جریان تصمیم خود برای پیوستن به ارتش انگلیس قرار داد. به نظرها و نصیحت های آنان گوش فراداد، و همگی با طرح وی اعلام موافقت کرده و موفقیت و ثروت برایش آرزو کردند.

سید رضوان حسینی یک بیخترانی بر از پند و ارشاد بیان داشت و ضمن آن گفت: «اظهار ملال و بیزاری نکنید، این ها کفر است. ایمان را ضایع می کند. ناپسنداسی از حیات به حساب می آید، و زندگی نعمت خداوند سبحان است. پس

مؤمن چطور می‌تواند از آن بیزار شود یا نعمت آن را نادیده انگارد؟ می‌گویید از فلان و فلان بیزار شده‌ام، از شما می‌پرسم که این فلان و فلان از کجا آمده‌اند؟ و مگر می‌شود از خدا نباشند؟ کارها را به تدبیر سلمان بدهید و از خواست خدا غافل نباشید. هر تصویری از حیات جلوه‌ای از جمال او دارد. از من بپذیرید که نومیدی و اندوه نیز حال و لذت خود را دارند و در مرگ هم، عبرتی هست. هر چه را در آن توجه کنید زیبا می‌نماید و زیبایی خاص خود را دارد. چطور می‌توانیم بیزار و ملول باشیم در حالی که آبی آسمان چشم را می‌نوازد و زمین این گونه سبز می‌شود؟ گل چنین بوی خوش می‌پراکند و دل می‌تواند با این نیروی شگرف عاشق شود؟ چطور می‌توانیم بیزار و ملول باشیم در صورتی که در دنیا کسانی هستند که می‌توانیم دوستشان داشته باشیم و کسانی که ستایششان کنیم و کسانی که دوستمان بدارند و ستایشمان کنند، از شیطان رجیم به خدا پناه می‌بریم. و نگویید بیزاریم...

جرعه‌ای جای دارچین نوشید و انگاز که التهان‌های ضمیر خویش را عیان می‌کند، ادامه داد: «باید از عشق کمک بگیریم و بر مصیبت‌ها غلبه کنیم. بهترین شفا دهنده عشق است. در مصیبت‌ها هم سعادت هست، مثل رگه‌های العائن در دل معدن‌های سنگ. حکمت عشق را باید بیاموزیم.»

چهره گلگونش می‌درخشید و ریش شرابی رنگش مثل هاله‌ی ماه احاطه‌اش کرده بود. در مقایسه با آرامش راسخ او، هر چه بود نگران می‌نمود و مشوش و آشفته، و نگاهش پاک بود و زلال، و از ایمان می‌گفت، و از شیدایی و عشق، و از ورای آرزوها. گفته می‌شد از آن زمان که در ادامه تحصیل در آلازهر ناموفق ماند، عزت و شرافت خود را از دست داد و چون داغ فرزندان را دید، و از جلاوطنی در دنیا ناامید شد، تصمیم گرفت شکست خود را با استیلائی بر دل‌ها و با توسل به بخشندگی و عشق جبران کند. اما کدام مصیبت دیده راه او را رفته و کدامین به جنون مبتلاگشته و کدامینشان جام خشم خویش را بر دین و دنیا ریخته‌اند؟ و راز او هر چه باشد، شکی در اخلاصش نیست. مؤمنی صادق بود و عاشقی صادق

و بخشنده‌ای صادق و شگفت این که چنین مردی - که شهرتش در خیر خواهی و عشق و بخشندگی شهره آفاق بود - در خانه‌اش مصمم می نمود و استوار و خشن می گفتند چون از سلطنت واقعی بر هر چیزی در دنیا نومید شده است، سطوتش را به تنها مخلوقی که اراده وی را گردن می نهد، تحمیل می کند. منظور همسرش بود که می گفتند شهوت سیری ناپذیر خود را در سلطه و بنفوذ، با نشان دادن صلابت و مهابت خود به او ارضا می کند. البته سزاوار نیست که سنت های زمان و مکان و آن چه را محیط به سیاست و فلسفه زن تحمیل کرده، به حساب تقدیر بگذاریم. اکثریت آن ها که در طبقه او جای می گیرند از وجوب رفتار با زن به سان کودکان سخن می گویند و معتقدند قبل از هر چیز، سعادت و خوشبختی وی را مدنظر دارند. با این همه همسرش چیزی نداشت که بخواهد نزد او، از آن شکوه کند. لگن زخم هایی که فرزندانش برای همیشه در دل او باقی گذاشته بودند، وجود نداشت، خود را زنی سعادتمند به حساب می آورد که به شوهر و زندگی اش افتخار می کرد.

استاد کرشه گر چه حضور داشت اما دلش دمی قرار نمی گرفت، و از حرارت انتظار، در سکوتی دردناک رنج می کشید، و هر از گاه بر می خاست و از در به داخل کوچه می کشید و دوباره بر دیار و صبور به طرف صندوق زتون ها باز می گشت و با خود می گفت: «حتماً می آید، همان طور که قبل از او برادرانش آمدند، چهره وی در ذهنش مجسم می شد، به صندلی واقع بین خود و نیمکتی که شیخ درویش بر آن می نشست، نظر می دوخت و او را با چشم دل در عالم خیال می دید و اندکی آرام می گرفت. در آغاز جرأت دعوت امثال این جوانک را به قهوه خانه اش نداشت، و حیا می کرد و پنهان می داشت، تا آن گاه که کوس رسوایی اش را بر سر بلزار زدند و از آن پس دستش هلاز شد، و دیگر در ارتکاب گناه پرده پوشی نمی کرد. بین او و همسرش بگومگوهای شرم آوری جاری شد که بر سر زبان ها افتاد. دستمایه امثال دکتر پوشی و ننه حمیده قرار گرفت تا هرزه درایی کنند، اما وی اهمیتی نداد و هر زمان که آتشش به خاموشی می گرایید با سنوم بسیرت خویش

همیزمی برایش می‌ساخت و باز شعله‌ورش می‌کرد، انگار در گناه آشکار لذتی یافته و شیفته‌اش شده باشد. مثل کسی که در ماهی تابه نشسته باشد، قرار و آرام به وجود آلوده‌اش راهی نمی‌جست، و چیزی نمانده بود که گردنش از این همه گردن‌کشی لب به اعتراض بگشاید که دیکتر بوشی بر شدت اضطرابش پی برد و از سر بدجنسی به عیاش حلو گفت: «این علامت‌ها نشان می‌دهد که وقتش رسیده.»

شیخ درویش ناگهان از سکوت خویش بیرون آمده و سرودی عاشقانه سر داد و گفت: «آه، بانوی من... عشق به میلیون‌ها می‌ارزد. در راه عشق تو بانوی من... صد هزار جنیبه ریختم، اما چه ارزشی در برابر عشق تو داشت؟»

سرانجام دیکتر بوشی دید که استاد کرشه تمام حواسش را در چشم‌های خود گرد آورده و به مدخل کوچه خیره شده، و دید که راست نشسته و لب‌خندی چهره‌اش را گشوده؛ و اکنون نگاهش نگران بر در قهوه‌خانه مانده است. چیزی نگذشت که صورت زیبای جوان، چهره‌اش را روشن کرد و آن‌گاه نگاه مردد و سنگینش را بر شب‌زنده‌داران گردانید.

نانوایی چسبیده به ساختمان خانم سنیه عفتی و در همان ردیفی است که قهوه‌خانه کرشه قرار دارد. بنایی است تقریباً مربع‌شکل و بی‌هیچ نظامی در اضلاعش. دیوارهایش تا قهوه‌بندی شده، و تنوره سمت چپ را اشغال کرده و سکویی بین مدخل و تنور قرار گرفته که صاحبان خانه یعنی حسنیه نانو و شوهرش جعد بر آن می‌آرامند. اگر روشنایی آتش تنور از دهانه آن بیرون نزنند، در تمام شبانه‌روز، تاریکی بر محیطش حکومت می‌کند. در دیوار روبه‌روی مدخل، در چوبی کوچکی تعبیه شده که به کلبه‌ای خرابه باز می‌شود. بوی گند و کثافت از آن به مشام می‌رسند. تنها روزنه‌اش به خارج، روبه‌روی در قرار دارد که مشرف به حیاطی قدیمی است و در کنار این دریچه، روی تاقچه‌ای دراز چراغی می‌سوزد، و نوری ضعیف در محیط می‌پراکند که زمین خاک‌آلود خرابه را رسوا می‌کند. زمینی که از انواع آشغال انباشته شده و زباله‌دان را تداعی می‌کند.

تاقچه‌ای که چراغ روی آن قرار دارد، در تمام طول دیوار امتداد دارد و بطری‌های کوچک و بزرگ و ادوات مختلف و بسته‌های بسیاری روی آن چیده شده‌اند. اگر کثافت بی‌مثالش نبود، به قفسه‌ای از یک داروخانه شبیه می‌شد. روی زمین و درست زیر دریچه، کپه‌ای تیره دیده می‌شود که اگر اعضا و گوشت و خونش سعی‌رغم همه چیز - به وی حق نمی‌داد که نام انسان بر او بگذارند، از لحاظ کثافت و رنگ و بو فرقی با زمین آن‌جا پیدا نمی‌کرد. این همان زیطه بود که مستأجر حسنیۀ نانوا محسوب می‌شد. کافی بود فقط یک بار دیده شود تا از آن پس به خاطر ولنگ‌وواز بودنش، هیچ وقت از یاد نرود. جسدی بود لاغر و سیاه، با جلبابی سیاه که اگر سفیدی ترسناک چشمانش نبود، سیاهی بر سیاهی می‌نمود. زیطه سیاه پوست نبود بلکه در اصل یک مصری با پوستی تیره بود. اما چرکی که در طول زمان بر بدنش جاخوش کرده بود لایه‌ای سیاه بر آن به وجود می‌آورد. جلبابش نیز در آغاز سیاه نبوده اما در این خرابه، سیاهی سرنوشت هر چیزی است. وی از دید کوچه‌ای که در آن زندگی می‌کرد مرده انگاشته شده بود. نه به ملاقات کسی می‌رفت و نه کسی به دیدنش می‌آمد. نه سودی برای کسی داشت و نه کسی فایده‌ای به او می‌رسانید، مگر دکتر بوشی و والدینی که از کراهت چهره‌اش برای ترسانیدن کودکانشان بهره می‌جستند. اما همه با شغل او آشنایی داشتند و حرفه‌اش به شکلی بود که اگر نمی‌خواستند خاطر بوشی را گرامی بدارند، به وی نیز عنوان دکتر می‌دادند. کارش «عیب‌آفرینی» بود و البته نه عیوب معمولی و شناخته شده، بلکه از نوعی تازه. مشتریانش گدایان حرفه‌ای بودند و او با هنر شگرف خویش - که ادواتش روی تاقچه بود - هر مراجعی را به شکلی می‌ساخت که با چهره و اندامش تناسب داشته باشد. سالم می‌آمدند و کور، لنگ، کوژپشت، سینه فوزی و با دست یا پای بریده آن‌جا را ترک می‌کردند. مهارت در هنرش را از تجربه‌های زندگی فراگرفته بود که سر آمد همه آن‌ها، کار کردن برای مدتی دراز در یک سیرک دوره‌گرد محسوب می‌شد. با محافل گدایان ارتباط داشت و این ارتباط - ارتباطی که به دوران کودکیش برمی‌گشت، زمانی که تحت

سرپرستی والدین گدایش زندگی می‌کرد - انگیزه‌ای شد برای پیاده کردن هنری که در سیرک آموخته بود، روی بعضی از گدایان. پرداختن به این کار، در آغاز به خاطر سرگرمی بود و بعد که تحت فشار زندگی قرار گرفت، به عنوان یک حرفه از آن سود برد. مشکل اساسی کارش این بود که باید به هنگام شب انجام می‌گرفت. به عبارت درست‌تر، در نیمه‌های شب. اما برایش عادت شده بود. خرابه‌اش را در طول روز ترک نمی‌کرد، چنباتمه می‌زد و می‌خورد، یا دود می‌کرد و حسنیۀ نانوا و شوهرش را می‌پایید. از گوش سپردن به گفت‌وگوهایشان لذت می‌برد، یا کتک خوردن جعده را که هر روز و هر شب تکرار می‌شد، از درز در تماشا می‌کرد. در انتهای شب نیز شاهد صفایشان می‌شد و می‌دید که حسنیۀ نانوا به شوهر بوزینه‌اش روی آورده و به شوخی و شب‌زنده‌داری پرداخته است. زیطه، جعده را دشمن می‌داشت و تحقیرش می‌کرد و چهره‌اش را زشت می‌شمرد و علاوه بر این‌ها به خاطر داشتن همسری با «جسم کامل» بر او حسد می‌برد. نام «گاو بانو» را بر او گذاشته بود و درباره‌اش می‌گفت که عمو کامل دنیای زنان است. مهم‌ترین عاملی که باعث دوری جستن ساکنان کوچه از وی می‌شد، بوی گندش بود. آب به صورت یا بدن او راهی نمی‌جست و وحشت عزلت را بر استحمام ترجیح می‌داد. از مردم تنفر داشت و بی‌زاری آن‌ها را نیز نسبت به خود با خیال راحت پذیرفته بود. هرگاه صدای شیون برمرده‌ای را می‌شنید، انگار که او را مخاطب قرار داده باشد، با خود می‌گفت: «حالا تویی که باید مزه خاک را بچشی، همان خاکی که رنگ و بویش روی بدن من عذابت می‌داد.» چه بسا که زمان طولانی فراغتش صرف تصور انواع شکنجه‌هایی می‌شد که برای مردم آرزو می‌کرد. از این خیال‌پردازی لذتی وافر می‌برد. جعده را تصور می‌کرد که هزاران تبر، پیکر او را پاره پاره کرده‌اند... آقای سلیم علوان زادر ذهن مجسم می‌کرد که بر زمین افتاده و جاده صاف کنی بر بدنش می‌رود و می‌آید و خونش به طرف «صنادقیه» جاری شده است. یابه خیالش می‌رسید که ریش شرابی رنگ سیدرضوان حسینی را گرفته و در تنورش می‌اندازد و بعد هم مثل کنده‌ای

نیم سوخته بیرونش می‌گشدد... استاد کرشۀ قهوه‌چی را زیر چرخ‌های کامیون می‌دید که بند از بندش جدا شده و بدن لهیده‌اش را در گونی کثیفی جمع می‌کند تا به سگ‌بازان بفروشد... و چه بسیار آرزوهایی از این دست، برای آن‌هایی که ما نمی‌شناسیم. زمانی که به کار عیب‌آفرینی روی مشتری می‌پرداخت، به سنگدلی شگفتی که در ورای راز مهارتش پنهان بود، گرفتار می‌آمد و آن‌گاه که ناله‌های دردناک را از طعمۀ خویش می‌شنید، برقی از جنون در چشمان وحشت‌انگیزش می‌درخشید، اما با وجود این، گدایان را دوست داشتنی‌ترین انسان‌ها می‌دانست و آرزو می‌کرد که اکثریت اهل زمین را تشکیل دهند.



زیطه غرق در اوهام خویش نشست و زمان شروع کار را انتظار می‌کشید و شب به نیمه رسیده یا به رسیدنش چیزی نمانده بود که برپاخاست و در چراغ دمید. روشنایی مُرد و تاریکی سنگینی بر فضا حاکم شد. آن‌گاه کورمال کورمال راهش را به سوی در پیدا کرد و آن را به آرامی گشود و از نانوایی عبور کرد و به کوچهٔ خزید. در راه به شیخ دوویش برخورد که از قهوه‌خانه باز می‌گشت. چه بسیار اتفاق افتاده بود که یکدیگر را در نیمه‌های شب ملاقات کرده بودند، بی‌آن‌که حتا کلمه‌ای باهم گفته باشند. شاید به همین دلیل بود که حضور شیخ در دادگاه و شکنجه‌گاهی که زیطه در خیال خود برای مردم ساخته بود، سعادت‌ی عظیم به‌شمار می‌آمد. صورتگر گدایان با گام‌های کوتاه و سنگین به طرف امامزاده حسین پیچید و از کنار دیوار خانه‌ها به راهش ادامه داد که هنوز هم هر از گاه، از بعضی از آن‌ها زنجیرهٔ نوری به بیرون می‌تراوید و تاریکی مطلق شب را خدشه‌دار می‌ساخته کسی که از روبه‌رو می‌آمد او را نمی‌دید، مگر این‌که چشمان براقش را دیده باشد که مثل سگک کمر بند پاسبانان برق می‌زدند.

می‌رفت و احساسی از شادمانی و مباهات وجودش را آکنده بود و جز به خاطر گدایانی که وی را به‌عنوان سرور مطلق پذیرفته بودند، از کنام خویش خارج نمی‌شد. از «میدان حسین» به سمت «باب‌الاحضر» پیچید و به «قبوالقدیم» رسید و آن‌گاه نگاه ترسناکش را بر کپه‌کپه‌ی گدایانی که در طرفینش جا خوش کرده بودند، گردانید و غرق در لذت شد. لذت سروری که به سروری خود بنازد و شادی تاجری که کالای سودآوری را در چنگ خود احساس کرده باشد. و به گدایی که اندک فاصله‌ای با او داشت نزدیک شد که چنباتمه‌زده و سر به زانو گذاشته و خرناس می‌کشید. لحظه‌ای در کنارش توقف کرد و در او خیره ماند. گویی خوابش را می‌سنجد. آیا واقعاً خواب است یا به خواب تظاهر می‌کند، آن‌گاه دستش را بالا برد و محکم بر سر کچل او فرود آورد. مرد بی‌آن‌که جا خورده باشد، بیدار شد. انگار انگشتانی نرم و مهربان نوازشش کرده باشند. با تانی سرش را بلند کرد و در حالی که پهلوها و پشت و سر را با ناخن‌هایش می‌خاراند، نگاهش را به شبحی دوخت که مشرف به او بود. لحظه‌ای در همان حال ماند، اما... با وجود کوری‌اش - در همان نگاه اول او را شناخت. آهی کشید و صدای پارس کردن سنگ از سینه‌اش برآمد. بعد دست در سینه‌اش برد و سکه‌ای بیرون آورد و در دست مرد گذاشت. زیطه به سراغ گدایان دیگر رفت، و وقتی به همه آن‌ها که در سمت راست چارتاقی نشسته بودند سر زد، به طرف دیگر متوجه شد و بعد تمام کوچه‌ها و محله‌های اطراف «جامع کبیر» را زیر پا گذاشت، تا آن‌جا که هیچ گدایی در آن محدوده باقی نماند که از او گذشته باشد. مسائل و مشکلات روزانه باعث نمی‌شد که از خدمات بعد از عمل غافل بماند، و به مشتریانش که می‌رسید، می‌پرسید: «کوری‌ات چطور است؟» یا مثلاً: «فلانی، از قوزت راضی هستی؟» و آن‌ها معمولاً پاسخ می‌دادند: «خدا را شکر... خدا را شکر...» بعد مسجد را دور زد و در راه گرددای نان و مقداری خلوارده و توتون خرید و به کوچه بازگشت. کوچه مدق در خاموشی آرمیده بود. اما هر از گاه صدای سرفه یا خنده شب‌زنده‌داران حشیش‌کشی که مهمان کرشمه قهوه‌چی بودند از طبقه بالایی خانه سید رضوان

حسینی سکوت را می‌شکست. زیطه به آرامی و به طوری که زن و شوهر صاحبخانه را بیدار نکند، وارد نانوايي شد. در چوبی را هم با احتیاط کامل باز کرد... اما زباله دانی اش آن‌گونه که ترکش کرده بود، تاریک و خالی نمانده بود و چراغ می‌سوخت و سه مرد بر زمین نشسته بودند. زیطه آهسته و آرام به آن‌ها ملحق شد زیرا باعث زحمت و دغدغه‌اش نمی‌شدند و با نگاهی تیز آنان را کاوید. دکتر بوشی را از میانشان به جا آورد. همه به احترام او بپا خاستند. دکتر بوشی پس از سلام و تعارف، گفت: «این دو مرد بیچاره مرا واسطه کرده‌اند که از تو کمک بگیرند.»

زیطه خود را بی تفاوت نشان داد و با تظاهر به ناراحتی گفت: «یعنی در این وقت شب... دکتر؟»

دکتر دست بر شانه‌اش گذاشت و پاسخ داد: «شب پوششی به حساب می‌آید و پروردگار ما امر به پوشش می‌کند.»

زیطه در حالی که نفس تازه می‌کرد، گفت: «اما الان خسته‌ام...»

بوشی خواهش کرد: «دست به سرمان نکن...»

آن دو مرد نیز التماس کنان در خواستشان را مطرح کردند و او با تظاهر به ناچاری تسلیم شد. و غذا و توتون را روی تاقچه گذاشت و با وقار و آرامش، از نزدیک به بررسی آن‌ها پرداخت. نگاهش را بر مردی که بلندتر می‌نمود، ثابت کرد. غول‌پیکر بود و قوی. زیطه از منظر وی جا خورد و پرسید: «بی‌کم و زیاد شبیه قاطر هستی، پس چرا می‌خواهی گدا بشوی؟»

مرد با صدایی شکسته پاسخ گفت: «در هیچ کاری شانس ندارم. به هر کاری دست زده‌ام، حتا همین گدایی اما فایده‌ای نداشته. بختم سیاه است و عقلم به جایی قد نمی‌دهد. چیزی نمی‌فهمم و نمی‌دانم چه باید بکنم.»

زیطه با حسرت گفت: «تو باید ثروتمند به دنیا می‌آمدی.»

مرد ظرافت کلام او را دریافت، و کوشید با گریه‌ای ساختگی دل وی را نرم کند. و با صدایی شبیه به صدای گاو، گفت: «از همه چیز ناامید شده‌ام، حتا با

گدایی هم نتوانسته‌ام دل کسی را به رحم بیاورم. مردم همه منی گویند: تو گردن کلفت هستی، چرا نمی‌روی کار بکنی، تازه اگر دشنام ندهند و به زور از خودشان دورم نکنند... نمی‌دانم چرا؟!»

زیطه در حالی که سرش را می‌خاراند، گفت: «عجب... حتا این راهم نمی‌دانی؟»

«خدا خیرت بدهد... عزتت بدهد...»

و زیطه می‌اندیشید و از کاوش در او دست بر نمی‌داشت. بعد در خالی که اعضایش را معاینه می‌کرد، زیرکانه گفت: «آدم گردن کلفتی هستی. اعضایت سالم‌اند. تعجب می‌کنم، مگر چه می‌خوری؟»

«نان... اگر پیدا بشود، و غیر از آن دیگر هیچ.»

«لابد شیطان هوایت را دارد. ببین چه می‌شدی اگر به جای حیواناتی بودی

که خدا با خیر و نعمتش به آنها می‌رسد!»

مرد ساده‌لوحانه گفت: «نمی‌دانم!»

«البته، البته... تو چیزی نمی‌دانی، این را می‌فهمم، بهترین کار هم همین

است، اگر می‌فهمیدی که مثل یکی از ما می‌شدی. ببین عزیز من، این که بخواهی

اعضایت را تغییر شکل بدهم برایت فایده‌ای ندارد.»

چهره فلکاو نره در هم رفت و اگر زیطه لب به سخن نمی‌گشود هیچ بعید نبود

بار دیگر گریه را سر بدهد... *سوزش در چشم*

«واقعاً سخت است که دستی برایت بشکنم یا مثلاً پایی را... تازه اگر این کار را

هم برایت بکنم، هرگز نمی‌توانی دل کسی را به رحم بیاوری. قاطرهایی مثل تو

هر جا بروند برای خودشان دشمن درست می‌کنند، اما ناامید نباش (دکتر بوشی

در کمال بی‌صبری انتظار این کلام را می‌کشید)، راه‌های زیادی وجود دارد، مثلاً

می‌توانم هنر حماقت را یادت بدهم. البته خودت چیزی از آن کم نداری، پله...

حماقت، مداحی را هم یادت می‌دهم.»

چهره مرد از شادی درخشان شد و بسیار دعایش کرد، تا آن جا که زیطه کلامش را

برید و پرسید: «چرا نمی‌روی دزدی کنی؟»

مرد با صدایی شکسته گفت: «من آدم پاک و بدبختی هستم، بد کسی را نمی‌خواهم.»

زیطه با تحقیر گفت: «می‌خواهی مرا هم رنگ کنی...؟»
آن‌گاه متوجه دیگری شد که لاغر بود و کوتاه و با خوشحالی گفت:
«استعدادش حرف نداد.»

تبسمی بر لب‌های مرد نشست و با سپاسگزاری و تشکر گفت: «خدا را صد هزار مرتبه شکر.»

«انگار که کور و فلج خلق شده‌ای.»

مرد شادی کنان گفت: «این از مرحمت پروردگار است.»

زیطه سر تکان داد و آرام گفت: «عمل دقیق و خطرناکی است. حالا راجع به بدترین وضعی که ممکن است پیش بیاید از تو سؤال می‌کنم: فرض کنیم به خاطر کوتاهی یا مثلاً اشتباه من، چشمت را واقعاً از دست دادی، آن وقت چه می‌کنی؟»

مرد لحظه‌ای تردید نکرد و بعد با بی‌تفاوتی گفت: «نعمتی است از جانب خدا! مگر از چشمم چه خیزی دیده‌ام که بخالا از دست دادنش نازا حتم کند؟»

زیطه با خوشحالی گفت: «با دلی که تنوداری، می‌توانی با دنیایی طیرف بشوی.»

«به امید خدا... حضرت آقا، هرچه کاسبی کردم نصفش را دو دستی تقدیم می‌کنم. جانم را بخواهی می‌دهم.»

زیطه به او خیره شد. نگاهش آکنده از خشم بود و با تندی گفت: «این لکه‌ها به من نمی‌چسبند، بغیر از دستمزد، روزی دو «میل» برایت بس است.»

البته اگر گول شیطان را بخوری و بخواهی مرا سر بدوانی، خوب می‌دانم چطور باید جقم را بگیرم.

آن‌قدر این‌جا بی‌وشی وارد گفتم و گوی‌شان شد و هشدار داد: «سهم نانت را

فراموش نکن.»

و زیطه ادامه داد: «بله... البته... و حالا دست به کار می‌شویم، عمل سختی است. باید ببینیم چقدر تحمل داری، تا جایی که می‌توانی دندان روی جگر بگذار...»

دردی را که این بدن رنجور و نحیف زیر دست‌های بی‌رحم او تحمل خواهد کرد، به ذهن آورد و بر لبان رنگ پریده‌اش لبخندی شیطانی نقش بست. در کاروانسرا غوغایی بود که در تمام روز بی‌وقفه ادامه داشت. تعداد زیادی کارگر جز زمانی اندک را برای ناهار، دست از کار نمی‌کشیدند و حجمی عظیم از کالاهایی را که می‌آمد یا از آن جا خارج می‌شد، جابه‌جا می‌کردند. سرو صدای کامیون‌ها "صنادقیه" و خیابان‌های همجوار آن - "غوریه" و "الازهر" - را پر می‌کرد. کارگران و مشتریان درهم می‌لولیدند. کاروانسرا محلی بود که معاملات عمده گیاهان دارویی، معطر و ادویه و کار خرده‌فروشی نیز در آن رونق داشت. بی‌شک قطع واردات از هند به سبب جنگ، اثری قابل ملاحظه بر بازارش گذاشت اما با وجود این، آوازه و مرکزیت خود را حفظ کرده بود، همچنان که شرایط جنگ بر فعالیت و بازدهی آن افزوده بود، نیز همین شرایط، آقای سلیم علوان را به تجارت کالاهایی مثل چای ترغیب کرده بود که تا آن زمان به آن‌ها توجهی نمی‌کرد. این امر، انگیزه ورودش به بازار سیاه شد و سود هنگفتی به دست آورد.

آقای سلیم علوان در دفتر بزرگش که در انتهای راهرو قرار داشت، می‌نشست. این راهرو به حیاط کاروانسرا متصل می‌شد. گرداگرد حیاط را انبارها احاطه می‌کردند. محل دفتر طوری انتخاب شده بود که می‌توانست از آن جا به داخل و خارج کاروانسرا اشراف داشته باشد. این کار، مراقبت از کارگران و پاره‌ها و مشتریان را برای او میسر می‌ساخت. با توجه به همه این‌ها، چنین نقطه‌ای را بر تنها نشستن در یک اتاق پرت ترجیح می‌داد، یعنی همان کاری را می‌کرد که تاجران بزرگ همکارش انجام می‌دادند. زیرا تاجر واقعی - به تعبیر وی - نباید

همیشه چشم و گوشش باز باشد» وی در واقع نمونه‌ای بارز از موفقیت به‌شمار می‌آمد و در حرفه‌اش خبره بود و خوب می‌توانست گلیم خود را از آب بیرون بکشد. از تازه به دوران رسیده‌هایی که نان جنگ را خورده باشند نبود. باز به تعبیر خودش: «نسل اندر نسل تاجر» بود. با این تفاوت که از آغاز ثروتمندی سرشناس به حساب نمی‌آمد، اما وقتی تجارتش با جنگ اول درگیر شد، سرفراز و پیروز از عهده آن برآمد. جنگ را درک کرد و موازینش را دریافت تا آن جا که ثروت را برایش به ارمغان آورد، اما دل مرد از ترس و تشویش خالی نبود، چون خود را در میدان مبارزه تنها و بی‌یار و یاور تصور می‌کرد. درست است که از سلامت کامل و سرزندگی کافی چنان بهره می‌برد که دل مشغولی‌های هراس‌آور را برایش آسان می‌ساخت. اما نمی‌توانست فردا و فرداهای دور را نادیده انگارد. فردایی که آفتاب عمرش به لب‌بام می‌رسد و کاروانسرا، او را که اداره‌اش می‌کند از دست داده باشد. واقعاً هم جای تأسف داشت که هیچ کدام از پسران سه گانه‌اش به خاطرشان خطور نکرده بود که برای معاونت پدرشان در کار پا پیش بگذارند. همه در اجتناب از پیشه تجارت همساز بودند. تمام کوشش‌های وی برای تشویق ایشان به تجدید نظر در این روی گردانی به هدر رفته و سرانجام به هزار آستانه پنجاه سالگی - چاره‌ای ندیده بود که یک‌تنه به رتق و فتق امور بپردازد.

در هر حال مسئولیت چنین فرجام ناخوشایندی متوجه شخص او می‌شد. وی با وجود طرز تفکری کاسبکارانه، حداقل در خانه و بین خانواده مردی بود سخاوتمند و کریم. خانه‌اش از لحاظ زیبایی بنا و نفیست اثاث و کثرت خدم و حشم به یک قصر می‌مانست. اما با وجود این - پس از ازدواج - از خانه قدیمی‌اش در جمالیه به خانه‌ای بزرگ در حلمیه نقل مکان کرده و فرزندان‌اش در محیط تازه، نسبت به تجارت و محافل تجاری کاملاً بیگانه ماندند. مشاغل آزاد در این محیط به‌طور کلی تحقیر می‌شدند و آن‌ها نیز به حکم محیط پیرامون خود و بدون توجه به حرفه و زندگی پدر، برده‌آل‌های دیگری برگزیدند و هرگاه

زبان به نصیحتشان می‌گشود، اعراض کرده و پند پدر را نمی‌شنیدند. حتا از ورود به دانشکدهٔ بازرگانی نیز امتناع ورزیدند، مبادا برایشان به دامی تبدیل شود و به طب و حقوق روی آوردند. یکی در "قصر العینی" طبابت پیشه کرد و آن دو دیگر در دستگاه قضا به وکالت و قضاوت پرداختند، با این همه، زندگی سعادت‌مندانه می‌گذشت و نشانه‌هایی آن در اندام فربه و بصورت پر و گل انداخته و سرزندگی و شادابی و جنب و جوش او هویدا بود. سعادت‌ی که نشان می‌داد همه چیز بر وفق مراد می‌گذرد. تجارت سود آور، سلامت کامل، خانوادهٔ خوشبخت و پسرانی موفق که هر یک برای خود موقعیتی داشتند و به آن مطمئن بودند. جز این پسران، چهار دختر داشت که همه از دواج کرده و سفید بخت شده بودند و اگر هر از گاهی سرنوشت کاروانسرا و تجارتخانه فکر او را به خود مشغول نمی‌داشت، همه چیز خوب و خوش می‌نمود. بچه‌ها با گذشت زمان، توجه‌شان به مشکلات پدر جلب شد اما آن‌ها موضوع را از دیدی دیگر ارزیابی می‌کردند و ترسشان از این بود که روزی زمام امور از دست پدرشان رها شود، یا ناگهان کارش را به آنان واگذارد و آن‌ها مثل خر در گل بمانند. یکی از بچه‌ها - «محمد سلیم علوان» قاضی - به او پیشنهاد کرد تجارتش را جمع و جور کند تا بتواند پس از آن همه کار سخت و طولانی، از حق مشروع خود استفاده کرده، به استراحت بپردازد. اما آقای علوان از این پیشنهاد برداشت دیگری کرد و چنان رنجید که در پنهان کردن احساس خویش، هیچ کوششی نکرد و به او گفت: «می‌خواهی در حال حیات از من ارث ببری؟» قاضی که انتظار چنین پاسخی را نداشت به شدت جا خورد، زیرا او و دیگر برادران، پدرشان را صادقانه دوست می‌داشتند و هیچ یک از آن‌ها حتا قصد مطرح کردن چنین موضوع خطیری را در سر نمی‌پروراندند، اما موضوع به همین جا خاتمه پیدا نکرد و این بار - با اطمینان از برانگیخته نشدن خشمش - زمزمه‌ای را آغاز کردند که خریدن زمین یا ساختمان سازی، بی‌تردید از سپرده‌گذاری در بانک‌ها بهتر است. او که برداشت درستی از پول و مسائل مربوط به آن داشت، بر منطقی بودن چنین تصویری صحه می‌گذاشت و به خوبی

درک می‌کرد تجار تی که پول بادآورده را به ارمغان می‌آورد هم‌مکن است در یک چشم به هم زدن نیز وی را به خاک سیاه بنشانند. می‌دانست که بازرگان محتاط و آینده‌نگر می‌تواند با خرید مثلاً مستغلات مرغوب خود را بیمه کند و چنانچه مشکلی پیش بیاید به‌ویژه اگر آن‌ها را به نام فرزندان یا مثلاً همسرش ثبت کرده باشد خواهد توانست با صرف مبلغی از مهلکه نجات یابد. البته این امکان هم وجود دارد که مجبور شود مال فراوانی را قربانی کند، اما تهی دست نخواهد شد. وی همچنین از سرنوشت بازرگانانی که به سودهای کلان دست یافته و در نهایت به افلاس و فقر و بدبختی دچار شده و دست به خودکشی زده و یا از غصه مرده بودند، به‌خوبی آگاهی داشت. آری بر تمام این امور واقف بود و می‌دانست که فرزندان در آن‌چه می‌گویند محق‌اند، و شاید به تقاضایشان که برایش تازگی نداشت، به اندیشه نیز نشسته بود اما آیا شرایط ویژه جنگ، امکان پرداختن به چنین فعالیت‌هایی را می‌داد؟ هرگز... کاملاً روشن است و شکی وجود ندارد. بنابراین، تا آن زمان که شرایط مناسب به وجود بیاید، موضوع را باید مسکوت بگذارند و دست نگه دارند و منتظر بمانند گمان نمی‌رفت که هنوز از بار این اندیشه رها شده باشد که پسر قاضی‌اش پیشنهاد دیگری مطرح کرد و آن، کوشش برای دست یازیدن به لقب «بیک» بود. به او گفت: «شما چرا بیک نباشید در حالی که شهر پر است از بیک‌ها و پشاهایی که مالشان از شما کم‌تر و جاه و مقامشان از شما پایین‌تر است؟»

این ستایش شادش کرد و در حقیقت - برخلاف تاجران دوراندیش - شیفته‌ی جاه و جلال بود، پس در کمال سادگی لوحی راه رسیدن به این مقام را جویا شد. اعضای خانواده بی‌درنگ در تکاپو افتادند و هر یک به‌طریقی تشویقش کردند، بعضی‌ها نیز پیشنهاد کردند وارد سیاست شود شاید از این نمد کلاهی

۱. در اصل ترکی است و به فرزندان وزرا و طبقه ممتاز و افراد بانفوذ اطلاق می‌شد و در ارتش نیز به امرا اختصاص داشت

فراهم آورد! و در واقع آقای سلیم علوان از امور دنیا - جز تجارت - هیچ نمی‌دانست و طرز تفکر و معتقداتش، مثلاً از عباس حلو چیزی کم نداشت. مثل او در جوار ضریح "امامزاده حسین" فروتنانه زاری می‌کرد و شیخ درویش را گرمی می‌داشت و از وی تبرک می‌جست. و وجودش در معده‌ای نیرومند و جبه‌ای فاخر خلاصه می‌شد. البته سیاست هم در بسیاری از موارد جز این نمی‌طلبید. سخت در اندیشه سیاست افتاده بود اما پسرش - «عارف سلیم علوان» - که وکالت می‌کرد معترض وی شده و به او هشدار داد و گفت: «سیاست، خانه خرابمان می‌کند و تجارتمان را از بین می‌برد. مجبور می‌شوید برای حزب هزینه کنید که البته میزان آن بیش از هزینه‌ای خواهد بود که برای خود و خانواده و تجارتتان منظور می‌دارید... ممکن است کاندیدای مجلس بشوید و انتخابات مال فراوانی را از شما بگیرد بی‌آن‌که کرسی وکالت تضمین شده باشد. از این گذشته، مجلس در کشور ما بیش‌تر شبیه به یک بیمار قلبی است که هر لحظه امکان دارد سگته کنده از شما می‌پرسم، کدام حزب را برمی‌گزینید؟ اگر حزبی را غیر از «وفد» اختیار کنید موقعیت شما در محیط کارتان تضعیف می‌شود و اگر به «وفد» بپیوندید، از نخست‌وزیری مثل صدقی پاشا که تجارتتان را مثل پر گاهی در معرض باد قرار می‌دهد ایمن نخواهید ماند.»

آقای علوان تحت‌تأثیر کلام پسرش قرار گرفت. وی به فرزندان تحصیل‌کرده‌اش اعتمادی عظیم داشت، پس به این فکر افتاد که سیاست را که نسبت به شئون آن جاهل کامل و از زیر و بم آن بی‌اطلاع بود کنار بگذارد. وی از امور سیاسی جز حب و بغض نسبت به بعضی اسامی که از زمان سعد زغلول^۱

۱. ۱۸۵۷ - ۱۹۲۷، حقوقدان مصری، از بزرگ‌ترین مجاهدان راه استقلال. در «الازهر» تحصیل کرد و با «سید جمال الدین اسدآبادی» و «محمد عبده» ارتباط برقرار کرد. در سال ۱۹۲۴ نخست‌وزیر مصر شد. به ریاست مجلس نمایندگان رسید. بیان‌گذار حزب «سعدی» یا «وفد» بود. سخنرانی‌های معروفی ایراد کرده و آرامگاهش در قاهره است.

برایش به ارث مانده بود هیچ چیز دیگر نمی دانست.

بعضی دیگر پیشنهاد کردند که هزینه طرحی از طرح های خیریه را تقبل کند تا شاید از این راه به مقام دلخواه دست یابد. چنین پیشنهادی در وهله اول به دلش نشست زیرا گزینه تجارت که در جانش ریشه داشت، نگرانی طبیعی از بذل و بخشش را در دلش ایجاد می کرد، اما این امر تعارضی با بخشندگی ذاتی وی نداشت چون در واقع به خود و خانواده اش مربوط می شد. در هر حال با وجود این که پیشنهاد را رد نکرد، اما مقام بیکی برایش همچنان محبوب و اغواکننده بود، آن را می خواست و به آن طمع می ورزید. به روشنی دریافته بود که دستیابی به آن کم تر از پنج هزار "جنیهه" برایش آب نخواهد خورد، و نمی دانست چه باید بکنند... اگر چه در پاسخ به فرزندانش با صراحت گفته بود: «هرگز». اما نمی توانست تصمیمی قاطع اتخاذ کند. اندیشیدن درباره این مقام به نگرانی ها و دل مشغولی های او مثل اداره کاروانسرا و معاملات مستغلات افزوده شده بود. در حالی که این همه را به آینده و شرایط مطلوب موکول می کرد.



نگرانی هایی از این دست، خطری نیستند که آرامش و صفای زندگی را ضایع کنند. به ویژه زندگی مردی را که تمام روز کار می کند و شب را به غریزه می سپارد. وی در حقیقت زمانی که سرگرم کار می شد، به هیچ چیز دیگر جز آن نمی اندیشید. در دفترش می نشست و گوش جان را به کلام دلال یهودی می سپرد، بیدار بود و هشیار و چنان مچو گفتار و کردار او می شد که هر جاهلی وی را رفیقی صمیمی می پنداشت، اما در واقع پلنگی بود در کمین نشسته و به انتظار فرصت، و وای بر آن که گرفتارش می شد. به تجربه آموخته بود که این جهود و امثال او دشمنانی هستند که چاره ای جز اعتماد به آنها نیست و آنها را «شیطان مفید» می خوانند. یهودی او را به انجام یک معامله پر سود چای

تشویق می‌کرد. سلیم علوان مثل هر وقت، که در مهمی می‌اندیشید، سبیل کلفت خود را می‌تابانید. معامله‌ی چای که انجام گرفت یهودی می‌کوشید ملک مرغوبی را برای خرید به او عرضه کند - از رغبت او در خرید مطلع بود - اما آقای علوان تصمیم داشت وگو دربارۀ آن را به بعد از جنگ موکول کند و از گوش سپردن به وی خودداری می‌کرد. مرد با قناعت به انجام یک معامله کاروانسرا را ترک گفت. غیر از این جهود، کسان دیگر نیز آمدند و سلیم علوان با همان همت و پشتکاری که از او انتظار می‌رفت، به کار ادامه داد و در نیمه‌ی روز برای خوردن غذا آماده شد. غذا را در اتاقی آراسته صرف می‌کرد که جایی نیز برای خواب نیمروز در آن تدارک دیده شده بود. غذایش معمولاً تشکیل می‌شد از سبزی و پیاز و سیب‌زمینی و «صینیۀ فریک». ناهارش را که می‌خورد، برای یکی دو ساعت به رختخواب می‌رفت و کاروانسرا در این اثناء آرام می‌گرفت و تمام کوچه در آرامش فرو می‌رفت. «صینیۀ فریک» قصه‌ای داشت که همه اهل کوچه از آن خبر داشتند و می‌دانستند که این غذا در عین حال نسخه‌ای است که پیچیده می‌شود. یکی از کارگران سوگلی در تهیه آن مهارت داشت و چگونگی‌اش رازی بود بین آن دو، اما اطمینانی وجود نداشت که رازی در آن کوچه سر بسته بماند. این غذا جوانه‌گندم مالیده به روغن بود که با گوشت کیوتر تفت داده شده و با مقداری از پودر «جوزة الطیب» مخلوط می‌شد. آن راجه عنوان ناهار می‌بلعید و پس از آن، هر ساعت یکی دو فنجان چای می‌نوشید. شب که می‌شد خاصیتش بروز می‌کرد و اثرشادی بخش آن دو ساعت تمام استمرار می‌یافت. «صینیۀ فریک» همچنان به صورت یک راز باقی مانده و جز این دو مرد و حسنیۀ نانوا کسی بر چگونگی آن آگاهی نداشت. اهل کوچه می‌دیدندش و گمان می‌بردند که فقط نوعی غذا است. بعضی‌ها می‌گفتند: «نوش جانش باشد» و بعضی زمزمه می‌کردند: «زهر مارش باشد». تا این که روزی طمع به جان حسنیۀ نانوا افتاد و هوس کرد این نسخه را روی همسرش «جعد» تجربه کند. قسمت بزرگی از «صینیۀ» را برداشت و جای خالی را با جوانه‌گندم پر کرد. از آن روز به

بعد، برایش عادت شد که با اطمینان از غفلت "آقا" سهم خود را بردارد. و تجربه‌اش نتیجه‌ای خوش به بار آورده بود، اما آقای علوان مدت زیادی را در غفلت به سر نبرد، زیرا به سهولت دریافت که شب‌ها دیگر "شیر" نیست. در آغاز به سرزنش کارگری پرداخت که وظیفه تهبیه و تدارک نسخه را به عهده داشت، اما وقتی کارگر مذکور بی‌گناهی‌اش را به اثبات رساند به حسیه نانوا مظنون شد و موضوع سرقت را به آسانی کشف کرد. نانوا را احضار کرد و مورد توبیخ قرار داد و آن‌گاه از ارسال "صینیة" به تنوراو خودداری کرد و آن را به یک تنور فرنگی در "سکة الجدیة" فرستاد. راز بر ملا شد و سینه به سینه گشت تا به گوش ننه حمیده رسیده و همین امر کفایت می‌کرد که همه اهل کوچه به سرعت بر آن واقف شوند و "صینیة فریک" را با گوشه و گنایه، موضوع تمسخر و خنده قرار دهند. آقای علوان غضبناک - دریافت که رازش بر سر زبان‌ها افتاده است. اما زمانی دراز نگذشت که بی‌تفاوت شده‌اوری، عمری زادر کوچه گذرانده اما هرگز از اهالی آن به حساب نیامده و برای هیچکدام از ساکنانش حسابی باز نکرده بود. اگر سید رضوان حسینی و شیخ درویش نبودند، هیچ‌گاه دستی برای سلامتی بر نمی‌افراشت. "صینیة فریک" مدت‌ها گرمانبخش آکاشانه ساکنان کوچه قرار گرفت و اگر تشریفات مفصل تنبیه آن مانع نمی‌شد، هیچ کس فراموشش نمی‌کرد. استاد کرشه و دکتر بوتنی نیز تلخ‌زبانه‌اش کردند، حتی سید رضوان حسینی وقتی دریافت حاوی ماده‌ای نیست که شرع آن را حرام کرده باشد، آن را چشید اما آقای علوان جز در موارد نادر از خیرش نمی‌گذشت. روزش در کاروانسرا در سختی و اضطراب می‌گذشت و شبش از آن چه مردائی مثل او را تسکین می‌بخشید، خالی بود. نه قهوه‌خانه، نه باشگاه و نه کاباره‌ای، و به‌طور کلی هیچ چیز مگر زلش و به همین دلیل هم در بهره‌گیری از روابط زناشویی به تفنن می‌پرداخت. چنان تفننی که سرانجام از جاده اعتدال خارج شده و به انحراف گراییده بود.



چیزی به عصر نمانده بود که برخاست، وضو گرفت و نماز خواند، جبه و لباده‌اش را پوشید و به دفترش بازگشت. فنجان چای را مهیا شده دید. آن را با لذت نوشید و چنان آروغ زد که صدایش در حیاط پیچید. آن‌گاه با همان روحیه‌ای که در آغاز روز از خود نشان داده بود به کار پرداخت، اما هر از گاهی به نظر می‌آمد که سستی می‌کند و نگران به نظر می‌آید. به کوچه نگاه می‌کرد و به ساعت زمخت خود می‌نگریست و ناخودآگاه دماغش را به بازی می‌گرفت. همین که نور خورشید به بالای دیوار چب کوچه رسید، صدای گردان خود را گردانید و رو به کوچه چشم به راه باقی ماند. دقایقی سنگین گذشتند، بی آن که چشم از راه برگیرد. آن‌گاه گوش خوابانید و چشمانش با شنیدن صدای دمپایی بر سنگفرش کوچه برق زدند. بعد طی ثانیه‌هایی انگشت شمار، حمیده از مقابل در کاروانسرا گذشت. سبیلش را نوازش‌کنان تابانید و صدایش را رو به دفتر گردانید و شادی در چشمانش درخشید. اما راضی به نظر نمی‌آمد؛ برایش مشکل بود که پس از یک ساعت کامل انتظار کشیدن و هر بیم و امید به سر بردن، به دیدی دزدانه قناعت کرده باشد. اما دیدار جز در این ساعت روز دست نمی‌داد، مگر در مواردی معدود که مخفیانه از پنجره نگاهش می‌کرد، و آن زمانی بود که دل به دریا می‌زد و در آستانه کاروانسرا ظاهر می‌شد. انگار با قدم زدن، به اعصاب خویش آرامش می‌بخشید، اما به شدت مواظب بود که مبادا بر منزلت و کرامتش خدش‌های وارد آید. ایشان آقای سلیم علوان هستند و او دختری مسکین، و کوچه پر از زبان‌های هرزه و چشمان تیز است. دست از کار کشید و متفکرانه با انگشت سبابه‌اش بر میز ضرب گرفت. آری، او مسکین است و فقیر، اما فریاد از هوس که ترحم ندارد، و نفس که فرمان به پلیدی می‌دهد! مسکین است و فقیر، اما چهره برنز و سیاهی چشمان و اندام افراشته‌اش دست به دست هم می‌دهند و فاصله‌ها را از میان برمی‌دارند؛ چه سود از بالا نشینی و فخر فروشی، که او هوای

چشمان فتنه‌گرو صورت نمکین دارد، و اندامی که لوندی از آن می‌بارد، و چنان برآمدگی‌هایی که پارسایی پیران را به هیچ می‌انگارند. کالایی نفیس تر از آن چه از «هند» به ارمغان می‌آورند. دخترک را از زمانی می‌شناخت که هنوز بچه بود و به کاروانسرا رفت و آمد می‌کرد تا آن چه را مادرش از حنا و ادویه و داروهای گیاهی سفارش می‌داد، برایش تهیه کند. جوانه زدن و رشد او را دیده و شکفتنش را پاییده بود. دخترک اکنون زنی بود که زیبایی از وجودش می‌تراوید و مرد را همواره به شگفتی و ستایش می‌کشانید، تا آن جا که احساسش را به میلی سوزان بدل کرده بود. مرد حال خود را می‌دانست و در انکار آن نمی‌کوشید و دائم با خود می‌گفت: «ای کاش بیوه‌ای بود مثل سنیه خانم عقیقی! که اگر بیوه بود راه وصالش را آسان می‌جست، اما باکره است پس باید نشست و فکری کرد.» برایش عادت شده بود که دائم ذهن خود را بکاود و از خویش بپرسد: «چه باید بکنند؟» این‌ها را از خاطر می‌گذرانید بی‌آن که همسر و خانواده‌اش در جریان باشند. همسرش زنی بود فاضل و آراسته به هر آن چه یک مرد می‌پسندد. زنی کامل و مادری شایسته و با اخلاص و مهارتی والادراة امور خانه که در جوانی‌اش زیبا بوده و رام نشدنی. در معرض هیچ ایرادی از طرف او نمی‌توانست قرار بگیرد. علاوه بر این‌ها در خانواده‌ای اصیل پا گرفته و از لحاظ اصل و نسب بر شوهرش برتری داشت. وی به جمیع فضائل همسرش اقرار داشت و نسبت به او محبتی صادقانه در دل می‌پرورانید و چیزی را از او مضایقه نمی‌کرد، اما زن سهم خود را از جوانی و شادابی گرفته بود و از افت و خیز با شوهر طفره می‌رفت و تحمل او برایش مشکل می‌نمود. مرد در مقایسه با وی - به سبب شور و حال خارق‌العاده‌اش - جوانی حریص می‌نمود که در وجود زن لقمه‌ای دندان‌گیر و اشتها آور نمی‌یافت. آیا همین امر سبب گرایش وی به حمیده بوده یا عشق او به دخترک چنین خلأ دردناکی را باعث می‌شد؟ در هر حال، رغبتی به خون تازه احساس می‌کرد که مقاومت در برابر آن امکان نداشت! با صراحت به خود می‌گفت: «چرا چیزی را که خدا حلال کرده بر خود حرام می‌کنم؟» وی مردی

محترم بود و بسیار تمایل داشت که همه مردم احترامش را پاس بدارند و سخت ناراحت می‌شد از این که موضوع هرزه‌گویی‌ها قرار گیرد. از جمله کسانی به‌شمار می‌رفت که همه حساب‌هایش به‌خاطر مردم و آرای آن‌ها بود و مثل بیش‌تر مردم معتقد بود: «آن‌چه را دوست داری بخور و آن‌چه را دیگران می‌پسندند پیوش.» او «صینیة فریک» را برای خوردن ترجیح می‌داد، اما حمیده... خدایا! اگر از خانواده‌ای بزرگ بود، لحظه‌ای در خواستگاری‌اش تردید نمی‌کرد. ولی حمیده چطور می‌تواند هووی عفت‌خانم بشود؟ چطور می‌شود ننه‌حمیده دلاله به‌جای الفت خانم مرحومه بنشیند که روزی مادر زن او بوده؟ مگر می‌شود حمیده زن پدر محمد سلیم قاضی و عارف سلیم وکیل و حسان سلیم پزشک باشد؟... مسائل دیگری نیز هستند که باید مورد توجه خاص قرار گیرند که اهمیتشان کم‌تر از این‌ها نیست. مسلماً - در این صورت - خانه‌ای جدید لازم می‌شود و هزینه‌های تازه‌ای، که هیچ بعید نیست مخارج پیشین را تحت‌الشعاع قرار دهند. ورته‌ای جدید پدید می‌آیند که ممکن است یک پارچگی خانواده را خدشه‌دار سازند و تبار پاک آن را باکینه و نفرت بیالایند. این همه سختی برای چه؟... میل یک مرد - نه، که شوهر و پدر - پنجاه ساله به دختری بیست ساله؟ هیچ‌کدام از این‌ها از چشمش دور نمی‌ماند، زیرا مردی بود حسابگر و هر آن‌چه را با مال و چگونگی زیستنش ارتباط داشت به‌دقت می‌سنجید. با تحقیر و تردید به‌نفس خویش مراجعه می‌کرد و قرار و آرام نداشت. این احساس، یکی از دل‌مشغولی‌های زندگی‌اش شده و سلسله مشکلاتی را پدید آورده بود که در گنجة مسائلی مثل مدیریت کاروانسرا و آینده‌آن، خرید مستغلات و ساختمان‌سازی و دستیابی به مقام بیکی نمی‌گنجید، اما او را اندوهگین کرده و دلش را از جاکنده بود.

ذهنش در خلوت، جولانگاه این همه بود و دامنه تفکرش وسعت پیدا می‌کرد، اما وقتی به حمیده می‌اندیشید، یا وجود نازنین دخترک در پنجره طلوع می‌کرد، فکرش تنها به سوی او پر می‌کشید.

غم در دل ننه حسین - همسر استاد کرشه - لانه کرده بود. ترک عادت مألوف بی آن که پرسش برانگیز باشد امکان ندارد، به ویژه که دست شستن از آن در گذشته نیز همیشه قرین شر شده باشد. استاد کرشه که عادت محبوبش را ترک گفته بود، جزانگیزه‌ای خطیر نداشت. وی در این اواخر، شب‌زنده‌داری‌هایش را به دور از خانه برگزار می‌کرد، در صورتی که رفقای معتادش را هر نیمه‌شب به بالاخانه می‌برد و همراه‌شان تا پگاه، خوش می‌نشست. خاطرات غم‌انگیز زن به سراغش آمدند و اندوهی که صفای زندگی‌اش را تیره می‌ساخت، به دلش بازگشت. کیست آن که یاز به گذران شب در بیرون از خانه ترغیبش کرده؟ آیا مسبب آن همان است که قبلاً بود؟ همان درد بی‌درمان؟ این گناهکار روسیاه خواهد گفت که تغییری است محض تنوع، یا به جایی منتقل شده که با فصل زمستان موافق باشد، اما هیئات که این بهانه‌های دروغین برای زن قابل هضم باشند، زیرا که او هم از رازش خبر دارد، رازی که پنهان نمانده و مردم همه می‌دانند. به همین سبب، اندوه در دل زن لانه کرده و آماده شده بود تا به هرکار خطیری دست بزند و هرچه بادا باد. زن با وجود بودنش در آستانه پنجاه‌سالگی، قوی می‌نمود و از اسباب جرأتی که در بسیاری موارد پیش از حد بود، چیزی کم نداشت. در زمره زنان گردن‌کلفتا کوچه - مثل حسنیة نانوا و ننه حمیده - محسوب می‌شد. از جهتی خاص نیز شهرتی داشت، از جهت آن چه بین او و همسر هم‌جنس‌یازش واقع می‌شد، همچنان که به خاطر دماغ بزرگ و زمخت و پهنش، مشهور بود. زنی پر اولاد محسوب می‌شد، شش دختر زاییده بود و یک پسر، که همان حسین کرشه باشد. دخترانش همه شوهر داشتند و زندگی همه آن‌ها با دغدغه توأم بود. زندگی‌شان می‌گذشت و کار به جدایی نکشیده بود اما بی‌بدبختی و بد اقبالی هم پیش نمی‌رفت. برای کوچکترینشان افتضاحی پیش آمده بود که زمانی ورد زبان اهل کوچه بود. وی در همان سال اول ازدواجش ناپدید شده و بعد هم در خانه کارگری در «بولاق» پیدایش کردند. این داستان برای هر دوی آن‌ها به زندان ختم شد. دختر جوان برای خانواده افتضاحی بزرگ

به وجود آورد، اما افتضاح به بار آمده برای این خانواده منحصر به فرد نبود و شخص استاد مثل همیشه باعث بدنامی می‌شد، که این بار هم زخم کهنه سر باز کرده بود و ننه‌حسین، راهی را که منجر به آگاهی وی از امور پنهانی می‌شد، به خوبی می‌دانست. از عمو کامل اطلاعاتی کسب کرد و سنقر - شاگرد قهوه‌خانه - را زیر بازجویی قرارداد تا جوانکی را که اخیراً پایش به قهوه‌خانه باز شده است و استاد به بهترین وجه از وی پذیرایی می‌کند و شخصاً برایش چای می‌ریزد و جلویش می‌گذارد، شناسایی کرد پس، مشتریان قهوه‌خانه را مخفیانه زیر نظر گرفت تا آن‌گاه که جوانک را با چشم خود دید و شاهد جلوس او در سمت راست استاد شد، و خوش آمدگویی و پذیرایی از او را مشاهده کرد. جنون به سرش زد و زخم‌های قدیمش سر باز کردند و شب برایش جهنم شد و شرارت در وجودش زبانه کشید. آرام نمی‌گرفت و در خود می‌جوشید، اما راه به جایی نمی‌برد. در گذشته بارها در ستیز بی‌نتیجه با او قد علم کرده بود و باز هم در یورشی دوباره تردید نمی‌کرد، اما تأملش نه به خاطر این بود که فرصتی به او داده باشد، بلکه می‌خواست از شماتت شماتتگران در امان بماند. در این حال بود که پسرش حسین مهبیای خروج از خانه می‌شد که به سویش رفت و برانگیخته، گفت:

«پسر ما خبرداری پدیرت افتضاح تازه‌ای بر ایمان درست کرده؟»

حسین بلافاصله موضوع را دریافت. کلام مادرش روشن بود و یک معنای آشنا و مشخص بیش نداشت. چهره‌اش برافروخته و چشمان ریزش شرزبار شدند. چه سود از این زندگی که حتا یک روز از مشقت و افتضاح خالی نمی‌ماند. بدون در نظر گرفتن این رسوایی‌ها نیز کم نبودند انگیزه‌هایی که خشم وی را برمی‌انگیختند. از هر آن چه پیرامونش بود، تنفر داشت و شاید همین بیزارهای وی را به دامن ارتش انگلیس انداخته بودند. علاوه بر آن، زندگی تازه‌اش به جای این که سبب آرامش و راحت خیال وی را فراهم آورد، بر خشمش می‌افزود. بر همین اساس بود که نسبت به خانه و خانواده‌اش و کوچه و... احساس تنفر می‌کرد. کلام اخیر مادرش نفتی بود که بر لهیب آتش پاشیده باشند. در اوج

خشم بود که گفت: «چه می‌خواهی؟ این وسط، من چه می‌توانم بکنم؟ در گذشته چندبار دخالت کردم و می‌خواستم این وضع را درست کنم، اما کارمان به‌جایی رسید که نزدیک بود درگیر بشویم و کتک کاری کنیم، یعنی می‌خواهی با پدرم دست به یقه بشوم؟»

گناه در قاموس وی معنی نمی‌داد، اما از فصاحت و کوس رسوایی که پیرامونشان به صدا درآمده، و از آتش فحش و ناسزا و ستیزی که گرداگردشان شعله می‌کشید، به تنگ آمده بود. نفس گناه اصلاً برایش اهمیتی نداشت و وقتی موضوع خطای پدر را برای اولین بار با او در میان گذاشتند، شانه‌هایش را بالا انداخت و بی‌آن‌که برایش مهم باشد، بی‌اعتنا گفت: «او مرد است و برای مرد، هیچ چیز عیب نیست»، اما بعد که قصه خانواده‌اش بر سر زبان‌ها افتاد و دریافت که انگشت‌نما شده‌اند، با منتقدان هم‌آواز شده و به سرزنش پدر پرداخته بود. رابطه وی با پدرش در اصل تیره بود، همان تیرگی که معمولاً از تصادم دو طبیعت مشابه مایه می‌گیرد. هر دو بدخو، خشن و عصبی مزاج بودند، و رسوایی جدید پذیر نیز ورطه‌ای را که میانشان بود عمیق‌تر کرده و از آن‌ها دو دشمن ساخته بود، که گاه می‌جنگیدند و گاه یکدیگر را به اجبار تحمل می‌کردند. اما، کینه دائماً در وجودشان جوانه‌های تازه می‌زد.

ننه حسین از آن‌چه گفته بود، درک درستی نداشت اما پسر را بر نگردانده بود که بر ستیز بین او و پدرش دامن بزند. گذاشت آپارتمان را ترک کند، در حالی که خشمگین بود و دشنام می‌گفت. زن روز خود را در بدترین احوال به سر آورد. زمان با رنج و تیره‌بختی، زن را چنان آبدیده کرده بود که شکست را نمی‌پذیرفت و عزمش را جزم کرده بود که مرد گناهکار را - حتا اگر مورد شماتت قرار گیرد - ادب کند، اما با وجود شجاعتی که در خود سراغ داشت، ترجیح می‌داد بی‌گدار به آب نزند، پس تا نیمه شب دندان بر جگر گذاشت. شب‌زنده‌داران پراکنده شدند و همسرش که آماده‌ی بستن قهوه‌خانه شد، از پنجره صدایش کرد، و مرد - ناراحت - سر بر آورد و فریاد زنان پرسید: «چه می‌خواهی... ننه حسین؟»

صدای زن شنیده شد که پاسخ می‌گوید: «بیا بالا استاد، کار مهمی دارم.»
 استاد کرشه به جوانک همراه خود اشاره کرد که همان‌جا منتظرش بماند.
 پله‌ها را به سختی بالا رفت، و نفس‌زنان در آستانه‌ی آپارتمانش ایستاد، آن‌گاه با صدایی خشن پرسید: «چه می‌خواهی؟ نمی‌توانستی تا صبح صبر کنی؟»
 زن - در آستانه‌ی در - او را دید که می‌خکوب شده و پیش‌تر نمی‌آید، گویی خانه را غریب می‌شمارد و از شکستن حرمتش ابا می‌کند. از رفتار مرد به سختی رنجید و با چشمانی که از بی‌خوابی و خشم به کاسه‌ای از خون بدل شده بودند، خیره در وی نگریست، اما بی‌آن‌که خشمش را بروز دهد، و با تسلط بر خویشتن گفت: «بفرمایید تو... استاد!»

استاد کرشه از خود پرسید: «اگر حرف حقی برای گفتن دارد چرا به زبان نمی‌آورد؟» و آن‌گاه با خشونت پرسید: «چه می‌خواهی؟... حرف بزن.»
 عجب مرد بی‌چشم و رویی است! شب‌ها را بی‌آن‌که به روی مبارک بیاورد، بیرون از خانه می‌گذراند و حالا هم از یک گفت‌وگوی کوتاه طفره می‌رود. به هر حال، در برابر خدا و مردم، شوهرش محسوب می‌شد و پدر بچه‌هایش بود. شگفت این‌که - با آن همه بدی که در حقش روا داشته بود - نمی‌توانست کینه‌اش را به دل بگیرد یا نسبت به او بی‌احترامی روا بدارد. او مرد و آقایش بود و نمی‌توانست بنشیند و دست روی دست بگذارد تا گناه بیاید و در خود غرقش کند. در حقیقت به وجودش افتخار می‌کرد، و به قدرت و موقعیتش در کوچه و به سروری او بر همکارانش می‌نازید. اگر گرفتار این انحراف زشت نبود، در جهان همتایی برایش نمی‌یافت. اما مرد به ندای شیطان لبیک می‌گفت و آرزو می‌کرد که زن از گفت‌وگو معافش کند تا هر چه زودتر به جوانک بپیوندد! بر شدت خشم زن افزون شد و با تندی گفت: «اول بیا تو... چرا مثل غریبه‌ها دم در ایستاده‌ای؟»

استاد کرشه سخت عصبانی شد و در همان حال به راهروی خانه پا گذاشت و با صدایی خشن پرسید: «چه می‌خواهی بگویی؟»

زن که در را می‌بست گفت: «حالا بیا نفسی تازه کن... می‌خواهم چند کلمه با تو حرف بزنم.»

مرد با تردید نگاهش کرد. زن چه می‌خواهد؟ آیا باز هم قصد اعتراض به او را دارد؟ و بر سرش فریاد کشید: «حرف بزن... چرا وقت تلف می‌کنی؟»
 زن با تغییر گفت: «مثل این که استاد خیلی عجله دارند!...»
 «خودت را به آن راه می‌زنی؟ یعنی نمی‌دانی عجله دارم؟»
 «این عجله به خاطر کی است؟»

نگرانی مرد افزون‌تر و سینه‌اش پر از کینه شد، و از خود پرسید: «تا کی باید وجود این زن را تحمل کند؟» عواطفش نسبت به زن سردرگم بود و متناقض. گاه از او تنفر داشت و گاه به او عشق می‌ورزید، اما زمانی که انحراف زشتش وی را به جهنم خود می‌کشید، نفرت بر او چیره می‌شد و وقتی زن به او پيله می‌کرد، نفرتش دو چندان می‌شد. همیشه آرزو می‌کرد که ای کاش زنش بر سر عقل می‌آمد و او را به حال خود می‌گذاشت، و عجیب این که دائماً خود را بر حق می‌دانست. از این که زن بی‌هیچ توجهی به تمایل او، سر راهش واقع می‌شد اظهار شگفتی می‌کرد! آیا حق ندارد هر کاری را که دوست دارد انجام بدهد؟ با توجه به این که نیازهایش را در حد معقول برآورده می‌سازد و تأمینش می‌کند، آیا نباید مطیع باشد؟ او را هم مثل خواب و خانه و حشیش، با همه خوبی‌ها و بدی‌هایش، از ضروریات زندگی خود به‌شمار می‌آورد. هیچ‌گاه برای خلاص شدن از او - جدا - تصمیم نگرفته بود و گرنه هیچ مانعی نبود که از این کار منعش کند. زن خلثی را برایش پر می‌کرد و به او می‌رسید و توجه نشان می‌داد و مرد در هر حال - به عنوان همسر خواهان او بود... اما با این همه - در حال غضب - از خود می‌پرسید، «تا کی این زن را تحمل می‌کند؟» بر سرش فریاد کشید: «احمق نباش... یا حرفت را بزن یا بگذار به حال خودم باشم...»

زن رنجیده و خشمگین پرسید: «حرفی بهتر از این پیدا نکردی که به من

بزنی؟»

استاد کرشه غرش کنان گفت: «حالا فهمیدم که چیزی برای گفتن نداری، پس بهتر است مثل زن های عاقل بروی و بخوابی.»

«ای کاش تو هم مثل مردهای عاقل می آمدی و می خوابیدی!»

استاد کرشه محکم به پشت دست خود زد و فریاد کشید: «این وقت شب چطور می توانم بخوابم؟»

«پس خدا شب را برای چه خلق کرده؟»

مرد، عصبانی و شگفت زده پرسید: «کی دیده‌ای شب خوابیده باشم... مگر بیمارم زن؟»

زن با لحنی که معنایی ویژه از آن برمی آمد و می دانست که مرد بلافاصله درکش خواهد کرد، گفت: «به درگاه خدا توبه کن استاد، خداوند توبه را قبول می کند حتی اگر دیر شده باشد.»

مرد، مراد زن را دریافت و تردیدش به یقین تبدیل شد، اما خود را به نفهمی زد و غضبناک گفت: «شب نشینی گناهی ندارد که آدم از آن توبه کند.»

تجاهل مرد بر خشم زن افزود و گفت: «از همین شب و شب زنده داری توبه کن... مرد.»

کرشه قهوه چپی از سر بدجنسی گفت: «می خواهی از زندگی ام چشم بپوشم؟»

خشم وجود زن را آکنده بود که فریاد زد: «زندگی ات؟»

«بله... حشیش زندگی من است.»

از چشمان زن شرر می بارید، گونه های تیرماش می لرزیدند و انگار که خود را مخاطب قرار داده باشد، گفت: «و آن حشیش دیگر چه؟»

قهوه چپی با طعنه گفت: «من دل سوخته همین یکی هستم و بس.»

«تو فقط جگر مرا می سوزانی. چرا شب را در همان بالاخانه و جای همیشگی ات سر نمی کنی؟»

«چرا جایی شب نشینی نکنم که خوشم بیاید؟ در بالاخانه، در فرمانداری، در کلانتری 'جمالیه' و اصلاً به تو چه ربطی دارد؟»

«چرا جای شب‌نشینی‌ات را عوض کرده‌ای؟»

مرد سرش را بالا گرفت و صدایش را بلند کرد و گفت: «خدایا شاهد باش. از محاکم حکومتی معافم کرده‌ای و در عوض محکمه‌ای دائمی در خانه‌ام به پا کرده‌ای (آن‌گاه سرش را پایین انداخت و ادامه داد) اگر نمی‌دانی بدان که خانه‌ما تحت نظر است و مخبرها اطرافش پرسه می‌زنند.»

«نکنند این جوانک بی‌چشم و رو هم جزو مخبرهایی است که می‌خواهند از خانه فراری‌ات بدهند؟»

آه که دیگر کنایه به صراحت بدل شده بود. چهره‌ی مرد به سیاهی زد و با صدایی که پر از بی‌قراری بود، پرسید: «کدام جوانک؟»

«همان کثافتی که خودت برایش جای می‌بری و برایش سنقر می‌شوی!»

«هیچ عیبی ندارد که استاد هم پایه پای "شاگرد" به مشتریانش برسد.»

زن با صدایی که از خشم می‌لرزید، طعنه‌زنان پرسید: «چرا مثلاً از عمو کامل

پذیرایی نمی‌کنی؟ چرا به کسی غیر از این بدکاره خدمت نمی‌کنی؟»

«هوای مشتریان جدید را داشتن، حکم عقل است.»

«هر چه می‌خواهی بگو، اما کاری که می‌کنی کثیف است و گناه دارد.»

مرد با اشاره‌ی دست به او هشدار داد و گفت: «جلوی زبانت را بگیر... دیوانه.»

«مردم سن‌شان که بالا می‌رود عاقل می‌شوند...»

و مرد دندان قروچه کرد، کلامش را برید و دشنام گفت و لعنتش کرد، اما زن

بی‌توجه به واکنش وی ادامه داد: «مردم سن‌شان که بالا می‌رود عاقل می‌شوند، اما

تو هر چه پیرتر می‌شوی خرفت‌تر می‌شوی.»

«تو خرفت شده‌ای، زن! به "اما مزاده حسین" قسم که خنگ شده‌ای! اخدا عقلت

بدهد!»

زن با صدایی لرزنده از خشم، بر سرش فریاد کشید: «مردهایی مثل تو مایه‌

عذابند. این همه بدنامی و افتضاح بر ایمان بس نیست؟ آخر تاکی باید سر کوفت

دیگران را تحمل کنیم؟»

«از من دست بردار، خدا روزی‌ات را جای دیگر حواله کند.»
 نومیدی و خشم بر وجود زن چیره شد و تهدیدکنان فریاد زد: «صدایم امروز فقط در همین چهار دیواری بلند می‌شود، اما فردا دنیایی را خبردار می‌کنم.»
 مرد پلک‌های سنگینش را بالا برد و از موضع قدرت پرسید: «تهدیدم می‌کنی؟»

«البته که تهدیدت می‌کنم... همه ایل و تبارت را هم تهدید می‌کنم! به تو می‌فهمانم باکی طرفی!»

«باید این کله تو خالی را از هم بیاشانم.»

«یواش... یواش، با این کثافت کاری‌ها و حشیش کشیدن‌ها زوری در بازویت نمانده، به خدا نمی‌توانی دستت را بلند کنی... تمام شد، به آخر خط رسیده‌ای استاد...»

«به درک اسفل السافلین.»

«همه زن‌ها برایم دل سوزی می‌کنند!»

«چرا؟... شش تا دختر زاییده‌ای و یک پسر... تازه اگر سقط شده‌ها را به حساب نیاوریم.»

زن دیوانه‌وار فریاد کشید: «خجالت نمی‌کشی که اسم بچه‌ها را به زبان می‌آوری؟ وجود آن‌ها نباید باعث بشود که دست از این کارها برداری؟»
 و مرد با مشت به دیوار کوبید و در حالی که به طرف در می‌رفت، گفت: «زنیکه دیوانه خرفت.»

زن پشت او فریاد زد: «دیگر نمی‌توانی صبر کنی؟... ناراحت می‌شوی که منتظر بماند؟ عاقبت کثافت‌کاری‌هایت را می‌بینی... ای هرزه فاسد.»

استاد کرشه در را محکم به هم کوبید و صدای گوش‌خراش آن سکوت شب را درید. ننه‌حسین کینه‌توز و خشمگین و در حالی که میل به انتقام در وجودش می‌جوشید، به فحاشی پرداخت...

عباس حلو در آینه نگریست و نگاه کنجکاو و نافذ خود را در چهره خویش

گردانید و در چشمان روشنش برقی از رضایت درخشیدن گرفت. موهایش را با بردباری کامل شانه زد و غبار را به دقت از لباسش برگرفت و بعد تا آستانه دکان خود خرامان آمد و منتظر ماند. لحظه‌ای زیبا و دوست داشتنی بود. پهنای آسمان آبی بود و صاف، و نم‌بارانی که یک روز تمام باریده بود گرمایی غریب را به ارمغان آورده و به هوای کوچه لطفی خاص بخشیده و زمین کوچه را که جز یکی دوبار در سال حمام نمی‌گرفت، پاک شسته بود. هنوز برخی از چاله‌های "صنادقیه" پر از آب و گل بود و عمو کامل در دکان کوچک خود چرت می‌زد، و تبسمی لطیف در چهره عباس حلو نشسته و شوری شیرین در اعماق وجودش پیاپی گرفت، و تصنیفی عامیانه را آهسته زیر لب زمزمه می‌کرد:

صبوری کن دلا آن روز می‌آید،

به کامت می‌رسی و شاد خواهی شد.

تن مجروح و خونینت ز رنج سال‌ها

به شود، لذتی خواهی برد.

شنیده‌ام که عزیزان همیشه می‌گویند:

«گر صبر کنی ز غوره حلوا سازم.»

عمو کامل چشم‌هایش را گشود و خمیازه کشید، آن‌گاه به جوان نگریست که در آستانه دکانش ایستاده بود. عباس خندید و به سویش رفت و از پستان‌های نرم او نیشگون گرفت و شادی‌کنان، خواند: «دل باخته‌ایم و جهان به عاشقان می‌خندد.»

عمو کامل آهی کشید و با صدای بلند گفت: «مبارک است عمو جان، اما بیا و کفن را قبل از این که بفروشی و پولش را خرج عروسی کنی، به خودم بده.»
عباس حلو خندید. بلندبلند خندید و خرامان خرامان کوچه را ترک کرد. شلوار خاکستری‌اش را پوشیده بود و این، تنها شلواری بود که داشت. یک سالی می‌شد که پشت و رو شده و بعضی جاهایش را نیز رفو کرده بود، اما به نظافت و اتوی آن توجه داشت و شمایلش - در جمع - خوش می‌نمود؛ مستی و شور در

جانش می‌جوشید و دلش قرار و آرام نداشت. در آن برهه به عشق زنده بود و برای عشق، و بربال فرشتگان در آسمان سرور اوج گرفته بود. برایش عشق، احساسی بود لطیف و رغبتی صادق و شهوتی گرسنه. دل به دام تراش خوش تن می‌داد، همان‌طور که چشم‌ها به رؤیایش می‌بردند. در ورای پستان‌ها، گرمای تن را می‌جست، چنان که گمشده‌اش را در چشم‌ها جست‌وجو می‌کرد. و در نشئه‌ای عجیب و جادویی غرق بود. آن روز که در "دراسه" راه دختر را بست، سرود پیروزی را احساس کرده و روی گردانیدن معشوق را در خیال خویش از گونه‌ای تفسیر کرده بود که زنان با توسل به آن، تمایل خویش را ابراز می‌دارند. مدتی را در نشئه همان رؤیا به سر برده بود، اما بعد نه این‌که اتفاق تازه‌ای افتاده باشد، بلکه صرفاً به دلیل تردیدی که در وجودش لانه کرده بود، پژمرده شد و نشنگی‌اش به خماری گرایید. از خود می‌پرسید چرا گمان می‌کند روی گردانیدن محبوب، نوعی کرشمه باید باشد؟ چرا نباید واقعی به حساب بیاید؟ آیا هدفش دست به سر کردن او نبوده، بی‌آن‌که بخواهد خشونت‌ی به خرج داده باشد؟ مگر آدم از همسایه‌ای که عمری در جوارش زیسته، کم‌تر از این را انتظار دارد؟ پس مسلم است که بیش از حد، خوشبینی به خرج داده و به نشئه‌ای دروغین دل خوش داشته است، اما عقب‌نشست و هرگاه که شیک به‌جان‌ش چنگ می‌زد، برای دفاع از سعادت خویش قد علم می‌کرد. روز که بالا می‌آمد، در مقابل دکان‌ش ظاهر می‌شد و او را می‌دید که پنجره را می‌گشاید تا به خانه آفتاب داده باشد. عصرها بر صندلی‌اش در آستانه قهوه‌خانه و زیر پنجره می‌نشست و قلیان می‌کشید و هر از گاه، نگاهی دزدانه به پنجره بسته می‌انداخت. محبوب را که از ورای درزهای آن به "کوچه" می‌نگریست، در ذهن مجسم می‌کرد. جوان به همین اکتفا نکرد و بار دیگر در "دراسه" سر راهش سبز شد. دختر به همان شیوه که بار اول اعراض کرده بود، روی از او گردانید. اما عباس امیدوار شد و احساس سرور و شادمانی کرد. با خود می‌گفت سعادت برایش مهیا است و برای بهره‌وری از آن جز شجاعت و صبر بیش‌تر، هیچ نمی‌خواهد. بر اساس همین طرز تفکر بود

که این بار با اعتماد به نفس و دلی آکنده از دلیری و عشق پیش رفت، و حمیده و دوستانش را دید که می‌آیند. کنار کشید تا از او گذشتند، و بعد آهسته در پی‌شان به راه افتاد و وقتی دخترها را دید که مشتاقانه در او می‌نگرند، خوشش آمد و به خود بالید. راهش را تا انتهای "دراسه" ادامه داد. تا جایی که جمع دختران از هم پاشید. آن جا بر بلندای گام‌هایش افزود تا به یک قدمی حمیده رسید و به او لبخند زد، اما نگران می‌نمود و زیر لب زمزمه کرد: «شب بخیر، حمیده.»

حمیده، بی‌تردید انتظارش را می‌کشید اما در کار خود مانده بود. نه دل‌پاخته‌اش بود و نه از او نفرت داشت. از آن جا که تنها جوان مناسب کوچه برای ازدواج با وی محسوب می‌شد، دلش نمی‌آمد کنارش بگذارد یا به درستی و خشونت خود براندش. بار دیگر تعرض وی را نادیده انگاشت و تشری نرم نثارش کرد و خود را با ظرافتی خاص رها نمود. این در حالی بود که اگر می‌خواست، مثل صاعقه بر سرش فرود می‌آمد. وی با وجود تجربه محدودی که در زندگی داشت، تفاوت موجود میان قناعت‌پیشگی این جوان و بلندپروازی‌های حریصانه خود را خوب می‌شناخت. بلندپروازی‌هایی که اشتیاق غریزی‌اش به قدرت و سرکشی و سیطره و ستیز را شعله‌ور می‌ساخت. زمانی که در نگاهش معنای تمنا و اعتماد را می‌خواند، به هیچانی جنون‌آمیز مبتلا می‌شد، اما این نگاه پاک و آرام که دائماً در چشم‌های حلو موج می‌زد، رضایت وی را بر نمی‌انگیخت و تردیدش بین تمایل به او، که در "کوچه" جوانی صالح برایش می‌نمود، و نفرت از وی، که دلیل روشن و مطمئنی برایش نمی‌جست، به احساسی از سرگشتگی و نگرانی گرفتارش می‌کرد. نه تمایلی صریح بود و نه نفرتی صریح. اگر به ازدواج به عنوان سرنوشتی طبیعی و محتوم ایمان نداشت، در راندن وی و جفای به او تردید نمی‌کرد. بر همین اساس بود که همراهی‌اش را، و کاویدنش را، و چشیدن مزه زبانش را دوست می‌داشت، تا شاید در این‌ها همه یا بعضی از آن‌ها، راهی برای فرار از سرگشتگی آزاردهنده‌اش بجوید. جوان ترسیده بود که راه به آخر برسد و او ساکت مانده باشد، پس این بار ملتسانه زمزمه کرد: «شب بخیر...»

برنز چهره‌ی زیبای حمیده درخشیدن گرفت و آرام‌تر رفت و انگار آزرده شده باشد، گفت: «چه می‌خواهی؟»

خوشرویی محبوب به جوان جرأتی داد و آزرده‌گی‌اش را به دل نگرفت و امیدوارانه خواهش کرد: «بیا به خیابان آلازهر برویم، خیابان امنی است. به تاریکی هم چیزی نمانده... دخترک راهش را در سکوت از درآسه به آلازهر کج کرد. جوان در حالی که از شادی در پوست خود نمی‌گنجید، در پی او روان شد. کلمات «امن» و «تاریکی» در ذهن حمیده طنین می‌انداخت و دریافت دست به کاری می‌زند که باید از چشم غیرپنهان بماند. لبخندی ساختگی بر لبش نشانید. نفس سرکش او اخلاق را بسیار آسان می‌گرفت و در محیطی به بار نشسته بود که محدودیتی برایش نساخته و به زنجیری مقیدش نمی‌کرد. طبع سرکش و مادر سبکسر، چنان بر بی‌قیدی‌اش می‌افزودند که کم‌تر در خانه آرام می‌گرفت. از روی عادت با این و آن درگیر می‌شد و دشمنی می‌کرد و کارش حساب و کتابی نداشت. برای «فضیلت» ارجی قائل نمی‌شد. عباس حلو به او ملحق شده و پا به پایش می‌رفت، و بالحنی حاکی از شادی گفت: «آفرین... دختر خوب!»

اما دختر انگار که رنجیده باشد، گفت: «از من چه می‌خواهی؟»
جوان که بر تشویش خویش چیره شده بود، گفت: «صبرکن حمیده... پامن مهربان باش... عذابم نده...»

دختر که چهره‌اش را با گوشه‌ی عبا پوشانده بود، رو به او کرد و تشر زد: «نگفتی چه می‌خواهی؟»

«خیر است... صبرکن... بد تو را نمی‌خواهم.»

دختر غرولندکنان گفت: «حرفی نداری بزنی، همین طور داریم می‌رویم و از راهمان دور افتاده‌ایم، وقت هم دارد می‌گذرد و من نمی‌توانم دیر برگردم.»
جوان هم از تنگی وقت نالید و با حسرت گفت: «نترس، نگران نباش. خیلی زود برمی‌گردیم... برای مادرت هم بهانه‌ای پیدا می‌کنیم که بپذیرد. تو همه‌اش به ساعت فکر می‌کنی اما من به فکر خودمان هستم، در فکر زندگی‌مان، و همه»

هوش و حواسم در پی همین است. قبول نداری؟ به "امامزاده حسین" که به این محله طیب و طاهر برکت می‌دهد، قسم می‌خورم همه فکر و ذکرم همین است و بس.

جوان در نهایت سادگی و صفا حرف می‌زد و دختر، گرمای کلامش را حس می‌کرد و از گوش سپردن به وی لذت می‌برد. اگر چه قلب یخ‌زده‌اش تکانی نخورد، اما حیرت آزاردهنده‌اش را از یاد برد. متوجه او شد اما نمی‌دانست چه بگوید، پس به سکوت پناه برد. جوان که به وجد آمده بود، ادامه داد: «دقیقه شماری نکن و از تکرار این سؤال عجیب دست بردار. از من می‌پرسی چه می‌خواهم، واقعاً نمی‌دانی چه می‌خواهم بگویم... حمیده؟ نمی‌دانی چرا سر راهت سبز می‌شوم؟ چرا هر جا می‌روی مثل سایه دنبالت هستم؟ هر چه تو بخواهی حمیده... چیزی را در چشمم نمی‌خوانی؟ می‌گویند قلب مؤمن راهنمای او است، پس تو چه می‌دانی؟ از خودت بپرس. از همه اهل کوچه بپرس. همه می‌دانند...»

دختر اخم کرد و ناخودآگاه، زیر لب گفت: «پاک آبرویم را برده‌ای.»

کلامش جوان را ترسانید و با تأثر گفت: «خدانکند آبروریزی شده باشد، جز خیر تو را نمی‌خواهم، "امامزاده حسین" را شاهد می‌گیرم که از راز دلم خبر دارد. دوستت دارم و همیشه هم دوستت داشته‌ام. از مادرت بیش‌تر دوستت دارم. به "امامزاده حسین" قسم، راست می‌گویم، به جدش قسم می‌خورم. و به خدایش.» حمیده غرق در سرور و لذت شد. به خود بالید، و امیال سرکشش به سوی قدرت‌طلبی و سیطره به پرواز درآمدند. واقعیت این است که طنین کلمات گرم عاشقانه اگر در دل ننشینند، اما گوش را به طرب می‌آورند، مثل ریزش باران بر سنگ، خیالش در این حال، با خیزشی نیرومند از پل حاضر گذشت و به آینده جهید و از خود پرسید: «اگر روزگار بر وفق مراد او بچرخد، زندگی‌اش در کنف وی به چه رنگی در خواهد آمد؟ فقیر است و روزی‌اش کفاف روزش را می‌کند. او را از طبقه دوم خانه خانم سنیه عفیفی می‌گیرد و به طبقه همکف ساختمان

سیدرضوان حسینی می‌آورد، و حداکثر جهیزیه‌ای که مادرش تدارک می‌بیند، فرش است کهنه و کاناپه‌ای زهوار در رفته و چند ظرف مسین. بعد هم باید جارو کند و بپزد و بشوید و شیر بدهد. شاید هم در جلبابی وصله‌دار، یا برهنه گز کند. چنان ترسید که انگار کابوسی هولناک دیده باشد. میل مفرطش به جلوه در لباس، در اعماق وجودش سرکشید. همان نفرت وحشیانه‌اش از بچه‌ها که زنان کوچه به خاطر آن سرزنشش می‌کردند، در او بیدار شد. به حیرت آزاردهنده‌اش بازگشت و نمی‌دانست که در تن دادن به همراهی با وی خطا کرده یا به درستی یا پیش گذاشته است؟ عباس از سر دل باختگی و اشتیاق و شیدایی نگاهش می‌کرد و سکوت و تفکرش را بر اساس عشقی که به او داشت، تفسیر کرد، و با صدایی که از دلش برمی‌خاست، به او گفت: «چرا ساکتی حمیده!... فقط یک کلمه کافی است که دل را شفا بدهد و دنیا را عوض کند. فقط یک کلمه برایم بس است. بامن حرف بزن، حمیده... از این سکوت بیرون بیا...»

اما حمیده کلمه‌ای بر زبان نراند و همچنان در بند حیرت مانده بود. عباس ادامه داد: «شاید نمی‌دانی عشقت بامن چه کرده! روح تازه‌ای در من دمیده که قبلاً نمی‌شناختم! انگار که تازه آفریده شده باشم، مرا بی‌ترس به جنگ دنیا روانه کرده. تو متوجه نشده بودی؟ چرتم را پاره کرده، فردا مرا آدم جدیدی می‌بینی...»

منظورش چیست؟ حمیده متوجه او شد، انگار که برایش پرسشی پیش آمده باشد. جوان از توجه محبوب به وجد آمد و با شجاعت و افتخار گفت: «بله... توکل به خدا می‌کنم و مثل دیگران شانسم را امتحان می‌کنم. به خدمت ارتش انگلیس در می‌آیم و امیدوارم من هم مثل برادرت حسین موفق شوم.» چشم‌های حمیده برق زد و ناخود آگاه نگاهش را به جوان دوخت و پرسید: «واقعاً؟... کی؟»

جوان - بی‌شک - کلامی دیگر را انتظار داشت. دلش می‌خواست قبل از این که زبان باز کند، احساس او را دریابد. کلامی شیرین را انتظار می‌کشید که

وجودش از شنیدن آن ذوب شود. اما گمان برد که این برخورد روپوشی است که حیا آن را بافته است، تا بدان وسیله احساس آتشین خود را بیپوشاند. مثل احساسی که خود داشت و از بروز آن واهمه می‌کرد. شادی در وجودش به اهتزاز درآمد و دهانش باز ماند و گفت: «خیلی زود به تل‌الکبیر سفر می‌کنم. در شروع کار، با مزد روزانه‌ای در حدود بیست و پنج قرش مشغول می‌شوم. همه کسانی که راجع به این موضوع با آن‌ها مشورت کرده‌ام عقیده دارند که این مزد نسبت به درآمد کسانی که در ارتش انگلیس خدمت می‌کنند کم است. اما همه زورم را می‌زنم تا دستمزدم بالا برود، که وقتی جنگ تمام شد - البته این طور که می‌گویند طول می‌کشد - و به این جا برگشتم بتوانم سالن جدیدی در سکه‌الجدیده یا خیابان الازهر باز کنم و زندگی راحتی درست کنم که در ناز و نعمت غرق بشویم... باهم... ان شاء... برایم دعاکن، حمیده...»

این چیز تازه‌ای بود که هرگز به خیالش هم نمی‌رسید. اگر جوان، به جد گفته باشد به چیزی بیش از آن چه انتظارش را داشته دست یازیده است. کسی مثل او که در اوج بلندپروازی و افسارگسیختگی به سر می‌برد، تنها به مال رضایت می‌دهد و خرسند می‌شود. عباس سرزنش‌کنان زمزمه کرد: «نمی‌خواهی برایم دعا کنی؟»

صدای حمیده که در زیبایی‌اش نقطه ضعفی به‌شمار می‌آمد، در گوش عباس طنینی خوش افکند: «دست خدا به همراهت...»

جوان نفسی شادمانه کشید و گفت: «آمین! پروردگارا دعایش را مستجاب کن. به یاری خدا دنیا به مال بختند می‌زند. تو که از من راضی باشی، تمام دنیا از من راضی‌اند... من جز رضای تو چیزی نمی‌خواهم.»

حمیده آرام آرام از تحیرش خارج می‌شد و در ظلمتی که در آن سرگردان بود، درخشش نوری دید. نور خیره‌کننده طلا. اگر وجود او راضی‌اش نمی‌کند و احساس زنانگی‌اش را بر نمی‌انگیزد، می‌تواند به نور خیره‌کننده‌ای دل ببندد که واله‌اش می‌کند. می‌تواند به فریاد امیال سرکشی پاسخ گوید که او را به برتری

جویی و جاه‌طلبی می‌خواند. او بعد از این همه - و قبل از این هم - تنها جوان شایسته کوجه محسوب می‌شود آری، این حق است و شکی در آن وجود ندارد. احساسی خوش در وجودش پاگرفته و گوش به جوان سپرده بود، که می‌گفت: «مگر حرف‌هایم را نمی‌شنوی، حمیده؟ من جز رضای تو را نمی‌خواهم!...»

آن‌گاه گل‌خنده‌ای بر لبان نازک دخترک نشست و زمزمه کرد: «خدا پشت و پناهد باشد.»

عباس - شوق‌زده - سخن از سرگرفت: «لازم نیست صبرکنیم تا جنگ تمام بشود... ما خوشبخت‌ترین آدم‌های کوجه می‌شویم...»
دختر با بیزاری چهره درهم کشید و ناخودآگاه با لحنی تحقیرآمیز گفت:
«کوجه مدق!»

جوان دلگیر شد و به او نگریست اما جرأت نکرد از کوجه‌ای که دوستش می‌داشت و آن را بر تمام دنیا ترجیح می‌داد، دفاع کند. ناراحت با خود گفت: «می‌بینی چطور مثل برادرش حسین، این کوجه خوب را تحقیر می‌کند. حقا که از یک پستان شیر خورده‌اندا، خواست اثر بدی را که کوجه بر او گذاشته بود، پاک کرده باشد، که گفت: «جایی را انتخاب می‌کنیم که تو دوست داشته باشی. دراسه، جمالیه یا بیت‌القاضی، خانه‌ات را هر جا خواستی انتخاب کن.»

از کلام او در شگفت شد، و دریافت که بیش از آن‌چه باید، سخن گفته و زبانش خود سرانه به وی خیانت کرده است. پس، لب به دندان گزید و به انکار گفت:
«خانه من؟ منظورت کدام خانه است؟ این موضوع چه ربطی به من دارد؟»

«چطور این حرف را می‌زنی؟ چرا عذاب می‌دهی؟ نمی‌دانی منظورم کدام خانه است؟ خدا از تو بگذرد، حمیده. منظورم خانه‌ای است که با هم می‌گیریم. اما در حقیقت تو تنها انتخابش می‌کنی، چون خانه خودت است، به هیچ کس هم کار نداشته باش. همان‌طور که می‌دانی به خاطر همین خانه در به در می‌شوم. خودت برای موفقیت من دعا کرده‌ای. از حقیقت شیرین خوشبختی نمی‌شود

فرار کرد. تمام شد حمیده، توافق کردیم.»

آیا واقعاً به توافق رسیده بودند؟ البته...! و اگر غیر از این بود، حمیده همراهی اش نمی‌کرد و با وی به گپ‌زدن نمی‌پرداخت و در رؤیاهای آینده غوطه‌ور نمی‌شد. از این کار چه آسیبی به وی می‌رسید؟ در هر حال مگر او جوان منتخبش محسوب نمی‌شد؟ با وجود این، احساس تشویش و تردید می‌کرد. آیا واقعاً به دختر دیگری بدل شده بود که بر هیچ امری از امور خویش تملکی نداشت؟ در همان لحظه، دستی را احساس کرد که دستش را لمس می‌کند و آن را در خود می‌فشارد و گرمایی دل‌پسند در سر انگشتان سردش می‌خزد. آیا خود را کنار بکشد و بگوید: «نه... من این کاره نیستم؟» اما واکنشی نشان نداد و کلمه‌ای بر زبان جاری نکرد. دستش در گرمای دست او بود و با هم به راهشان ادامه دادند، و فشار مهربان پنجه‌ی مرد را احساس کرد و شنید که می‌گوید: «همیشه یکدیگر را می‌بینیم، این طور نیست؟»

دختر از حرف زدن خودداری کرد و به زبان سکوت پناه برد. جوان بار دیگر گفت: «یکدیگر را باید زیاد ببینیم و بعد از این که همه کارهایمان را سبک و سنگین کردیم، باید بیایم و مادرت را ببینیم... قبل از سفر باید این کار انجام شود.»

دختر دستش را از دست جوان رها کرد و شتاب زده و ناراحت، گفت: «حواسمان نبود، خیلی دیر شده، چقدر دور شده‌ایم... بیا برگردیم...»
با هم برگشتند و عباس شادمانه می‌خندید. خنده‌اش پژواک سعادت‌ی بود که قلبش را به تپش وامی‌داشت. بر شتاب گام‌هایشان افزودند تا ظرف چند دقیقه به "غوریه" رسیدند و آن‌جا جدا شدند. حمیده راهش را به همان سو ادامه داد و عباس متوجه "الزهر" شد تا از طریق "امامزاده حسین" به "کوچه" باز گردد.
«خدایا ببخش و بیامرزا!»

نه حسین این کلام را می‌گفت و در راه رفتن به خانه سیدرضوان حسینی بود. در نومیدی و خشم و کینه‌ای که عذابش می‌داد، از خدا طلب آمرزش و

بخشش می‌کرد. به اصلاح شوهر کمر همت بسته اما در این کار عاجز مانده و در نهایت، چاره‌ای ندیده بود جز این که دست به دامان سیدرضوان بشود. شاید با کفایت و هیبت وی، کاری را که خود در آن مانده بود، او به انجام برساند. البته سابقه نداشت که سید در چنین مورد شنیعی پا پیش گذاشته باشد اما نومییدی از یک سو و سوختن جاننش از شماعت دشمنان - آن‌گاه که دشمنی را آشکار کرده باشند - از سوی دیگر، وی را به در این خانه امن و شایسته کشانده بود، شاید که امیدی باشد. همسر سیدرضوان به استقبالش شتافت و زمانی را با هم نشستند. زن سید در پنجاه سالگی به سر می‌برد. در مرحله‌ای از عمر که بسیاری از زنان عزیزش می‌دارند و اوج پختگی و تکامل زنانگی‌اش می‌دانند. اما زن خسته و تکیده به نظر می‌آمد و در جسم و جاننش آثار تیرهایی رخ می‌نمود که روزگار - آن‌گاه که بچه‌هایش را یکی پس از دیگری از آغوشش ربوده بود - به سایش نشانه رفته بود. به همین دلیل، هاله‌ای از ماتم و اندوه فضای خانه‌اش را می‌پوشانید، به طوری که ایمان ژرف سید نیز نتوانسته بود خللی در پوسته‌اش وارد آورد. سیمایش در تکیدگی و اندوه حالتی داشت که با چهره نورانی و مطمئن و قوی و گشاده شوهرش، متفاوت می‌نمود. زنی بود ضعیف. ایمان وی - با وجود ریشه‌ای که داشت - از لغزشش در دام فرسودگی نکاهیده بود. ننه حسین که این همه را می‌دانست و به گوشی شنوا دست یافته بود، سفره دل خود را گشوده و شکایت‌ها کرده و از دردهایش سخن‌ها گفت. آن‌گاه اجازه خواست سیدرضوان را ببیند. زن رفت و اندکی بعد باز آمد و مهمان را به ملاقات سید خواند و به اتاق وی راهنمایی‌اش کرد.

سید بر قطعه‌ای از پوست نشسته و تسبیح می‌گفت، منقلی گلین در مقابلش و قوری چای در طرف راستش. اتاق خصوصی او کوچک بود و زیبا. چند صندلی در آن به چشم می‌خورد و کفش را فرش شیرازی می‌پوشاند. در وسط، میز گردی بود که تعدادی کتابهای کهنه بر آن چیده شده و چراغ گاز سوز بزرگی از سقف بر آن نور می‌پاشید. سید جلبابی خاکستری رنگ و گشاد پوشیده و شب

کلاه پشمی سیاه رنگی به سر داشت و چهره‌گلگونش مثل ماه زیر آن می‌درخشید. در این اتاق، چه بسیار که با نفس خویش خلوت می‌کرد و قرآن می‌خواند و تسبیح می‌گفت و به تأمل می‌نشست. در آن بادوستان عالم و صوفی و اهل ذکر خود گردهم می‌آمدند و از اخبار و احادیث می‌گفتند و به مباحثه و مناقشه می‌پرداختند. سید رضوان نه از معدود عالمان فقیه بود و نه از معصومان و نه از جمله کسانی که توان خویش را ناشناخته، بارگران برمی‌دارند. اما مؤمنی بود صادق و پارسایی پرهیزگار که علما در مقابل خردمندی و بردباری و سرشت متعادلش، و رحمت و شفقت و مهربانی‌اش سر تسلیم فرود می‌آوردند و به حق از مردان صالح خدا به‌شمار می‌آمد.

ایستاده و در حالی که نگاهش را به زمین دوخته بود، از ننه‌حسین استقبال کرد. مهمانش با عبا و رو بنده وارد شد و دست پیچیده در گوشه‌عبا را برای دست دادن به سوی سید دراز کرد تا وضوی او را باطل نکرده باشد. مرد با خوشرویی گفت: «به‌به... همسایه خوب و محترم ما... خوش آمدید.»

به نشستن دعوتش کرد. زن در مقابلش بر صندلی، و مرد چهارزانو بر پوست نشست و ننه‌حسین دعایش کرد: «خدا از بزرگی کمتان نکند حضرت سید، و به حق مقام مصطفی (ص) طول عمر به شما عطا فرماید.»

مرد، عاملی که وی را به ملاقات با او کشانده بود، حدس می‌زد. پس چنان که ادب ایجاد می‌کرد، از حال و کار استاد کرشه - شوهرش - سراغ نگرفت و مثل دیگران از سلوک استاد اطلاع کافی داشت، از خبر قهر و دعوای مرد هم با همسرش که مثل همیشه، باز اتفاق افتاده بود آگاهی داشت. یقین کرد که ناخواسته در نزاعی وارد می‌شود که باز تازه می‌شود. تن به قضا داد و آن را همانند هر چیز دیگر که از آن نفرت داشت با خوشرویی پذیرفت. و لبخندی لطیف بر لبانش نقش بست و انگار بخواهد مهمانش را به سخن گفتن تشویق کرده باشد، گفت: «خیر است ان شاء...»

زن که تردید را نمی‌شناخت و حیا هیچ‌گاه نقطه‌ضعفی برایش محسوب

نمی‌شد، و زنی بود دریده و بسیار وقیح، و هیچ زنی از زنان کوچه، جز حسنیۀ نانوا نیرومندتر از او به‌شمار نمی‌آمد، با صدایی کلفت و خشن به سید گفت: «حضرت سید وجود شما مایه خیر و برکت است و شما مرد فاضل کوچه ما هستید. برای همین است که آمده‌ام تا برای مشکلم از شما کمک بخواهم و شکایت شوهرم، این مرد بدکاره را پیش شما بیاورم...»

در انتهای کلام، صدایش را بالا برد و مثل رعد غرید، اما سید بار دیگر لبخند زد و بالحنی که از تأسف تهی نبود، گفت: «حرف دلتان را بزنید، نه حسین گوشم با شما است.»

زن آهی کشید و گفت: «خداوند قدر و منزلت شما را زیاد کند... حضرت سید، این مرد نه خجالت سرش می‌شود و نه از کارهای زشتش دست برمی‌دارد. هر وقت خیال می‌کنم که دیگر از هوسبازی دست برداشته، می‌بینم گند تازه‌ای بالا آورده، مرد هرزه‌ای که از شهوت‌رانی هیچ عار ندارد. نه پیری می‌فهمد و نه زن و بچه سرش می‌شود. حتماً درباره جوانک بی‌حیایی که هر شب به قهوه‌خانه می‌آید چیزهایی شنیده‌اید؟ این همان افتضاح جدیدمان است...»

آئینه چشمان مرد کور شد و اندوهگین در اندیشه فرو رفت. مرد داغ دیده غصه می‌خورد. اما شدت این داغ سهمگین نمی‌توانست از اخلاص او بکاهد. ساکت و بی‌حرکت باقی ماند و در دل از شیطان و مکر او به خدا پناه برد. زن از غم وی توجیهی موجه برای خشم خود ساخت و با فریادهایی نفرت‌انگیز غرید: «این مردک بی‌همه چیز آبرویمان را برده. به خدا اگر این عمر تلف کرده و این بچه‌ها نبودند، از خانه‌اش می‌رفتم و پشت سرم را هم نگاه نمی‌کردم. شما به این بی‌آبرویی رضایت می‌دهید... حضرت سید؟ به این رفتار شرم‌آور رضایت می‌دهید؟ نصیحتش کرده‌ام اما بی‌فایده بوده، اخطار هم داده‌ام اما دست بر نمی‌دارد، و دیگر راهی نداشتم جز این که دست به دامن شما بشوم. دلم نمی‌خواست این خبرهای خجالت‌آور را به گوش طاهر شما برسانم، اما چه می‌توانم بکنم؟ شما مردی فاضل و آقای همه محله هستید و امرتان مطاع. هر

چه من گفتم و هر چه مردم همه گفتند فایده‌ای نکرد، شاید حرف شما به راهش بیاورد. اگر نصیحت‌های شما هم نتیجه نداد، آن وقت من می‌دانم و او. بله، البته امروز جلوی خودم را می‌گیرم، اما اگر از اصلاحش ناامید شدم، آتشی در کوچه روشن می‌کنم و جسد نحسش را به جای هیزم در آن می‌اندازم...»

سید از سر عتاب نگاهش کرد و با همان آرامش آشنا به او گفت: «آرام باشید... خواهر من. خدا را فراموش نکنید و نگذارید غضب بر شما مسلط شود. شما زن طیبه‌ای هستید! همه بر فضل‌تان شهادت می‌دهند! نباید اجازه بدهید قصه شما و شوهرتان بر سر زبان‌ها بیفتد. همسر پاکدامن مثل پرده آهنین است که آن چه را خداوند امر به پوشش آن فرموده، می‌پوشاند. با خیال راحت و اطمینان کامل به خانه برگردید و انجام این کار را به عهده من بگذارید. خداوند به بندگانش خود کمک می‌کند...»

زن که اندکی آرام‌تر شده بود، گفت: «خدا سایه شما را از سرما کم نکند، خداوند قدر و منزلتتان را زیاد کند، خداوند به شما سعادت و خوشبختی عطا فرماید. حضرت سید امیدم اول به خدا و بعد هم به شما است. حالا که می‌فرمایید... چشم. به شما واگذار می‌کنم و منتظر می‌شوم. خدا بین من باشد و این مرد بدکار...»

مرد تا آن جا که در توان داشت، خاطر وی را با گفتار نیک آسوده ساخت. زن با هر کلمه‌ای که می‌شنید، برای سید دعا می‌کرد و به شماتت شوهر می‌پرداخت و از کثافت کاری‌هایش سخن می‌گفت، تا آن جا که نزدیک بود کاسه صبر سید لبریز شود! سرانجام در حالی که از اعماق دل آه می‌کشید، با زن وداع گفت! و باز در اندیشه نشست. هیچ دلش نمی‌خواست در این امر دخالت کند، اما در موقعیتی ناخواسته قرار گرفته و چاره‌ای جز انجام وعده‌اش نمی‌دید. پس خادمش را احضار کرد و به او دستور داد که استادگرشه را نزد وی بخواند. پسرک شتابان در پی اجرای فرمان رفت. سید در انتظار مانده بود و می‌اندیشید که فاسقی را - برای اولین بار - به اتاقتش دعوت می‌کند، اتاقتی که پیش از این جز

فقیهان و صوفیان به آن راه نداشته‌اند. آهی از دل برکشید و با خود گفت: «آن کس که فاسقی را هدایت کند، بهتر از کسی است که با مؤمنی همنشین باشد.» اما آیا در هدایت وی موفق خواهد شد؟ سر بزرگش را تکان داد و کلام خدای تعالی را شاهد آورد: «تورا همنمای کسی که دوست‌داری نیستی، اما خدا آن‌که را بخواید هدایت می‌کند و او به راه یافتگان داناتر است.»^۱ و از فریب‌کاری شیطان در مورد انسان و چگونگی منحرف کردنش از راه خدا شگفت‌زده شده بود، که خادمش بر او وارد شد و رشته افکارش را برید و حضور استاد کرشه را اعلام کرد. سید اجازه ورود داد و برای استقبالش از جا برخاست. استاد کرشه با بدن لاغر و قد درازش آمد و از زیر پلک‌های سنگین خود نگاهی از سر احترام به سید انداخت و وی را گرمی داشت و سلام گفت و اظهار ارادت کرد. سید رضوان نیز به او خوش آمد گفت و به نشستن دعوتش کرد. و مرد همان جایی نشست که لحظه‌ای پیش همسرش نشسته بود و سید برایش پیاله‌ای چای ریخت. خیال استاد کرشه راحت و مطمئن بود و نگران نمی‌نمود. از دلیل دعوت سید خبر نداشت. واقعیت این است که قدرت انسان در پریشان‌حالی و آشفتگی، به خاطر توهم و احساس ترس و احتیاط خدشه‌پذیر می‌شود، اما سید در چشمان نیمه‌باز استاد آرامش خوانده بود و در حالی که به رویش لبخند می‌زد، آرام به او گفت: «به خانه ما صفا آوردی... استاد.»

استاد نیز به منظور تعارف، دست را به طرف دستارش بالا برد و گفت: «خداوند بر عزتتان بیفزاید، حضرت سید.»

سید گفت: «از این‌که موقع کار مزاحم شدم و خواهش کردم به این جا بیایید، مؤاخذه‌ام نکنید. لازم دیده بودم برادرانه درباره موضوعی مهم با شما صحبت کنم. برای این منظور، جایی مناسب‌تر از خانه پیدا نکردم.»

استاد سر خم کرد و در کمال ادب گفت: «من در اختیارتان هستم، حضرت

۱. انک لا تهدی من احببت ولكن الله بهدی من یشاء و هو اعلم بالمهتدین. «سوره قصص، آیه ۵۶»

سید...»

سید رضوان واهمه داشت که طولانی شدن تعارفها، باعث اتلاف وقت شده و استاد کرشه را زمانی دراز از کار باز بدارد، پس بر آن شد که بی مقدمه به اصل موضوع بپردازد. برای این کار، نه چیزی از شجاعت کم داشت و نه از صراحت ابا می کرد، بنابراین بالحنی جدی گفت: «دلم می خواهد با تو همان طور صحبت کنم که برادران با هم به گفت و گو می نشینند، و مودت و اخلاص را راهنمای خود قرار می دهند. برادر مخلص کسی است که وقتی برادرش را در حال سقوط می بیند دست او را می گیرد و اگر دید که می لغزد نگذارد و اگر احساس کرد به اندرز نیاز دارد، از او دریغ نکنند...»

استاد کرشه سست شد و تنها در این لحظه بود که احساس کرد به دام افتاده است. در چشمان تیره اش نگاهی مردد پدید آمد و در حالی که نمی دانست چه می گوید، آشفته و پریشان گفت: «سخن به حق می گویند، حضرت سید...»

پریشان حالی و تشویش کرشه بر سید مخفی نماند، نگاه پاک و محبت آمیزش را به او گردانید و بالحنی جدی گفت: «برادر جان، با تو حرف دلم را می زنم و به خاطر این صراحت سرزنشم نکن. کسی که هدفش اصلاح وانگیزه اش مودت و اخلاص باشد، مستحق کینه توزی نیست. پوست کنده بگویم برادر، گاهی از شما رفتارهایی می بینم که مرا می رنجاند و آن ها را شایسته شما نمی دانم.»

استاد کرشه ناراحت شد و اخم کرد و در دل به سید گفت: «تو چرا نخود هر آش می شوی؟» آن گاه با تظاهر به تعجب، افزود: «واقعاً رفتار من باعث ناراحتی شما شده، حضرت سید؟... پناه بر خدا...»

سید تظاهرش را ندیده گرفت و ادامه داد: «شیطان که درهای جوانی را باز می بیند، پنهان و آشکار وارد می شود و فساد می کند. ما با وجود این، درهای گشاده را به جوان نمی بخشیم و مجبورش می کنیم، درها را به روی شیطان ببندد. پس به این ترتیب، از پیرانی که عمر دراز کلید عصمت را به آن ها داده چه

انتظاری داریم؟ چه می‌شود اگر ببینیم از سر میل درهایشان را باز گذاشته و شیطان را به خود می‌خوانند؟... همین مطلب است که ناراحتم کرده، جناب کرشه.»

جوانی پیرها، درها و کلیدها! شیطانی شیطان‌ها! چرا راحت نمی‌نشیند و دست از سر مردم بر نمی‌دارد؟ و شگفت‌زده سر تکان داد و آهسته گفت: «چیزی دستگیرم نمی‌شود سیدرضوان.»

سید با نگاهی معنی‌دار به وی خیره شد و با لحنی که از سرزنش خالی نبود، گفت: «واقعاً؟»

استاد که آزرده‌گی و ترس به‌جانش افتاده بود، زمزمه کرد: «واقعاً»

سیدرضوان را سخانه گفت: «فکر می‌کردم خوب بفهمی چه می‌گویم. از همان جوان بی‌حیا حرف می‌زنم.»

پلک‌های کرشه برهم افتاد و خشم در جانش نشست و مثل موشی که در تله افتاده باشد، به روزنه‌های بسته چنگ می‌انداخت و با صدایی که بوی شکایت می‌داد، گفت: «کدام جوان حضرت «سید»؟»

سید با لحنی آرام و در حالی که می‌کوشید بر خود مسلط بماند، گفت: «می‌شناسیدش استاد من هم این موضوع را مطرح نکرده‌ام که شما را ناراحت کنم یا خدای نکرده خجالتان بدهم. اما راهی را نشان می‌دهم که خیرتان در آن است. انکار چه فایده دارد؟ مردم می‌دانند و همه راجع به آن حرف می‌زنند. به‌جانم قسم این امر برایم دردآور است. وقتی می‌بینم سر زبان‌ها افتاده‌اید، رنج می‌کشم...»

استاد غضبناک شد و محکم با مشت بر ران خود کوبید و با صدایی دورگه که نمایانگر خشمش بود و در حالی که آب دهانش به اطراف پاشیده می‌شد فریاد زد: «به مردم چه ربطی دارد؟ نمی‌گذارند آب خوش از گلوی کسی پایین برود! در دروازه را می‌شود بست اما در دهان مردم را نه... حضرت سید از زمانی که خدا زمین و زمینی‌ها را آفریده همین‌طور بوده. به خاطر زشتی عملی، یا تو کفش این

و آن نمی‌کنند بلکه می‌خواهند برادرانشان را از اعتبار بیندازند، اگر هم عیبی پیدا نکردند، یک چیزی از خودشان می‌سازند و بعد به آن پيله می‌کنند. خیال می‌کنی پیچ آن‌ها برای دل‌سوزی است؟ نه به خدا، حسادت است که قلبهایشان را می‌خورد.»

سید از چنین برداشتی جا خورد و شگفت‌زده پرسید: «عجب حرف بی‌ربطی! یعنی می‌فرمایید این اعمال زشت، کاری است که به آن حسادت کنند؟»
 قهوه‌چی بلندبلند خندید و کینه‌توزانه گفت: «در حرفم شک نکنید سیدرضوان! این‌ها جماعت بدبختی هستند و خوبی به آن‌ها نیامده.» (و تازه به صرافت افتاد که مورد اتهام واقع شده و باید به دفاع از خود برخیزد.) بنابراین ادامه داد: «می‌دانید این جوان کیست؟ جوانی بیچاره که زیر بالش را گرفته‌ام.»
 سید از دغل‌بازی مردک به تنگ آمد و چنان به وی خیره شد که انگار به او می‌گوید: «انتظار داری این حرف‌ها را باور کنم؟» اما گفت: «جناب استاد کرشه مثل این که منظورم را نمی‌فهمی. نمی‌خواهم شما را محاکمه کنم یا خدانکرده سرزنش کرده باشم. هر دوی ما نیازمند بخشش و آمرزش خدا هستیم، سعی نکن منکر بشوی. اگر این جوان فقیر و بیچاره است، به خدایش بسپار و اگر می‌خواهی احسان کنی، دنیا پر از آدم‌های محتاج است.»

«چرا احسانم شامل این جوان نشود؟ متأسفم از این که حرف‌هایم را تصدیق نمی‌کنید در حالی که من گناهی نکردم.»

و خاطر سید آزرده شده اما به روی خود نمی‌آورد و در چهره‌ی کرشه که به سیاهی می‌زد، خیره شد و به آرامی گفت: «این جوانک بی‌آبرو و بد نام است. بی‌خود سعی می‌کنی فریبم بدهی. بهتر است نصیحتم را گوش کنی و با من صادق و صریح باشی.»

استاد کرشه دریافته بود که اگر چه نشانی از آزرده‌گی در چهره‌ی سید به چشم نمی‌آید، اما سخت رنجیده است. پس به سکوت پناه برد و خشمش را فرو خورد و به فکر رفتن افتاد، اما سید در همان حال ادامه داد: «آن‌چه را صلاح خود و

خانواده‌ات بود با تو در میان گذاشتم و از جذب تو به خیر ناامید نیستم. این جوانک را از خودت بران که شرارتی از شرارت‌های شیطان است. در پیشگاه پروردگارت توبه کن که آمرزنده و مهربان است. اگر صالح بودی، الان ثروتمند بودی. اما سود فراوان بردی و در چاه بی‌بند و باری به هدر دادی و حالا دست خالی مانده‌ای، خودمانیم چه داری بگویی؟»

کرشه اندکی در پاسخ درنگ کرد و با خود گفت که آزاد است به هر کاری بخواهد دست بزند، و هیچ کس هم حق دستور دادن به او را ندارد، اگر چه شخص سید رضوان حسینی باشد! حتی لحظه‌ای به برافروختگی سید و دلواپسی‌هایش نیندیشید، پلک‌ها را برچشمان تیره‌اش کشید و با صدایی نخرآشیده، گفت: «حکم خدا است.»

در چهره نورانی سید تشویش پدید آمد و با تندی گفت: «حکم شیطان است! بر تو حرام است، پیرمرد...»

استاد زیر لب آهسته گفت: «خدا اگر بخواهد خودش هدایت می‌کند.»
«از شیطان اطاعت نکن، آن وقت خداوند تو را به آنچه صلاح است هدایت می‌کند. از این جوانک بپرهیز یا بگذار من به خوبی و خوشی جوابش کنم...»

کاسه صبر استاد لبریز شد و عنان احساسات را از کف داد و اندوهگین گفت:
«هرگز حضرت سید... این کار را نکنید.»

مرد آزرده خاطر و رنجیده نگاهش کرد و با لحنی تأسف بار گفت: «می‌بینی چطور گمراهی را بر هدایت ترجیح می‌دهی؟»
«خدا خودش هدایت می‌کند.»

سید از به راه آوردنش نومید شد و با دلی گرفته گفت: «برای آخرین بار می‌گویم. ره‌ایش کن یا بگذار من به زبان خوش جوابش کنم.»

استاد کرشه انگار که قصد رفتن کرده باشد خود را به کنار صندلی کشاند و گفت: «هرگز حضرت سید خواهش می‌کنم شما در این کار دخالت نکنید تا خدا

خودش امر به هدایت بفرماید.»

سید از عناد و قیحانه‌اش در شگفت آمد و با تنفر پرسید: «از اصرار بر این عمل زشت شرم نمی‌کنی؟»

استاد قهوه‌چی که از سید و اندرزهایش به تنگ آمده بود برخاست و ایستاد و گفت: «کارهای بد زیادی از آدم سر می‌زند و این هم یکی از آنها، مرا به حال خودم بگذارید و دعا کنید هدایت بشوم. از دستم عصبانی نباشید و تأسف و عذرم را بپذیرید. مگر آدم چه اختیاری از خودش دارد؟»

سید لبخند زد. لبخندی حزن‌آلود. به پاخاست و گفت: «اگر بخواهد همه چیز در اختیار اوست. اما تو هرگز نمی‌فهمی چه می‌گویم. امر امر خداست.»
دستش را به سوی قهوه‌چی دراز کرد و گفت: «به سلامت.»

استاد کرشه غرولندکنان و در حالی که به مردم "کوچه" و سید رضوان دشنام می‌داد خانه را ترک کرد.

ننه حسین یکی دو روز دندان روی جگر گذاشت و صبر کرد. پشت پنجره مشرف به قهوه‌خانه می‌ایستاد و مقدم جوانک را انتظار می‌کشید و می‌دید که بادی به غبغب انداخته و می‌آید. یک بار دیگر هم - در حدود نیمه شب - او وهمسرش - کرشه - را دید که به طرف "غوریه" می‌روند! چشمانش از نفرت و خشم سفید شد و از خود پرسید: «یعنی نصیحت‌های سید رضوان باد هوا شد؟»
بار دیگر سید را ملاقات کرد. سید با تأسف سر تکان داد و به وی گفت: «او را به حال خودش بگذار، تا خدا چه بخواهد.» زن به خانه‌اش بازگشت اما مثل سیر و سرکه می‌جوشید و فکر ادب کردنش را در سر می‌پرورانید. دیگر به شماتت این و آن نمی‌اندیشید و پشت پنجره ایستاد تا شب فرارسید. جوانک که آمد خود را در عبا پیچید و خانه را دیوانه‌وار ترک کرد، پله‌ها را دو تا یکی کرد و لحظه‌ای بعد در مقابل قهوه‌خانه بود. دکان‌ها بسته و اهل "کوچه" به عادت هر شب به قهوه‌خانه پناه می‌بردند. استاد کرشه که سر بر صندوق زتون‌ها گذاشته بود و بین خواب و بیداری پرسه می‌زد، حضور زن را در نیافت. جوانک از پیاله‌ای که در دست داشت

چای می‌نوشید. زن که چشمان چپش را به وی دوخته بود از کنار استاد کرشه گذشت و او سر بلند نکرد و همچنان غافل بود، که در غیراین صورت به دیدن زن نائل می‌آمد. و ننه‌حسین به جوان نزدیک شد و چنان ضربتی بر پیاله‌ی چای وارد آورد که در دامن جوانک سرنگون شد. جوانک که سخت ترسیده بود فریاد زنان و آشفته بر پا شد، و زن خطاب به او رعد آسا غرید: «چای می‌خوری ای حرامزاده؟»

نگاه شگفت‌زده‌ی حاضران به زن دوخته شد؛ چه اهل کوچه که او را می‌شناختند و چه آن‌ها که نمی‌دانستند کیست. استاد کرشه هم متوجه او شد و چنان یکه خورد که انگار سطلی پر از آب بر سرش خالی کرده باشند. خواست برخیزد اما زن به سینه‌اش کوبید و در اوج غضب بر سرش فریاد کشید: «از جایت تکان نخور ای هرزه‌نابه‌کار (بعد متوجه جوان شد و ادامه داد) ای خبیث مکار از چه ترسیده‌ای؟ ای زن... تو که لباس مردها را پوشیده‌ای نمی‌خواهی به من بگویی کی به این جا دعوتت کرده؟»

استاد کرشه پشت صندوق ژتون‌ها ایستاده بود. شدت خشم زبانش را بسته و چهره‌اش را تیره کرده بود. زن به او تشر زد: «اگر به خیال دفاع از رفیق نامردت بیفتی، استخوان‌هایت را جلو چشم همه خرد می‌کنم.»

به سوی جوانک هجوم برد و او آن قدر عقب نشست تا به شیخ درویش چسبید و زن فریاد کشید: «می‌خواهی خانه‌ام را خراب کنی بی‌حیای بچه پررو؟» جوان که می‌لرزید بالکنت گفت: «شما کی هستید خانم... مگر من چه کرده‌ام که...»

— من کی هستم؟ مرا نمی‌شناسی؟... من هویت هستم...

و چنان ضربه‌ای حواله‌اش کرد که کلاهش افتاد و خون از دماغش بیرون زد، آن‌گاه کراواتش را گرفت و با شدت کشید، طوری که به خروخر افتاد. حاضران شگفت‌زده به آن چه در برابرشان اتفاق می‌افتاد با چشمانی از حدقه درآمده خیره شده بودند؛ اما دل‌هایشان از شادی به رقص درآمده و از مشاهده‌ی منظره‌ای

هیجان انگیز و سرگرم‌کننده لذت می‌بردند. در این گیرودار، فریادهای ننه حسین باعث شده بود که حسنیۀ نانوا - نفس زنان - و در پی او شوهرش جعده - خمیازه کشان - خود را به قهوه‌خانه برسانند. اندکی بعد زیطه - صورتگرگداها - سر رسید، اما چند قدمی دورتر - مثل شیطانی که زمین استفراغش کرده باشد - توقف کرد. چیزی نگذشت که پنجره‌های هر دو ساختمان انتهای کوچه یکی پس از دیگری باز شدند و سرها از آن‌ها بیرون آمدند تا ببینند و دریابند چه پیش آمده است... استاد کرشه که در غضب می‌سوخت رفیقش را می‌دید که از درد به خود می‌پیچید و بیهوده می‌کوشد گردنش را از پنجه‌های نیرومند زن رها کند. خروشان و کف کرده به سوی آن دو خیز برداشت و بازوهای زنش را گرفت و او را به عقب کشید و فریاد زد: «دست از سرش بردار زن... آبروریزی بس است!»

زن زیر فشار شوهر به اجبار دست از رقیب خود برداشت. عبا از سرش افتاده و حالت جنون به وی دست داده بود. یقه شوهرش را چسبیده بود و با صدای بلند فریاد می‌زد: «از رفیقت پشتیبانی می‌کنی هرزه؟... مرا می‌زنی؟... مردم شاهد باشید. شاهد این مرد بدکاره باشید...»

جوان فرصت را غنیمت شمرد و بی آن‌که به چیز دیگری توجه کند خود را به خارج از قهوه‌خانه رساند. جنگ بین استاد و زنش ادامه پیدا کرد. زن یقه‌اش را سخت چسبیده و مرد می‌کوشید خود را خلاص کند و رها که شد، زن نفس نفس زنان عبایش را به خود پیچید و با صدایی که ستون‌های قهوه‌خانه را می‌لرزانید فریاد زد: «ای حشیشی دیوانه‌ای کثافت حرام زاده‌ای حیای بی‌همه چیز! تف به آن روی سیاهت...»

استاد کرشه در حالی که می‌لرزید نگاه خشمگینش را به او دوخت و نعره زد: «جلوی زبانت را بگیر زن. ببند درگشاد این مستراحی را که بوی گندش خفه‌مان می‌کند!»

«زبانت را ببر، مستراح تویی مفنگی! بی حیای بی چشم و رو.»

مرد، مشتش را به تهدید نشان داد و گفت: «مثل همیشه چرند می‌گویی...»

چطور به خودت اجازه می‌دهی به مشتریان قهوه‌خانه بی‌احترامی کنی؟
 زن خندید، هیجان‌زده خندید و با لحنی مسخره‌آمیز گفت: «مشتریان
 قهوه‌خانه؟ ببخشیدا نمی‌خواستم به مشتریان محترم قهوه‌خانه توهین کنم،
 مشتری خصوصی استاد را عرض می‌کنم»

سید رضوان حسینی یک بار دیگر پادر میانی کرد و از زن خواست که خود را
 کنترل کند و به خانه‌اش باز گردد، اما زن آهنگ صدایش را تغییر داد و با جدیت
 کامل گفت: «تا زنده‌ام به خانه این فاسق هرزه بر نمی‌گردم...»

سید اصرار کرد و عمو کامل در معاونتش همت گماشت و با لحنی دلنشین به
 زن گفت: «به خانه‌ات برگرد خانم ننه‌حسین! تو را به خدا برگرد و حرف
 سید رضوان را گوش کن.»

سید باز پافشاری کرد که کوچه را ترک کند و تا او را به خانه‌اش روانه نکرد،
 آرام نگرفت. زن خشمگین می‌رفت و دشنام می‌داد.

همان دم زیطه غیبش زد و حسنیة نانوایم شوهرش را پیش انداخت و آن‌جا
 را ترک کرد. با مشت به پشتش می‌زد و به او می‌گفت: «حالا دیگر نباید به بخت
 نفرین کنی و بگویی بین مردها فقط من کتک می‌خورم با چشم کور شده‌ات
 دیدی که از تو بزرگترهاش هم بی‌نصیب نمی‌مانند...»

سکوتی سنگین جانشین هیاهوی معرکه شده بود و تماشاگران نگاه‌هایی
 تمسخرآمیز و از سر سرور و بدجنسی مبادله می‌کردند. در میان حاضران، از همه
 شادتر دکتر بوشی بود که با تأسف سر تکان داد و با لحنی اندوهبار گفت: «لا حول
 ولا قوة الا بالله... خداوندا خودت کارها را رو به راه بفرما...»

استاد کرشه سر جایش - وسط میدان نبرد - می‌خکوب شده و شاهد فرار
 رفیقش بود و دلش سخت گرفته بود و چنین به نظر می‌آمد که می‌خواهد به وی
 ملحق شود، اما سید رضوان که چندان از او دور نبود دست بر شانه‌اش گذاشت و
 آرام گفت: «بنشین استاد کمی استراحت کن.»

کرشه که سخت عصبانی بود با خود گفت: «هرزه بی‌مصرف... اما حقیقتش را

بخواهی سزاوار بیش تر از این‌ها هستم. کسی که زنش را با چوب ادب نکند غفلت کرده...»

صدای عمو کامل بلند شد و گفت: «صلوات بفرست... مردا»

استاد کرشه نشست، اما بار دیگر گرفتار غضب شد و در خروش آمد و با دست زمختی به پیشانی خود کوبید و نالید: «گناهکارم آقا، قاتلم، و همه این محله مرا به جنایت و خونریزی می‌شناسندا من گناهکارم، پدر سگم، وحشی‌ام، و هر بد و بی‌راهی را می‌پذیرم، چون نمی‌خواهم شر به پا کنم (سروش را بلند کرد) منتظر باش ای زنکه کثافت، امشب کرشه ای نشانت بدهم که حظ کنی...»

سید رضوان که چهار زانو بر تخت بنشسته بود، دست‌هایش را به هم زد و استاد را مخاطب قرار داد: «استاد کرشه صلوات بفرست... بگذار دو استکان چای بی دردسر بخوریم.»

بوشی سر در گوش عباس جلو گذاشت و آهسته گفت: «این دو تا را باید آشتی بدهیم.»

جلو از سر بدجنسی پرسید: «کی و کی را؟»

دکتر خنده‌اش را قورت داد و از دماغش صدای فش فش مار آمد و گفت: «فکر می‌کنی باز به قهوه‌خانه برگردی و آش همان آش باشد و کاسه همان کاسه؟»
جلو پوزهاش را پیش کشید و در پاسخ گفت: «اگر هم او نیاید یکی دیگر پیدایش می‌شود.»

فضای قهوه‌خانه به حال عادی بازگشته و مشتریان، شب‌زنده‌داری و بازی‌ها را از سر گرفته بودند. معرکه فراموش شده و دیگر نشانی از آن نمانده بود، اما استاد کرشه بار دیگر از کوره در رفت و مثل حیوانی زخم خورده رعد آسا فریاد کشید: «نه... نه... محال است زهر بار یک زن بروم، من مردم و آزادم و هر کاری هم بخواهم می‌کنم، اگر می‌خواهد از خانه برود کسی مانعش نمی‌شود، برود و با گداها در به در بشود. من خلافکارم... من کسی هستم که گوشت آدم‌ها را

می‌خورم...»

شیخ درویش بی‌آن‌که به استاد قهوه‌چی توجه کند ناگهان سر بلند کرد و گفت: «استاد جان زنت نیرومند است. از مردانگی خیلی چیزها دارد که بقیه‌ی مردها ندارند... در حقیقت نر است نه ماده... پس چرا دوستش نداری؟»

واستاد چشم‌های گداخته‌اش را به او دوخت و بز سرش فریاد کشید: «ببر زبانت را...»

بیشتر حاضران خندیدند و گفتند: «حتماً شیخ درویش هم...»

استاد روی از او گردانید و ساکت ماند و شنید که شیخ درویش می‌گوید: «این یک بدبختی قدیمی است که در انگلیسی به آن می‌گویند Homosexuality و هنجی می‌شود H-O-M-O-S-E-X-U-A-L-I-T-Y. اما نام عشق بر آن فنی توان گذاشت. عشق حقیقی عشق به خانواده است. بی‌عشق من... بی‌بانوی من... من خسته‌ام، ای یار خسته دلان.»

ملاقات در خیابان الازهر روزنه‌ای تازه در زندگی عباس جلو گشوده بود. روزنه‌ی عشق. آتشی شعله‌ور که در دل‌ها می‌افتد. نشئه‌ای سحرانگیز که هوش از سر می‌برد. شهوتی که اعصاب را می‌گدازد. سرخوش بود و راضی و به‌خود می‌بالید، به سواری می‌مانمت که غبار و تیزگی آزارش نمی‌دادند و از سستی ایمن بود. از آن پس، بارها به دیدار یکدیگر شتافتند و از گفتگو و شنود درباره‌ی آینده‌شان خسته نشدند. آری آینده‌ی آن دو یکی شده بود و حمیده نیز انکار نمی‌کرد. نه در حضور و نه در غیاب او خود را دائم در برابرین پرسش قرار می‌داد که آیا هیچ‌یک از دوستان کارگوش به موقعیتی بهتر از این دست یافته‌اند؟... به‌عمد زمانی با او به راه می‌افتاد که آن‌ها به خیابان آمده باشند، در پنهان به چشمان جست‌وجوگرشان می‌نگریست، انگار از اثری که در آن‌ها فنی گذاشت لذت می‌برد. روزی درباره‌ی جوانی که با او دیده می‌شد پرسیدند، او گفت: «نام‌هم است... آرایشگاه دارد.»

به خود می‌گفت هر کدامشان که با یک شاگرد قهوه‌چی یا یک شاگرد آهنگر

نامزد کند خودش را خوشبخت به حساب می‌آورد، در صورتی که عباس خودش دکان دارد، استاد است و افندی دائم در اندیشه بود و در حال مقایسه و انتخاب. به دنیایی سحرانگیز که جوان والہ آسمان هایش بود جذب نمی‌شد. اما عباس در لحظه‌هایی خاص تحت تأثیرش قرار می‌داد. لحظه‌هایی که به حق عاشق بود. در یکی از این لحظه‌ها از او بوسه طلبید که جواب مثبت نداد، اما مخالفتی نیز نکرد. می‌خواست طعم بوسه‌ای را بچشد که این همه دربارہ‌اش شنیده و نغمه‌های فراوان بزیایش ترنم کرده بود. جوان، رهگذران را پایید و... به مراد خویش رسید.

آن‌گاه زمان سفر فرارسید. زمانی که باید شجاعانه گام بردارد. دکتر بوشی را انتخاب کرد. که حرفه‌اش رفت‌وآمد به خانه‌های کوچه رامیسر می‌ساخت. تا به عنوان سفیر وی نزد ننه حمیده برود، وزن که او را تنها جوان صالح کوچه برای دخترش می‌دید، خوشحال شد زیرا همیشه او را «صاحب آرایشگاه» و کسی که «به دنیایی می‌ارزد» به‌شمار می‌آورد. اما از سرسختی دختر سرکش خویش و احمه داشت و گمان می‌برد که معرکه‌ای عظیم به پا کند. اما وقتی که دخترک از سر تسلیم و رضا گفت: «در چیشانی ام نوشتته بود»، سخت شگفت زده شد.

عباس حلو، عضو کامل را بر آن داشت تا ظرفی از بسبوسه‌ی سفارشی تهیه کند و برای ننه حمیده بفرستد. به این ترتیب از او تقاضای ملاقات کرد و همراه با عمو کامل - شریک خانه و زندگی اش - به دیدار وی شتافت. عمو کامل برای بالا رفتن از پله‌ها به شدت در زحمت افتاد. دو پله که بالا می‌رفت، نفس زنان می‌ایستاد و به نرده‌ها تکیه می‌کرد. به پاگرد اول که رسیدند، از سر شوخی به «حلو» گفت: «نمی‌شود خواستگاری را بگفتاری برای وقتی که از خدمت برمی‌گردی؟»

ننه حمیده به هر دو خوش آمد گفت، هر سه از هر دری گفتند و شنیدند تا اینکه عمو کامل قیافه‌ای جدی به خود گرفت و گفت: «این عباس حلو بچه کوچه خودمان است. پسر شما است و پسر من و می‌خواهد حمیده را از شما

خواستگاری کند...»

زن لبخند زد و گفت: «قدم جلو روی چشم ما است. دخترم که پیش او باشد انگار از من جدا نشده...»

عمو کامل از جلو تعریف کرد و از رفتارش، و از ننه حمیده گفت، و اخلاقیش را ستود و ادامه داد: «این جوان ما را ترک می‌کند. خدا یارش بان. به زودی وضعیتش رو به راه می‌شود و به امید خدا، هم خودش و هم ما به مرادمان می‌رسیم...»
ننه حمیده برایش دعا کرد و بعد سر به سر عمو کامل گذاشت و گفت: «عمو کامل شما کی به امید خدا دستی بالا می‌زنید؟»

عمو کامل خندید تا جایی که گونه‌هایش مثل گوجه فرنگی گل انداختند و دست روی شکمش کشید و گفت: «هر وقت این صاحب مرده! اجازه بدهند...»
شیرینی خوردند^۱ و شربت نوشیدند...

نامزدهای جوان دوروز بعد یکدیگر را در آلازهر ملاقات کردند. هر دو گرفته و خاموش بودند. جلو احساس می‌کرد اشک‌هایش به هر دری می‌زنند تا راهی به دیدگانش بجویند. دختر از او پرسید: «سفرت خیلی طول می‌کشد؟»
جوان با صدایی آکنده از اندوه گفت: «کارم در آن جا شاید یکی دو سال طول بکشد اما هیچ فرصت مناسبی را برای دیدنت از دست نمی‌دهم.» دختر در آن لحظه با احساس محبتی عظیم نسبت به وی زمزمه کرد: «چقدر زیاد...»

قلب جوان - با وجود غمی که داشت - به خاطر کلام محبوب که حاکی از ناشکیبایی بود بسیار شاد شد و بالحنی متأثر گفت: «این آخرین دیدار من قبل از سفر بود و تنها خدا می‌داند دیدار بعدی کی دست می‌دهد؟ نمی‌دانم باید غصه بخورم یا خوشحال باشم... حمیده غمگینم چون از تو دور می‌شوم و خوشحالم چون راه درازی را که انتخاب کرده‌ام تنها راهی است که به تو می‌رسد.»

۱. در متن «و قرأوا الفاتحه» آمده است، به معنی فاتحه خواندند. و این طور به نظر می‌رسد که در مصر خانواده‌های دختر و پسر قبولی خود را در مراسم خواستگاری با خواندن فاتحه ابراز می‌دارند

در هر حال قلبم را پشت سرم در "کوچه" می‌گذارم و می‌روم. فکرش را بکن... مسافری می‌خواهد به ناکجا آبادی برود اما قلبش همراه نمی‌شود. فردا در "تل الکبیر" و اول هر صبح چشمم دیگر به پنجرهٔ محبوب نمی‌افتد. پنجره‌ای که لبه‌اش را جارو می‌زدی یا پشت لنگه‌های آن موهایت را شانه می‌کردی و هیبت که دیگر چشمم به تماشا برود... دیدارهایمان در "موسکی" و "الازهر"، از آن‌ها چه برایم مانده؟ آه... حمیده این‌هاست که قلبم را پاره پاره می‌کند. از من دریغ نکن، دست مرا بگیر و نوازشش کن. همان کاری که من می‌کنم. به خدا تماس با تو لذت بخش است، دلم را می‌لرزاند. من قطب بزرگی هستم در دست تو... عزیزم، محبوبم... حمیده جان نام تو چه زیبا است. انگار به زبانم که می‌آید کامم را شیرین می‌کند.»

دختر که محو گلام روان و گرم جوان شده بود نگاه مهربانش را به او گردانید و زیر لب گفت: «سفر را خودت خواستی...»

جوان اندوه زده گفت: «دلیلش تویی حمیده، دلیلش تویی تو. به خدا من "کوچه" مان را دوست دارم و خداوند را به آن چه روزی ام داده شکر می‌کنم. و دلم نمی‌خواهد از "امامزاده حسین" که با استنش می‌نشینم و بلند می‌شوم جدا بیفتم. اما چه کنم که اگر نکنم نمی‌توانم آن زندگی را که تو می‌خواهی برایت درست کنم. پس اگر سفر فرود چه کنم، خدا بزرگ است... خودش وضعمان را می‌سازد.»

حمیده با تأثری شدید گفت: «دعا می‌کنم موفق بشوی، می‌روم زیارت امامزاده حسین و برایت دعا می‌کنم تا به مرادت برسی. از تو حرکت از خدا برکت... صبر داشته باش.»

جوان آهی از دل برآورد و گفت: «درست است در حرکت برکت می‌جوشد اما خراب شود جایی که در آن سایه‌ای برای تو پیدا نکنم.»

حمیده به ناز زمزمه کرد: «تنهاییات دوا نمی‌دارد...»

عباس که از غمزهٔ محبوب به وجد آمده بود نگاهش کرد و دستش را بر قلب

خود گذاشت و به نجوا گفت: «واقعاً؟...»

دخترک لیخند زد و لبخند شیرینش زیر نوری که چراغ‌های بعضی از مغازه‌ها می‌پاشیدند در چشم عباس نشست. عباس در آن لحظه چیزی جز چهره‌ی محبوب نمی‌دید و طبعش گل کرده بود که گفت: «زیبایی‌ات را دوست دارم. تو عجب شیرینی... و این همان عشقی است که شیرین و قشنگ است، دنیا بی‌عشق تو به هیچ نمی‌ارزد... حمیده...»

حمیده که مانده بود چه بگوید به سکوت پناه برد. نغمه‌های عاشقانه‌ی عباس به گوشش طنینی خوش داشت و نشئه‌ای طربناک در آن‌ها برانگیخته بود و دلش می‌خواست برای همیشه ساکت بماند، و جوان که گرمای عاطفه و الهامش ساخته بود ادامه داد: «این همان عشق است... همه، دارایی ما. ما را همین بس که نیازمان به هم بیش‌تر است. در وصل بسر خوشی هست و در هجران عذاب و عشق بالاتر از زنده بودن و زندگی کردن است. آهی کشید و لحظه‌ای ساکت ماند و آن‌گاه ادامه داد: «به یاری عشق سفر می‌کنم و به یاری‌اش دست پر می‌گردم.» دخترک ناخودآگاه زمزمه کرد: «بادست پر به امید خدا...»

— به امید خدا و به برکت امامزاده حسین کاری می‌کنم که همه‌ی آن دخترها به تو حسادت کنند.»

حمیده به شادی خندید و گفت: «آه... چه خوب می‌شود...»

می‌رفتند بی‌آن‌که زمان را دریابند. با هم به شادی می‌خندیدند. در بازگشت بود که احساس کردند چیزی به پایان دیدارشان باقی نمانده است. فکر و داع و فراق به جان عباس افتاد و شفافیت لذتش را کدین کرد و اندوهگین شده و در نیمه‌های راه از حمیده پرسید: «کجا از تو خدا حافظی کنم؟»

حمیده مرادش را دریافت و لب از هم گشود و پرسید: «این‌جا؟»

اما جوان اعتراض کرد و گفت: «این‌جا که نمی‌توانم خدا حافظی کنم... تو زودتر به طرف خانه برو و در راه پله منتظرم باش.»

حمیده بر شتاب گام‌هایش افزود و پیشی گرفت. و همچنان آرام می‌رفت تا به

کوچه رسید که دکان‌هایش بسته شده بودند. یک راست به طرف ساختمان خانم سنیه عقیقی رهسپار شد و با احتیاط در تاریکی قیرگون شب از پله‌ها بالا رفت. نفس را در سینه حبس کرده بود. پا یک دست نرده‌ها را گرفته و پا دست دیگر تاریکی را می‌کاوید. در پاگرد دوم پله بود که انگشتان عباس لمسش کردند. قلب مشتاقش به شدت می‌تپید. بازوانش را گرفت و او را با نرمی و مهربانی به خود نزدیک کرد و در آغوش گرفت. آن‌گاه با تمام نیرویی که در قلب مهربانش ریشه داشت دختر را به سینه چسبانید و دهانش را به او نزدیک کرد. جوان از نشسته عشق بی خود شده بود. زمانی خویش را باز یافت که حمیده خود را به نرمی از حلقه بازوان او رها کرده بود و از پله‌ها بالا می‌رفت و او پشت سرش آهسته گفت: «به سلامت». حمیده آن شب به احساسی دست یافت که برایش ناشناخته بود. برهه‌ای اندک که حیاتی طولانی در خود داشت و پر بود از احساس و عاطفه و حرارت. پاور کرده بود که زندگی‌اش برای همیشه به او گره خورده است.



عباس جلو همان شب برای خدا حافظی به دیدار ننه حمیده رفت. بعد هم همراه با دوستش حسین کر شه رهسپار قهوه‌خانه شد. رفت تا آخرین شب قبل از سفرش را آن‌جا بگذرانند. حسین از این که حرفش را به کرمی نشانده بود شادمان و پیروز می‌نمود. هر دم به بهانه‌ای و با لحنی که بوی تفاخر از آن به مشام می‌رسید به دوستش می‌گفت: «بله دست از این زندگی نکبت‌بار بردار و از زندگی

واقعی لذت ببر...». حسین با لبخند می‌زد و اندوهی را که بر قلبش چنگ می‌انداخت از دوستش پنهان می‌داشت. غم دوری از کوچه آشنا و دختری که دل به او سپرده بود. بین دوستانش نشسته و از دردهای درون خود رنج می‌برد و به سخنان دوستانش که حاکی از وداع و دعایی خیر بود گوش

فرامی‌داد. سیدزضوان حسینی برایش برکت آرزو کرد و زمانی دراز دعایش کرد و به وی اندرز داد: «در غربت زیاده‌روی نکن. از اسراف بپرهیز و شراب و گوشت خوک نخور و فراموش نکن که اهل کوچه‌ی مدق هستی و به کوچه‌ی مدق باز می‌گردی.»

دکتر بوشی خنده‌کنان گفت: «به امید خدا ثروتمند پیش ما برمی‌گردی، آن وقت این دندان‌های کرم‌خورده را می‌کشی و یک دست دندان طلا که مناسب مقام و موقعیتت باشد می‌گذاری...»

حلو لبخند زد. وی نسبت به بوشی احساس امتنان می‌کرد چون بین او و ننه‌حمیده به سفارت پرداخته و از طرفی ادوات سلمانی را که دیگر به کارش نمی‌آمد برایش فروخته بود تا پول آن در سفر به کارش آید. عموکامل اخم کرده و خاموش بود. درد هجران را از هم اکنون حس می‌کرد. نمی‌دانست غم وحشت تنهایی را پس از رفتن جوانی که سال‌ها در زندگی‌اش شریک بوده و مثل جگرگوشه‌اش به او علاقه داشته چگونه باید تحمل کندا هرگاه کسی از حاضران حلو را می‌ستود و از غصه دوری‌اش شکوه می‌کرد چشمانش به گونه‌ای غرق در اشک می‌شد که همه را به خنده می‌انداخت...

شیخ درویش برایش «آیه‌الکرسی» خواند و به او گفت: «تو در حال حاضر به عنوان داوطلب و از ارتش بریتانیا شده‌ای. اگر از خودت شجاعت نشان بدهی هیچ بعید نیست که پادشاه انگلیس کشوری کوچک را در اختیار تو قرار بدهد و در آن جا تو را به عنوان نایب پادشاه منصوب کند که در انگلیس به آن می‌گویند vigeroy و هجی می‌کنند -V-I-G-E-R-O-Y...»

حلو صبح زود بقچه‌ی لباس خود را زیر بغل زد و از خانه درآمد. هوا سخت سرد بود و مرطوب و هنوز کسی از اهل کوچه بیدار نشده بود جز نانوا و سبقرستخاگرد قهوه‌چی - جوان سر را به سوی پنجره محبوب بلند کرد و آن را بسته دید. با نگاهی پر از عاطفه و مهر درزهایش را کاوید و با آن وداع گفت. با قدم‌هایی سنگین به راهش ادامه داد تا به دکانش رسید و آهن کشید و برای آخرین بار به

آن نگریست. چشمش به تابلویی افتاد که به در نصب شده و روی آن نوشته بودند «اجاره داده می‌شود» دلش گرفت و چیزی نمانده بود گریه کند.

بر سرعت گام‌هایش افزود. گویی از خود می‌گریزد و هنوز کوچه را پشت سر نگذاشته بود که احساس کرد دلش از جا کنده می‌شود و به آن سو پرواز می‌کند. در حقیقت حسین کر شه بود که عباس حلو را به خدمت در ارتش انگلیس ترغیب کرد. اما همین که جوان به «تل الکبیر» سفر کرد و کوچه از وجودش خالی شد - حتا دکان او را آرایشگری پیر اجاره کرد - حسین به جنون گرفتار آمد و در درونش غوغایی سخت به پا شد. از کوچه «واهل کوچه» تنفر پیدا کرد. آری... از مدت‌ها پیش نفرت او را نسبت به کوچه و اهل آن علنی کرده و هوای زندگی تازه‌ای به سرش زده بود. اما راه و چاه را نمی‌دانست و عزم خود را نیز برای تحقق آمالش جزم نکرده بود. وقتی حلو رفت، سرگشته شد. انگار بر او سخت می‌آمد که حلو زندگی جدیدی را در پیش گیرد و خود را از این زندگی نکبت‌بار دور کند. اما او بماند و نداند چه‌گونه باید رها شود. پس تصمیم گرفت به هر ترتیب شده زندگی‌اش را از نو بنا کند. روزی که بر عزم خویش استوار شده بود. با همان لحن خشن و بی‌ادب همیشگی خود به مادرش گفت: «به من گوش کن. تصمیم خودم را گرفته‌ام و مولای درزش نمی‌رود. دیگر نمی‌توانم این زندگی را تحمل کنم. اجباری هم نمی‌بینم که همین‌طور دست روی دست بگذارم و به تماشا بنشینم!»

زن با خوی خشن او آشنا بود و عادت داشت که دشنام‌هایش را به کوچه و اهل آن بپاشد. او را - مثل پدرش - سفیهی می‌دانست که نباید به هذیان‌هایش اهمیت بدهد. بنابراین جواب او را نداد و زیر لب با خود گفت: «خدا یا از این زندگی راحت‌کن.»

اما حسین دست‌بردار نبود. از روزنه تنگ چشمانش شرر می‌بارید و چهره‌اش به سیاهی می‌زد. باز گفت: «این زندگی قابل تحمل نیست حتا یک روز دیگر هم تحملش نمی‌کنم...»

زن طاقتش را نداشت که ساکت بنشیند و کسی دائم به جانش نق بزند و او گوش کند. پس کاسه صبرش لبریز شیوه و با صدایی که نشان می‌داد حسین نیز آن را به ارت برده فریاد زد: «دردت چیست؟ دردت چیست پدر نامرد؟»

جوان با بی‌اعتنایی گفت: «باید از کوچه بروم.»

زن کینه‌توزانه در روی خیره شد و سرزنش کنان گفت: «دیوانه شده‌ای؟ مثل پدرت عقلت را از دست داده‌ای؟»

حسین دست‌هایش را به کمر زد و گفت: «نه جانم دیوانه بودم. اما حالا سر عقل آمده‌ام. منظورم را درست می‌فهمی؟ بی‌خود حرف نمی‌زنم. می‌دانم چه می‌گویم. لباس‌هایم را در بقچه جمع کرده‌ام و کاری جز خداحافظی از این خانه نکبت و کوچه کثافت و آدم‌های حیوان صفتش ندارم.»

زن با نگاهی جست‌وجوگر در او نگرست تا صحت ادعایش را در چشمان وی بخواند. وقتی از عزم راسخ او اطمینان پیدا کرد بر سرش فریاد کشید: «چه گفتی؟»

جوان که انگار با خودش حرف می‌زد، گفت: «خانه نکبت، کوچه کثافت و آدم‌های حیوان صفت.»

زن به تمسخر سر تکیان داد و گفت: «آفرین به تو شاهزاده گزشت پاشا.»
«گزشت رو سیاه، گزشت خلافکار، پیغامی می‌گویم دانی بوی گندمان زیر همه دماغ‌ها زده؟ همه جا انگشت‌نما شده‌ام. می‌گویند خواهرش با یکی فرار کرده و پدرش هم به زودی با یکی دیگر فرار می‌کند.»

با پا چنان بر زمین کوبید که شیشه پنجره‌ها لرزد و غضبناک غرید: «چه اجباری دارم این وضع را تحمل کنم؟ لباس‌هایم را بومی دارم و می‌روم و پشت سرم را هم نگاه نمی‌کنم.»

زن با مشیت بر سینه خود کوبید و گفت: «به خدا دیوانه شده‌ای. جنون این بنگی را به ارت برده‌ای. با وجود این صدایش می‌کنم تا عقلت را سر جایش بیاورد.»

حسین بی آن که وا همه‌ای به دل راه دهد فریاد زد: «صدایش کن، پدرام را صدا کن...» شخص امامزاده حسین را صدا کن. من رفتنی هستم... رفتنی... رفتنی... زن که او را جدی و مصمم یافته بود به اتاقش رفت و بقیچه‌اش را همان طور که گفته بود بسته و آماده یافت. گرفتار نومیدی شد و تصمیم به احضار پدرش گرفت، هر چه با دادباد... حسین تنها دل خوشی‌اش در زندگی بود و اصلاً فکرش را نمی‌کرد که خانه را ترک کند و او را تک و تنها بگذارد. به این امید دل خوش کرده بود که بعد از ازدواجش نیز همان جا بماند. نتوانست بر نومیدی‌اش چیره شود. کسی را فرستاد تا پدرش را خبر کند. بر بخت خویش نفرین می‌گفت و می‌نالید: «چرا به ما حسادت می‌کنند؟... به زشوایی مان... به بدبختی مان...»

اندکی بعد استاد کرشه پوزخند زنان آمد و نیش خود را متوجه زن کرده و گفت: «چه می‌خواهی؟... گند تازه‌ای بالا آمده؟ دیده‌ای که برای مشتری جدیدی چای می‌برم؟»

زن انگار که نوحه‌گری می‌کند از دور با دست اشاره کرد و گفت: «آقا زاده گند زده. قبل از این که ما را بگذارد و برود ببین چه دردی دارد... زندگی را به ما حرام کرده!»

استاد کرشه کف دست‌هایش را به هم زد و در حالی که سخت عصبانی بود گفت: «کارم را معطل گذاشته‌ام و آمده‌ام به خاطر همین؟... صد تا پله را بالا آمده‌ام به خاطر همین؟ آه... ای سگ پدر چو حکومت به خاطر کشتن امثال شما باید از کسنی باز خواست کند؟»

نگاهش را بین مادر و پسر گردانید و ادامه داد: «خدا مرا گرفتار شما دو تا کرد که مجازاتم کند... مادرت چه می‌گوید؟» حسین ساکت ماند. مادرش که می‌کوشید بر خود مسلط بماند به آرامی گفت: «خونسرد باش استاد، حالا وقتی است که به عقلت احتیاج داری نه به خشمت. لباس‌هایش را در بقیچه کرده و می‌خواهند از پیش ما برود.»

پدر خشمگین و کینه‌توز نگاهش کرد و ناباورانه پرسید: «دیوانه شده‌ای، مادر

به خطا؟»

زن که نتوانسته بود بر اعصاب در هم کوبیده‌اش مسلط بماند فریاد زد: «گفتم بیایی او را بر سر عقل بیاوری، نه این که به من دشنام بدهی...»
قهوه‌چی با عصبانیت متوجه زن شد و گفت: «اگر جنون موروثی تو نبود پسر تو این طور به سرش نمی‌زد...»

— خدا از تو بگذرد... من دیوانه‌ام و دیوانه‌زاده... باشد. تو از او بپرس چرا قاطعی

کرده؟»

مرد نگاه سهمگینش را متوجه پسر کرد و در حالی که آب دهانش به اطراف پراکنده می‌شد غرش کنان پرسید: «چرا لال شده‌ای مادر به خطا... واقعاً می‌خواهی ترکمان کنی؟»

جوان معمولاً از پدرش حمایت می‌کرد و جز در مواقعی که همه راه‌ها به رویش بسته می‌شد، در مقابلش جبهه نمی‌گرفت، اما این بار قاطعانه تصمیم گرفته بود به هر قیمتی که شده گذشته‌اش را به دور افکند و تردید و دودلی به خود راه ندهد. به‌ویژه آن که انتخاب بین اقامت در خانه یا ترک آن را حقی مسلم و بی‌چون و چرا برای خود می‌دانست. پس با اعتماد به نفس و در کمال آرامش گفت: «بله پدر...»

مرد که غیظ راه گلویش را بسته و رنجش می‌داد پرخاش کرد: «آخر چرا؟»

جوان اندکی اندیشید و گفت: «می‌خواهم زندگی دیگری داشته باشم...»
مرد ریش خود را در مشت گرفت و به حالتی تمسخرآمیز سرش را تکان داد و گفت: «فهمیدم فهمیدم... یک زندگی دیگر می‌خواهی که مناسب مقامت باشد! سگی مثل تو که با محرومیت و گرسنگی پا می‌گیرد وقتی جیبش پر بشود به سرش می‌زند. تو هم به پول انگلیسی رسیده‌ای و طبیعی است هوس کرده‌ای طوری زندگی کنی که با مقام عالی‌ات مناسب داشته باشد! الدنگ...»
حسین خشمش را فرو خورد و گفت: «من سگ گرسنه نیستم چون در خانه تو بزرگ شده‌ام و در این خانه کسی معنی گرسنگی را نمی‌داند. موضوع این است

که می‌خواهم زندگی‌ام را عوض کنم و این حق بی‌چون و چرای من است و عصبانیت و اوقات تلخی تو هم هیچ تأثیری در اصل مطلب ندارد.»

استاد کرشه از درک خواسته‌اش عاجز بود؛ جوان از آزادی مطلق بهره می‌برد و به خاطر آن چه می‌کرد مورد سؤال واقع نمی‌شد، پس چرا می‌خواهد خانه‌ای مخصوص خود بنا کند؟ استاد با وجود عواملی که بین آن دو جدایی می‌افکند و دشمنی می‌ساخت و از یکدیگر دورشان می‌کرد، پسرش را دوست می‌داشت اما این علاقه نمی‌توانست جوی قابل تنفیس به وجود بیاورد. دائماً به خشونت و کینه‌توزی و بدزبانی آلوده بود تا آن جا که اغلب فراموش می‌کرد تنها پسرش را دوست می‌دارد. حتی در این لحظه که جوان به هجرت خویش هشدار می‌داد عشق و محبت وی در پوششی از کینه و خشم ناپدید شده و موضوع برای او در قالبی از ستیز و درگیری شکل گرفته بود. بر همین اساس طعنه‌زنان به او گفت: «پول‌هایت در جیب خودت هستند، هر طور دلت می‌خواهد خرجشان می‌کنی و سودشان را عرق فروشی‌ها و بنگی‌ها و پلانداز‌ها می‌برند. روزی شده یک ملیم از تو بخواهیم؟»

«ابدا... ابدأ از این بابت شکایتی ندارم.»

استاد کرشه با همان لحن تلخ ادامه داد: «مادر طماع تو که چشمانش را جز خاک سیر نمی‌کنند از تو ملیمی گرفته است؟»

حسین چهره در هم کشید و ناراحت گفت: «گفتم که شکایتی از این بابت ندارم. همه حرف این است که می‌خواهم یک زندگی دیگر غیر از این زندگی داشته باشم. خیلی از دوستانم در خانه‌هایی جاگرفته‌اند که برق دارند.»

«برق؟ خیانه‌ات را به خاطر برق ترک می‌کنی؟... خدا را شکر از برکت رسوایی‌هایی که مادرت به‌بار می‌آورد خانه ما روشن است و دیگر محتاج برق نیستیم.»

زن دیگر طاقت نیاورد و سکوتش را شکست و شیون‌کنان گفت: «خدایا خودت شاهد مظلومیت من باش.»

حسین ادامه داد: «دوستانم هر یک برای خودشان زندگی جدیدی درست کرده‌اند و همه به قول انگلیسی‌ها "جنتلمن" شده‌اند»

قهوه‌چی دهان باز کرد و لب‌های کلفتش از روی دندان‌های طلایی او کنار رفتند و پرسید: «چه گفتی؟»

جوان اخم کرد و ساکت ماند و استاد ادامه داد: «جلمان؟... یعنی چه؟... حشیش جدیدی است؟»

حسین غرولندگتان گفت: «منظورم مردان تر و تمیز است...»

«اما تو کشیفی، چطور می‌خواهی تمیز بشوی... جناب جلمان؟»

حسین از کنایه پدرش دلگیر شد و ناراحت گفت: «پدر... می‌خواهم زندگی تازه‌ای را شروع کنم. همه‌ی مطلب همین است... بعد هم با یک دختر پدر و مادر دار ازدواج کنم...»

«دختر جلمان!...»

«یک دختر خوب و خانواده‌دار.»

«چرا با دختر یک سگ ازدواج نمی‌کنی... کاری که پدرت کرد؟»

ننه حسین در حالی که آه می‌کشید گفت: «خدا رحمت کند پدر... فقیه محترم بودی.»

مرد چهره تیره‌اش را به سوی او گردهانید و گفت: «فقیه؟... قازی قبرستان بود، دو ملیم می‌گرفت و سوره‌ای می‌خواندا...»

زن ناراحت شد و گفت: «همین بس که حافظ کلام خدا بود...»

استاد روی از او گردانید و تا یک قدمی پسرش پیش رفت و با صدایی ترسناک از او پرسید: «حرف‌هایمان را زدیم. وقت اضافه‌ای ندارم که بین دیوانه‌ها تلف کنم. واقعاً می‌خواهی از این خانه بروی؟»

حسین تمام شجاعت خود را جمع کرد و فقط گفت: «بله...»

استاد لحظه‌ای در او خیره ماند و ناگهان خروشید و محکم به صورتش نواخت. جوان که غافلگیر شده بود، ضربه سخت سیلی را با تکیزی جنون‌آمیز

تحمل کرد و در حالتی که فریاد می‌زد: «فرزن... به من دست نزن...» دیگر مرا نمی‌بینی... از مرد فاصله گرفت.

و مرد به سویش یورش برد. اما زن بیچاره سبزه شد و مشت‌های شوهر را بر سینه و صورت خود تحمل کرد تا آن‌گاه که مرد از حمله بازماند و فریاد زد: «گم شو رو سینه بدیختا و هیچ وقت برنگرد. فرض می‌کنم مرده‌ای و به جهنم رفته‌ای. جوان به اتاق خود رفت و بقیچه را برداشت و با شتاب از پله‌ها پایین آمد. سپس بی آن‌که به اطرافش توجه کند «کوچه» را طی کرد و قبل از پیچیدن به طرف «صنادقیه» به «کوچه» تف کرد و با صدایی که از فرط غضب می‌لرزید فریاد زد: «برو گم شو... لعنت به تو و ایل و تبارت.»

خانم سنیه عقیقی شنید که در می‌زنند در را باز کرد و چهره‌ی آبله‌گون ننه‌حمیده را که دید گل از گلش شکفت و از ته دل به شادی گفت: «خوش آمدی... صفا آوردی عزیزم.»

به گرمی دیده بومی کردند. یا حداقل این‌طور به نظر می‌آمد. و خانم «عقیقی» مهمان خود را به اتاق پذیرایی راهنمایی کرد و به کلفتش دستور داد قهوه درست بکند، و پهلوی به پهلوی هم روی کاناپه نشستند. خانم عقیقی از جاسیگاری دو نخ سیگار برداشت و با سرور و انبساط خاطر به دود کردن مشغول شدند. سنیه خانم از وقتی که ننه‌حمیده به او وعده شوهر داده بود در تب و تاب انتظار می‌سوخت و شکفت این‌که تجرد را سال‌های سال تحمل کرده بود اما این انتظار چند روزه با وجوه کوتاهی‌اش بر او مشکلی می‌نمود. در طول این مدت عادت کرده بود که دم به دم به دیدن ننه‌حمیده برود. زن از سیر تا پیاز برایش حرف می‌زد و دائماً به او وعده می‌داد و مشتاقش می‌کرد. سرانجام سنیه خانم به وضوح دریافت که زن سهل‌انگاری می‌کند و پشت گوش می‌اندازد و تا طعمه‌ای دندان‌گیر نصیبش نشود پاپیش نخواهد گذاشت. با این همه رفتارش با زنی سخاوتمندانه بود. او را از پرداخت اجاره معاف داشت و تعدادی از کوپن‌های نفت و سهمیه پارچه‌اش را به او می‌داد. علاوه بر آن، یک ظرف

نفسبوسه^۱ نیز برایش به عمو کامل سفارش داده بود. ننه حمیده خیر نامزدی دخترش را به گوش میزبان رساند. و سنیه خانم تظاهر به شادی کرد اما خیره حالتی از نگرانی در او به وجود آورد. و از خود پرسید آیا قبل از این که برای خود تدارکی ببیند ناچار خواهد شد در تأمین جهیزیه برای دختر که شرکت کند؟ همین امر بود که از ننه حمیده واهمه می کرد و با احتیاط به او نزدیک می شد. چسبیده به او می نشست و هر از گاه در نهان - با ترس - به او می نگریست، به این امید که هدفش را از این دیدار دریابد. آیا مثل همیشه وعده سر خرمن می دهد یا حامل مرده‌ای است که دلش حسرت آن را دارد؟ اضطرابش از پراکنده گویی وی مشهود بود، بر خلاف معمول او می گفت و ننه حمیده ساکت بود. از رسوایی استاد کرشه حرف زد و گفت که پسرش حسین خانه‌شان را ترک کرده و از اقدام ننه حسین که طی آن کوشیده بود رفتار شوهر منحرف خود را اصلاح کند انتقاد کرد و بعد هم حرف را به عباس حلو کشاند و با ستایش از او گفت: «آفرین به این جوان نازنین. خدا رزق و روزی‌اش را زیاد کند. الهی بتواند عروس خوشگل خود را خوشبخت کند.»

صحبت که به این جا رسید ننه حمیده خنده‌ای به ناز کرد و گفت: «حرف حرف می آورد... راستش امروز برای خواستگاری آمده‌ام عروس خانم.»

قلب زن به شدت در تپش افتاد و به یاد آورد که وقوع دیدار امروز به دلش برات شده بود و احساس کرده بود که مهمانش خبری خوشایند او خواهد آورد. صورتش گل انداخت و آب جوانی در پزردگی‌اش به جریان افتاد. اما بر خود چیره شد و با شرمی ساختگی گفت: «خاکد عالم... چه می گویی ننه حمیده خانم!»

دهان زن با لبخندی شاد و پیروزمندانه باز شد و گفت: «گفتم که امروز برای خواستگاری آمده‌ام... خانم خانم‌ها...»

«واقعاً؟... بله یادم می آید که قرارش را گذاشته بودیم، اما راستش را بخواهی می ترسم، خجالت می کشم...»

ننه حمیده بازیگری ماهر بود و با استمداد از این استعداد ذاتی معترضانه گفت: «خدا نکند به خاطر چیزی که نه عیب است و نه ایراد خجالت بکشی. تو طبق قانون خدا و سنت رسول (ص) ازدواج می‌کنی، عزیزم...»

سنیه خانم آه کشید و آه او به آه کسی می‌مانست که ناخواسته تسلیم شده است و عبارت «ازدواج می‌کنی...» طنینی خوشایند و شیرین در گوش‌هایش انداخت و ننه حمیده پکی عمیق به سیگارش زد و سرش را با اعتماد به نفس و اطمینان کامل تکان داد و گفت: «کارمند...»

سنیه خانم بهتش زد و با نگاهی از سر ناپاوری به گوینده‌اش نگریست. کارمندا کارمند در کوچه مدق میوه ممنوعه است! و پرسان گفت: «کارمند؟»
«بله... البته... کارمندا»

«کارمند دولت؟»

ننه حمیده لحظه‌ای ساکت ماند تا از پیروزی‌اش بهره‌برداری کرده باشد. سپس ادامه داد: «کارمند دولت... در خود شهربانی...»

شگفتی خانم دوچندان شد و پرسید: «مگر در شهربانی غیر از افسرها و پاسبان‌ها کسان دیگری هم هستند؟»

زن نگاهش کرد. نگاه عاقل‌اندر سفیه و گفت: «کارمند هم هست. از من بپرس. حکومتی‌ها را و کاز و درجه‌ها و تالار و پایینشان را من می‌شناسم. شغلم این است خانم جان.»

سنیه خانم با بهتی به شادی آمیخته و از سر ناپاوری پرسید: «افندی هم هست؟»

«بله... و مثل افندی‌ها هم می‌پوشد. شلوار و کفش و کلاه...»

«خدا خیرت بدهد... ننه حمیده خانم جان.»

«من لقمه دندان‌گیر را برای عزیزانم نگه می‌دارم و قدر هر آدمی را می‌شناسم. اگر زیر رتبه نهم بود اصلاً حرفش را هم نمی‌زدم.»
و سنیه خانم زیر لب و با تعجب پرسید: «رتبه نهم؟»

«در حکومت حساب و کتابی هست. هر کارمندی رتبه‌ای دارد و نهم یکی از این رتبه‌هاست. اما فقط یکی از رتبه‌ها است رتبه‌های دیگر هم هست.»
چشم‌های خانم از ذوق درخشید و گفت: «پاینده باشی عزیز بهتر از جانما...»
ننه حمیده بالحنی آکنده از پیروزی و حاکی از اطمینان ادامه داد: «پشت میز بزرگی می‌نشیند که روی آن تا سقف پر است از کاغذ و پرونده، آبدارچی مرتب می‌رود و می‌آید. این یکی خواهشی دارد و آن یکی سوآلی می‌کند. به یکی تشر می‌زند و به دیگری بد و بی‌راه می‌گوید، پاسبان‌ها برایش پا می‌چسبانند و افسرها به او احترام می‌گذارند...»

سنیه خانم لبخند زد. او نگاه مشتاق خود را به دهان ننه حمیده دوخته بود که در ادامه کلام خود می‌گفت: «ده جنیهه حقوق می‌گیرد.»

سنیه خانم به تأیید سر تکان داد و با صدای بلند گفت: «ده جنیهه؟!»
زن که از لذت پیروزی در پوست نمی‌گنجید گفت: «تازه این مشتی از خروار است. حقوق کارمند یک طرف، درآمدش هم یک طرف دیگر. اگر کسی دست و پادار باشد و زرنگ، می‌تواند بار خودش را به موقع ببندد. حالا این هیچ، یادت نرود که اضافه‌کار و حق عائله‌مندی و حق اولاد...»

«خانم عیفی، خنده‌ای عصبی کرد و بلند گفت: «خدا خیرت بدهد ننه حمیده، بچه‌هایم کجا بودند که حق اولادی باشد؟»

«خدا خودش کارها را درست می‌کند.»

«خدا را شکر... راضی به رضای اوئیم...»

«و اما سنش سی سال تمام!»

خانم ناباورانه گفت: «خداوندا ده سال از او بزرگترما!»

بر زن پنهان نماند که عروس خانم ده سال از عمرش را نادیده انگاشته اما با وجود این، بالحنی عتاب‌آمیز گفت: «تو هنوز جوانی سنیه خانما با این همه وقتی به او گفتم چهل ساله هستی قند توی دلش آب شد.»

«واقعاً راضی است؟ اسمش چیست؟»

احمد افندی طلبہ، اہل «خرنقش» و پسر حاج طلبہ عیسیٰ کہ در «ام‌غلام» چاہ دارد. خانوادہ اصیل و نجیبی هستند کہ پشتشان بہ آقایمان امامزادہ حسین می‌رسد.

«درست است از خانوادہ‌ای اصیل هستند نہ حمیدہ جانم اما خودت می‌دانی کہ من ہم از خانوادہ‌ای بزرگ هستم...»

می‌دانم عزیزم. دامادا فقط اخلاق خوب می‌خواهد و از دخترهای بی‌جیای امروزی هیچ خوشش نمی‌آید. اگر می‌خواست خیلی وقت پیش عروس بردہ بود. اما وقتی از اخلاق و بزرگ‌منشی تو برایش تعریف کردم و برایش گفتم کہ خانمی خانوادہ‌دار هستی و وضع مالی خوبی ہم داری با دمش گردو می‌شکست... بہ من گفت: «همان است کہ دنبالش می‌گشتم... و چیزی از من خواست کہ البتہ از حدود ادب خارج نیست... می‌خواهد عکست را ببیند!»

چہرہٴ تکیدہ سنیہ خانم گل انداخت و با ناز گفت: «بہ خدا خیلی وقت است عکس نگرفته‌ام...»

«عکس قدیمی ہم نداری؟»

خانم بی‌آن کہ کلمہ‌ای بر زبان بیاورد بہ عکسی نگریست کہ روی میز وسط اتاق قرار داشتند نہ حمیدہ اندکی خم شد و آن را برداشت و بہ دقت نگاهش کرد. عکسی بود کہ تاریخ آن بہ حدود شش سال قبل برمی‌گشت، صاحبش در آن زمان هنوز پردہ‌ای از گوشت بہ تن داشته و سرزندہ می‌نمود. دلالتہ نگاهش را بین عکس و اصل گردانید و آن‌گاہ با قاطعیت گفت: «مو نمی‌زند... انگار همین دیروز گرفته باشی.»

خانم عقیقی با صدایی لرزان گفت: «خدا خیرت بدهد...»

نہ حمیدہ عکس را با قابش در جیب گذاشت و سیگاری را کہ بہ او تعارف شدہ بود روشن کرد و بعد آرام و مطمئن گفت: «خیلی با ہم حرف زدہ‌ایم تا فہمیدہ‌ام چہ می‌خواهد...»

خانم برای اولین بار با احتیاط در او نگریست و منتظر ادامہ کلامش شد اما

وقتی سکوت مهمان خوش قدمش به درازا کشید و اهمه کرد و بالبخندی بی‌رنگ پرسید: «بگو ببینم چه می‌خواهد»

آیا خودش را به کوچه‌ی علی چپ می‌زند یا واقعاً فکر می‌کند به خاطر چشمان بادامی‌اش با او ازدواج می‌کند؟ زن اندکی عصبی شد اما آرام و تقریباً آهسته گفت: «گمانم برایت مانعی نداشته باشد اگر جهیزیه‌ات را خودت تدارک ببینی؟»

سنیه‌خانم در همان وهله اول مقصود را دریافت. خلاصه این‌که مرد نمی‌خواهد مایه‌ای بگذارد. البته از زمانی که میل ازدواج وجودش را پر کرد این امر از نظرش پنهان نمانده بود و به همین دلیل با وجود اشارات و کنایاتی که در طول گفت‌وگویشان از طرف ننه‌حمیده نسبت به این موضوع انجام گرفت وی حتا تصور اعتراض را نیز نکرد. سرانجام در پاسخ به بیان صریح ننه‌حمیده گفت: «خدا می‌رساند...»

ننه‌حمیده لبخند زد و دعا کرد: «از خدا توفیق می‌خواهیم و سعادت پایدار...» به قصد رفتن برخاست. یکدیگر را گرم بوسیدند و خانم، مهمانش را تا دم در مشایعت کرد و همان‌جا به نرده‌ها تکیه زد. ننه‌حمیده از پله‌ها پایین رفت تا به آپارتمانش برود. قبل از این‌که از نظر پنهان شود سنیه‌خانم با صدای بلند گفت: «خدا پشت و پناحت باشد... حمیده جان را به جای من ببوس.»

آن‌گاه با قلبی جوان که گرمای امیدی تازه در آن پا گرفته بود به اتاقش برگشت و نشست و هر چه را ننه‌حمیده گفته بود جمله به جمله و کلمه به کلمه نشخوار کرد. این درست است که سنیه‌خانم تا حدودی حریص بود اما نه چندان که در راه سعادت خویش سنگ‌اندازی کند. آری زمانی پول تنها مونس او بود. چه آن‌گاه که در صندوق پس‌انداز به امانت می‌گذاشت و چه حالا که در پسته‌ای زیبا و بدیع و در جعبه‌ای عاج‌نشان آن را حفظ می‌کند، ولی هیچ‌کدامشان از مرد بزرگواری که به یاری خدا می‌توانست شوهرش باشد بی‌نیازش نمی‌کردند. اما آیا از عکس خوشش خواهد آمد؟ صورتش سرخ شد به گونه‌ای که احساس کرد

حرارت خون پیشانی‌اش را داغ کرده است و برخاست و برای معاینه صورتش به طرف آینه رفت و چهره‌اش را به راست و به چپ گردانید تا بهترین حالت آن را یافت و نگاهش را بر آن ثابت کرد و در شمایل خود نیک نگریست. راضی شد و امیدوارانه زیر لب زمزمه کرد: «خداوند ستار العیوب است.» برگشت و باز نشست و با خود گفت: «ثروت عیب‌ها را می‌پوشاند مگر زنک به او نگفته پول دارد؟ همین‌طور هم هست! از این گذشته پنجاه ساله یائسه نمی‌شود و هنوز ده سال فرصت دارد و چه بسیاری زن‌ها که در شصت سالگی هم طعم سعادت را چشیده‌اند! البته اگر خدا از شر امراض حفظشان کرده باشد. ازدواج دشمن پزمردگی است و مرده را زنده می‌کند.» با افکاری که پشت سر هم به مغزش می‌آمدند مشغول بود تا این‌که در جریان سیال ذهنش مانعی پدید آمد و ناگهان ابرو در هم کشید و با اوقات تلخی از خود پرسید: «فردا مردم چه می‌گویند؟» آن‌ها را خوب می‌شناسد. همین ننه‌حمیده پیشاپیش همه خواهد تاخت. می‌گویند سنیه‌خانم دیوانه شده و می‌گویند زن پنجاه ساله با جوانی سی ساله ازدواج کرده که در حقیقت پسرش به حساب می‌آید. درباره‌ی ثروت و مال روده‌درازی می‌کنند و می‌گویند که پول خراب‌کاری‌های روزگار را آباد می‌کند و چه بسا که غیر از این‌ها حرف‌هایی بزنند که به فکر او هم خطور نکند. پس بگذار هر چه می‌خواهند بگویند. یعنی اگر بیوه بماند از شر زبانشان در امان خواهد بود؟ شانه‌هایش را با بی‌اعتنایی بالا انداخت. آن‌گاه از ته دل دعا کرد: «خداوند! مرا از چشم بد حفظ کن.» بعد فکری به سرش زد که بلافاصله پسندید و بر آن شد که اجرایش کند. تصمیم گرفت به «باب‌الاکضر» برود و «باجی رباح» را ملاقات کند که برایش سر کتاب باز کند و طالعش را ببیند و احیاناً طلسمی طلب کند زیرا در حالی که هست جز جادویی کارساز یا بخوری، مفید چیزی به کارش نمی‌آید.

زیطه در چهره‌ی پیرمردی راست قامت که با خضوع و خشوع در برابرش ایستاده بود خیره شد و گفت: «چه می‌بینم؟ عجب مرد با وقاری هستی!...»

مرد جلبابی کهنه به تن داشت و لاغر می‌نمود. اما همان‌طور که صورتگر گداها گفت، ظاهرش بسیار موقر بود. سری به‌رنگ سفید، چهره‌ای مستطیل شکل، چشمانی فرو هشته و نگاهی آرام داشت. وقار و بلندای قامت و اعتدال آن وی را شبیه به بازنشستگان ارتش می‌نمود. زیطه در پناه نور کم سوی چراغ، لحظاتی چند با شگفتی و بردباری و راندازش کرد و گفت: «تو مردی موقر هستی واقعاً می‌خواهی گدایی کنی؟»

مرد آرام و آهسته پاسخ داد: «همین حالا هم دارم گدایی می‌کنم اما موفق نیستم.»

زیطه سینه‌اش را صاف کرد و تف بر زمین انداخت و لب‌هایش را با آستین جلباب چرکین خود پاک کرد و گفت: «تو نازک‌تر از آن هستی که بتوانی فشاری شدید را بر اعصاب تحمل کنی. درست هم نیست که پس از بیست سال گدایی کردن حالا بخواهی گریم کنی. گریم چه مصنوعی باشد و چه طبیعی، همان تحمل را می‌خواهد. هر چه استخوان‌ها نرم‌تر باشند، کاری که من روی بدن انجام می‌دهم ماندنی‌تر می‌شود. تو پیرمردی هستی که پایت لب‌گور است. با توجه کار می‌توانم بکنم؟»

سکوت کرد و به فکر فرو رفت. هر وقت طرحی به ذهنش می‌رسید دهانش را باز می‌کرد و زبانش را می‌لرزانید، انگار سر اقمی در دهانش باشد و سرانجام چشمان براقش درخشیدن گرفت و فریاد زد: «وقار بهترین گریم است.»

مرد بهت‌زده پرسید: «منظورتان چیست... استاد؟»

زیطه عصبانی شد و پر خاش‌کنان گفت: «استاد؟... مرا دست انداخته‌ای؟»

مرد از خشم وی در هراس افتاد و گردنش را کج کرد تا ترحم او را جلب کند و با صدایی شکسته گفت: «خدا نکند... منظوری جز احترام گذاشتن به شما نداشتم.»

زیطه باز هم تف کرد و بالحنی آکنده از غرور و خودپسندی گفت: «کاری که من می‌کنم، اگر همه دکترهای شهر هم جمع بشوند از پشش بر نمی‌آیند. هیچ

می‌دانی گریم مصنوعی هزار بار از طبیعی آن مشکل‌تر است؟... گریم طبیعی همان قدر برایم آسان است که بخوام تف به صورتت بیندازم.»
و مرد در کمال ادب گفت: «از من بازخواست نکنید آقای من. خداوند آمرزنده و مهربان است.»

و خشم زیطه فروکش کرد و تیز در مرد نگریست آن‌گاه با صدایی که لحن آن هنوز به تندمی می‌زد گفت: «گفتم که بهترین گریم وقار است...»
«چطور آقای من؟»

«وقار می‌تواند مثل یک گدای نمونه موفقیت تو را تضمین کند.»
«وقار... آقای من؟»

زیطه به طرف لیوان دسته‌دار شکسته‌ای که روی تاقچه قرار داشت دست‌دراز کرده، آن را برداشت و یک نصفه سیگار از آن بیرون آورد و باز سرجایش گذاشت. سیگار را از دهانه شیشه چراغ‌گیراند و پکی عمیق به آن زد، بعد چشم‌هایش را تنگ کرد و به آرامی گفت: «گریم به درد تو نمی‌خورد. تو به آرایش و نظافت احتیاج داری. جلبابیت را خوب بشوی و به هر طریق ممکن کلاه دست دومی پیدا کن. خیلی مؤدب و با فروتنی کامل قدم بردار و سعی کن با حالتی ترحم‌انگیز به قهوه‌خانه‌روها نزدیک بشوی. بعد هم شرم‌زده توقف کن و بی آن‌که کلمه‌ای بر زبان بیاوری، دردمندانه دستت را دراز کن. با چشم‌هایت حرف بزن. زبان نگاه را نمی‌دانی؟... چشم‌ها با دل سوزی به تو دوخته می‌شوند. می‌گویند عزیز قومی ذلیل شده است. می‌گویند غیرممکن است از آن گداهای حرفه‌ای باشد. حالا فهمیدی منظورم چیست؟ تو با وقاری که داری چندین برابر آن‌ها که گزیم می‌کنند کاسبی می‌کنی...»

به او دستور داد نقش تازه‌اش را به نمایش بگذارد. خود نیز به تماشا نشست و سیگار دود کرد. پس از اجراء لحظه‌ای اندیشید و بعد با اوقات تلخی گفت: «شاید وسوسه بشوی مزدم را بخوری و فکر کنی برایت کاری نکرده‌ام که مستحق دستمزد باشم. تو آزادی هر کاری می‌خواهی بکنی اما به شرط این‌که دور محله

«حسین‌العامر» را خط بکشی.»

مرد منکر شد و با تأثر گفت: «محال است به کسی که به گردن من حق دارد خیانت کنم.»

ملاقات همین جا پایان یافت و زیطه پیش افتاد که مرد را راهنمایی کند. او را تا در نزدیک تنور رساند و در بازگشت، «حسنیه» را دید که تنها و چهار زانو بر حصیر نشسته و از «جعه» خبری نیست. عادت داشت وقتی او را می‌بیند بهانه‌ای بیافریند و به خاطر بیان علاقه و محبتی که نسبت به وی در دل داشت یکی دو کلمه با او حرف بزند و بر همین اساس به او گفت: «این مرد را دیدی؟»

حسنیه با بی‌اعتنایی گفت: «مشتری بود... مگر نه؟»

زیطه خندید و قصه‌اش را گفت. زن نیز خندید و بر شیطنت او لعنت فرستاد. زیطه آن‌گاه به طرف در کوچک چوبی رفت که به مأوایش منتهی می‌شد، اما لحظه‌ای در آستانه آن توقف کرد و پرسید: «جعه کجاست؟» زن پاسخ داد: «به حمام رفته...»

مرد در وهله اول گمان برد که زن به دلیل شهرتش در کثافت او را مسخره می‌کند. اما با دقت در حالت زن دریافت که به جد سخن می‌گوید. دانست که جعه واقعاً به حمام «جمالیه» رفته. کاری که دوبار در سال می‌کرد، احتمالاً قبل از نیمه‌شب باز نخواهد گشت. بنابراین تصمیم گرفت سروری را که قصه‌اش در حسنیه برانگیخته بود بهانه قرار دهد و لحظاتی چند را با وی بنشیند. در آستانه در چوبی نشست و به لنگه در تکیه کرد و پاهای لاغر و سیاه خود را دراز کرد، بی‌آن‌که حیرت و انزجاری را که طرز نشستنش در زن پدید آورده بود از چشمان وی بخواند. زن نیز همان‌گونه با او رفتار می‌کرد که دیگر ساکنان کوچه می‌کردند، اما از این بابت که صاحبخانه‌اش بود به هنگام رفت و آمدهایش با هم حرف می‌زدند. حسنیه شک نداشت که رابطه‌اش با مرد از این حد فراتر نمی‌رود و هرگز به خاطرش خطور نمی‌کرد که از خصوصی‌ترین نکات زندگیش آگاهی داشته باشد. زیطه مخلوقی بود که فرصت یافتن منفذی در دیوار حائل بین

خرابه‌ی خود و نانوائی را از دست نمی‌داد تا بتواند دزدانه به تماشای صاحبخانه‌اش بنشیند و به رؤیاهای حیوانی خویش جامه‌ی عمل بپوشاند. چنان شاهد کار و راحتشان می‌شد که انگار عضوی از اعضای خانواده است. وقتی می‌دید حسنیه شوهرش را به خاطر خطایی ناچیز به باد کتک گرفته لذتی وافر می‌برد. چه بسیار خطاهایی که جعده هر روز مرتکب می‌شد و هر روز هم به عقوبتشان گرفتار می‌آمد تا آن جا که کتک، خوراک روزانه‌اش شده بود و آن را گاه با صبر و بردباری و گاه با گریه و شیون و فریاد تحمل می‌کرد. دائم بعضی از گرده‌های نان را در اثنای پختن می‌سوزانید یا از آن‌ها می‌دزدید تا در نهان و به هنگام نیاز ببلعد. یا با نیم‌قرش مزدی که بابت بردن نان به خانه‌ها به دست می‌آورد بسبوسه‌ای می‌خرید. هر روز جرمی از این‌گونه را مرتکب می‌شد بی‌آن‌که در پاک‌سازی رد پایش توفیقی به دست آورده یا توان ممانعت از گرفتار آمدن به عقوبت آن را داشته باشد. زیطه از این‌همه فرومایگی مرد و ترس و سفاهت وی شگفت‌زده می‌شد. شگفت‌تر این‌که - زیطه او رازش می‌شمرد و ترکیب چهره‌اش را به مسخره می‌گرفت! جعده بسیار دراز و بی‌قواره بود. دست‌هایش بلند، فک پایینی‌اش کشیده، چشم‌های ناچور و لب‌هایی کلفت داشت. زیطه به او حسادت می‌ورزید؛ چون از همسری بهره می‌برد که وی با رغبت و تحسین در او می‌نگریست و به همین دلیل وی را دشمن می‌داشت و تحقیقش می‌کرد. آرزویش این بود که همراه با خمیر و لاوک خمیر در تنورش بیندازد و باز به همین دلیل بود که خوشحال می‌شد از این‌که در غیاب حیوان فرصتی دست دهد تا ایندکی با حسنیه بنشیند. نشست و پاهایش را دراز کرد و به حیرت و انزجاری که طرز نشستن او پدید آورده بود اعتنایی نکرد و حسنیه‌ی نانو با جرأت و جسارتی که در او سراغ می‌رفت، تردید نکرد و پر خاشگرانه و با صدایی کلفت از او پرسید:

«این چه جور نشستن است؟»

زیطه با خود گفت: «خداوندا ما را از خشمت معاف بفرما». آن‌گاه با لحنی دوستانه و از سر مهر به او گفت: «من مهمانم خانم عزیز و بر مهمان سخت

نمی‌گیرند...»

زن با انزجار گفت: «چرا نمی‌روی گم بشوی و مرا از زحمت دیدنت خلاص

نمی‌کنی؟»

زیطه به ناز لبخند زد و دندان‌های بی‌ترقیب خود را به نمایش گذاشت و

گفت: «نمی‌شود آدم همه عمرش را بین آشغال‌ها و گداها و بی‌سروپاها بگذراند و

فرستی نباشد که چشمش به منظره‌ای لذت‌بخش بیفتد و آدم‌های حسابی

ببیند.»

«یعنی فرصتی نباشد که مردم را با ترکیب زشت و بوی گندش آزار بدهد...

اف... اف گورت را گم کن و در را پشت سرت ببند!»

زیطه از سر بدجنسی گفت: «اما ممکن است قیافه‌های زشت‌تر و بوهای

گندتر هم پیدا بشوند.»

ناثوا دریافت به شوهرش کنایه می‌زند. اوقاتش تلخ شد و بالحنی تهدیدآمیز

گفت: «منظورت چیست کرم خاکی؟»

و مرد جرات کرد و گفت: «برادر از ما بهترمان جعده...»

«مواظب حرف زدنت باش پست فطرت بی‌بته. اگر به چنگم بیفتی دوشقه‌ات

می‌کنم.»

مرد خطر موجود در برابر خود را دست‌کم نگرفت و برای این‌که آبی بر آیش

ریخته باشد گفت: «گفتم که من مهمانم حسنیه خانم و کسی به مهمان

بی‌احترامی نمی‌کند. از این گذشته وقتی دیدم خودت از جعده دل‌پری‌داری و با

کوچکترین بهانه به باد کتکش می‌گیری، این حرف‌ها را زدم و گرنه با او کاری

نداشتم.»

«یک ناخن جعده به تمام هیكلت می‌ارزد...»

زیطه عذر خواهانه گفت: «یک ناخن خودت به هزار تا مثل من می‌ارزد اما

جعده...»

«خیال می‌کنی تو از جعده بهتری؟»

چهره‌ی زیبطه درهم رفت و دهانش از تعجب بازماند، نه تنها به این دلیل که او - به خیال خودش - از جمعه بهتر بود بلکه عقیده داشت حتماً مقایسه‌اش با او گناهی است غیر قابل بخشش. این حیوان زبان بسته کجا و آدمی مقتدر مثل او کجا؟ خود را حقیقتاً شاه جهان می دانست. جهانی با همه عظمت و موجوداتش. شگفت زده پرسید: «نظر خودت چیست؟»

حسنیه که سخت ناراحت شده و به جوش آمده بود گفت: «یک موی گندیده‌اش را با تمام هیكل نحست عوض نمی‌کنم...»
«این حیوان...؟»

«غیر از او مردی نمی‌بینم... ابلیس...»

«همین مخلوقی که مثل سگ و لگرد با او رفتار می‌کنی؟»

زن در کلامش کینه‌توزی و حسادت را احساس کرد و با این که خودش به جوش آمده بود خرسند شد. بعد از این که با خود به بررسی موضوع پرداخت، از جمله به او خودداری کرد و انگار که بخواهد بر حسد و کینه‌اش بیفزاید گفت: «این چیزی است که تو نمی‌فهمی، چه بهتر که بمیری و حسرت مشتی را که نوش جان می‌کند با خود به گور ببری.»

زیبطه خشمگین گفت: «شاید کتک خوردن هم افتخاری دارد و ما نمی‌دانیم.»
«افتخاری دارد که به گرم‌های خاکی مثل تو نمی‌رسد.»

زیبطه اندیشید یعنی واقعاً معاشرت با این حیوان برایش لذت بخش است؟ بارها این پرسش را با خود مطرح کرده بود اما نتوانسته بود جواب مثبت به آن بدهد. نظر زن واقعاً همان بود که می‌گفت، اما بی‌شک مطلبی را پنهان می‌داشت. با تگاهی آتشین در بدن پر و گوشتالود زن نگریست. بر میل و سرکشی‌اش افزون شد. خیالش دیوانه‌وار به رقص درآمد و آینده‌ای روشن را برایش تصویر کرد. خلوت مکان نیز تخیلات تبادارش را به پرواز در آورد و آن‌گاه چشم‌های هولناکش درخشیدند. اما حسنیه از حسادتش لذت می‌برد و از تنها ماندن با او به خاطر اعتمادی که به نیروی خود داشت ترسی به دل راه

نمی‌داد. طعنه‌زنان گفت: «کرم خاکی تو اول خودت را از خاکی که در آن می‌غلطی خلاص کن بعد با مردم حرف بزن.»

زن غضبناک نبود که اگر بود، زیطه را و وحشیانه زیر مشتش و لگد می‌گرفت و بی‌واهمه سر به سرش می‌گذاشت، اما زیطه که نمی‌خواست فرصت پیش آمده را از دست بدهد گفت: «تو بین گل و گل فرق نمی‌گذاری... حسنیه.»

زن پر خاش‌کنان گفت: «تو می‌توانی منکر گل بودن باشی؟»
زیطه شانه‌هایش را با بی‌تفاوتی بالا انداخت و راحت گفت: «ما همه از گل هستیم...»

«خاک بر سرت کنند تو گل اندر گل و کثافت اندر کثافتی. برای همین هم کاری جز عوض کردن شکل و شمایل آدم‌ها نداری و برای همین است که بامیلی شیطانی دست به این کار می‌زنی و آدم‌ها را تا حد کثافت خودت پایین می‌آوری.»

زیطه خندید و بر امیدش افزون شد و گفت: «اما من از خوشگل‌ترین آدم‌ها به حساب می‌آیم نه از زشت‌ترینشان. نمی‌بینی گداهای دست‌کاری نشده به پیشیزی نمی‌ارزند؟ در صورتی که اگر رویشان کار بشود مطابق وزنشان به طلا می‌ارزند. وجود مرد است که ارزش دارد، نه صورتش. اما برادرمان جمعه نه وجودی دارد و نه صورتی...»

زن با لحنی آکنده از تهدید تشر زد: «باز هم که به این قصه برگشتی.»
زیطه تهدیدش را نشنیده انگاشت و از دری دیگر درآمد و گفت: «با وجود این، همه مشتری‌انم گداهای حرفه‌ای هستند. می‌خواهی با آنها چه کنم؟ می‌خواهی هفت قلم آرایششان کنم و بفرستمشان که دل نیکوکاران را به دست بیاورند؟»

«عجب شیطانی هستی از زبان شیطان و صورت شیطان.»
زیطه آه بلندی کشید و با آرامشی که مهر طلب می‌کرد گفت: «با وجود این، روزی برای خودم سلطنتی داشته‌ام.»

زن سر را به مسخره جنبانید و پرسید: «پادشاه دیوان و اجنه؟»
 زبطه باز با همان لحن آرام و مهر طلب گفت: «نه، پادشاه آدمیان. دنیا از همه
 ما مثل شاهان استقبال می‌کند اما بعد برایمان نحس می‌شود. این هم کلکی
 حکیمانه است که به ما می‌زنند. اگر از همان اول می‌دانستیم چه آشی برایمان
 پخته‌اند شاید از رحیم مادرمان جدا نمی‌شدیم...!»

«چشم نخوری... شاهزاده!»

«بله روزی مولود خوشبختی بوده‌ام که دست‌ها مرا در هوا می‌قاپیدند و با
 مهربانی و محبت دورم را می‌گرفتند، حالا باز هم شک‌داری که روزی پادشاهی
 کرده‌ام؟»

«ابدأ سرور من...»

گرمای سخن و لذت امید زبطه را مست کرده بود و باز ادامه داد: «تولد من
 مبارک بود و پر برکت؛ چون پدر و مادرم گداهای حرفه‌ای بودند. بچه‌ای کرایه
 می‌کردند و مادرم بغلش می‌کرد و به‌گدایی می‌رفتند. اما وقتی خدا مرا به آن‌ها
 داد دیگر به بچه‌های مردم احتیاجی نداشتند و به خاطر وجود من خیلی
 خوشحال بودند.»

حسینۀ نانوا نتوانست از خندیدن خودداری کند و قاه قاه خندید. زبطه گرم
 شده و به شوق آمده بود و به وراجی ادامه می‌داد: «آه از خاطرات خوش بچه‌گی.
 هنوز مستراحم در پیاده‌رو یادم هست. چهار دست و پا می‌رفتم تا به کنار پیاده
 روی مشرف به خیابان می‌رسیدم. آن جا گودالی بود که کفش از آب باران و
 فاضلاب پر می‌شد کفش لجن بود و مگس‌ها در اطرافش می‌خواندند و پرواز
 می‌کردند. در کناره‌هایش آن قدر زباله جمع می‌شد که منظره‌ای سحرانگیز
 به‌وجود می‌آورد و آدم را طلسم می‌کرد. آبش گل‌آلود و کناره‌هایش پر از انواع و
 اقسام آشغال‌های رنگارنگ. گوجه‌فرنگی‌های گندیده و پوست سیب‌زمینی و
 کافاز و کیسه‌های پلاستیکی و مگس‌ها گردشان می‌گردیدند و بر آن‌ها و بر
 پلک‌های من می‌نشستند؛ به‌طوری که پلک‌هایم سنگین می‌شدند و باز

کردنشان برآیم سخت می‌شد. به آن ییلاق باصفا چشم می‌دوختم و لذت می‌بردم و شادی‌ام به اندازه یک دنیا بود.»

حسنيه با تصغیر گفت: «خوشا به حالت...»

زیطه از کلامش غرق شادی شد و با اشتیاق ادامه داد: «این راز دل باختگی به چیزی است که اسمش را ظالمانه اشغال گذاشته‌اند. آدم می‌تواند به هر چیزی دل ببندد، اگر چه عجیب و غریب باشد و برای همین است که می‌ترسم تو هم به این حیوان عادت کنی.»

«باز هم که همان حرف را می‌زنی؟»

زیطه در حالی که شهوت کورش کرده و به او جرأت داده بود، گفت: «البته آدم نباید حق را نادیده بگیرد.»

«این طور که معلوم می‌شود گوشه‌نشین شده‌ای!»

«همان طور که برایت گفتم در بچگی مزه خوشبختی را چشیده‌ام.»

آن‌گاه با دست به زباله‌دانی اشاره کرد که در آن می‌زیست و ادامه داد: «دلم گواهی می‌دهد در سرنوشتم خوشبختی دیگری نوشته‌اند که بار دیگر در همین منزل آن را می‌چشم.»

و با سر به داخل اشاره کرد انگار به او می‌گوید: «بیا برویم». وزن به خشم آمد و به خاطر جرأتی که مرد به خود داده بود از کوره در رفت و بر سرش فریاد کشید.

«مواظب خودت باش... شیطان لعنتی.»

مرد با صدایی لرزان پرسید: «از شیطان چه انتظار داری؟»

«اگر استخوان‌هایت را خرد کنم؟»

«کسی چه می‌داند... شاید از این هم لذت ببرم؟»

ناگهان برخاست و چند قدم عقب عقب رفت. گمان می‌برد به آرزویش رسیده و حسنيه گرفتارش شده است. حالتی از جنون به او دست داده و به شدت می‌لرزید. چشمانش را در اوج بی‌خودی و افسارگسیختگی به چشمان زن دوخته بود. آن‌گاه ناگهان و به سرعت جلاباش را از تن در آورد و لغت شد. زن

لحظه‌ای مبهوت ماند اما بعد به طرف کوزه‌ای که نزدیکش بود دست‌درآز کرد. آن را برداشت و به سرعت و قوت به طرف زبطه پرتاب کرد که به شکمش اصابت کرد. صدایی مثل صدای گاو از او برآمد و نقش بر زمین شد.

وقتی ننه‌حمیده برای خرید نیازمندی‌هایش آمد، آقای سلیم علوان مثل همیشه پشت میزش در تجارخانه نشسته بود. هر وقت می‌آمد مرد با خوشرویی از او استقبال می‌کرد، اما این بار به همین اکتفا نکرد و از وی خواست روی صندلی در کنار خودش بنشیند و به یکی از کارگران دستور داد آن چه را از اجناس عطاری می‌خواهد برایش آماده کند. ننه‌حمیده از این برخورد خوشش آمد و زبان به تشکر گشود و برایش دعای خیر کرد. این خوش‌آمدگویی در حقیقت بدیهه‌سرایبی نبود، بلکه آقا تصمیمی گرفته بود که برگشت نداشت. مشکل می‌نماید که انسان بتواند در شیدایی و پریشانی وی قرار یابد به زندگی ادامه دهد. هر او بسیار سخت می‌آمد که آسمان زندگی‌اش را پوشیده از مسائلی ببیند که پرداختن به آن‌ها را لازم بدانند. اما برای حلشان اراده‌ای در خود سراغ نداشته باشد. فرزندان که نگرانی‌شان از او پنهان نبود و اموال بر هم انباشته‌ای که نمی‌دانست کی به کارش خواهند آمد، به‌ویژه آن که احتمالاً قیمت‌ها بعد از جنگ سقوط می‌کردند. «بیک» شدن و سوسه‌ای بود که هرگاه تمام شده‌اش می‌انگاشت و گمان می‌برد منتفی شده است مثل زخمی که نه لب می‌گشود و آزارش می‌داد. علاقه به همسرش و غصه‌نلشی از پرمردن جوانی او و افول سرزندگی‌اش و سرانجام - که آخرین نبود - این تمایل آخری که رنجش می‌داد و شعله‌اش به اندازه تمام اشتیاق‌ها و دردها داغش می‌کرد. سرگشته در میان این همه غصه مانده بود اما می‌خواست این یکی را با اراده و میل نادیده بگیرد که اختیارش ناخودآگاه به دست هوس افتاد و تمام حواسش را به خاطر از بین بردن دلهره‌هایش بر آن متمرکز کرد. با این خیال که پایان دادن به آن وی را از همه نگرانی‌ها خواهد کرد. اما از عاقبت کار غافل نبود و خوب می‌دانست حل این مشکل، مشکلات تازه‌ای را به ارمغان خواهد آورد که خطرهایشان کم‌تر از

قبل‌ها نیست. اما هوس بر او غالب شده بود و تا اعماق وجودش نفوذ کرده بود و ریشه‌های تفکر و اراده‌اش را در اختیار خود گرفته بود و مشکلاتی که پُر پرواز رویاهایش را می‌بستند بر او آسان می‌نمود و با تأکید به خود می‌گفت: «کار همسرم به عنوان یک زن به آخر رسیده است. من هم مردی نیستم که در این سن و سال به هرزگی رو بیاورم و اصلاً دلیلی ندارد که غصه بخورم و عذاب بکشم. خدا بر ما آسان گرفته، پس چرا ما به خودمان سخت بگیریم؟» به این ترتیب به نتیجه‌ای غیرقابل برگشت رسیده و بر آن شده بود که به آرزویش عمل کند. بر همین اساس بود که ننه‌حمیده را به نشستن در کنار خویش دعوت کرد تا با عزمی راسخ درباره‌ی امری خطیر با او به گفت‌وگو بپردازد. آقا اندکی ترسید و در آغاز سخن درنگ کرد. نه این‌که در تردید افتاده باشد بلکه به این دلیل که برایش آسان نبود خودش را به یک‌باره از مرتبه‌ای بلند فرود آورد و در سطح زنی مثل ننه‌حمیده قرار دهد. تصادفاً در همان لحظه کارگری وارد شد و «صینیِه فریک، مشهور را آورد. ننه‌حمیده که آن را دید چیزی شبیه لیخند بر لبش نشست اما آقا واکنش وی را ندیده گرفت و این فرصت را غنیمت شمرد و بر آن شد که بهانه‌ای برای آغاز سخن قرارش دهد. لاف و گزاف سروری و وقارش را به فراموشی سپرد، و با لحنی که خشمگین می‌نمود گفت: «نمی‌دانی این غذا چقدر ناراحت‌کننده است»

ننه‌حمیده با این واژه که نکند لبخندش را دیده باشد با شتاب گفت:

«چرا؟! ... خدا بد ندهد...»

آقا با همان لحن گفت: «برایم دردمس درست می‌کند.»

زن که مرادش را در نیافته بود، پرسید: «چرا جناب بیک؟»

آقای سلیم علوان آرام و دلگرم از این‌که به عنوان خواستگار صحبت می‌کند،

گفت: «طرف دیگر به آن رضایت نمی‌دهد.»

ننه‌حمیده شگفت‌زده شد و به یاد آورد که چطور دهان اهل کوچه برای

لقمه‌ای از این غذا آب می‌افتد و این زن پارسا به آن رضایت نمی‌دهد!

زن با خود گفت: «سیب را به دست چلاق می‌دهند و شانه را به کچل». آن‌گاه با لبخند و بی‌حیا زیر لب گفت: «چیز عجیبی است!»

آقا با تأسف سر تکان داد. همسرش در همان آغاز جوانی از این معجون دله‌خوشی نداشت تا چه رسد به حالی که پا به سن گذاشته بود. وی از فطرتی سلیم برخوردار بود و هیچ انحرافی را در طبیعت روا نمی‌دانست. اما آن‌چه را ظلم می‌انگاشت، به خاطر گرمی داشت و خوشبختی شوهر آزمندش بر خود هموار داشته بود. با این همه، همسرش را از مداومت در مصرف آن بر حذر می‌داشت. از این می‌ترسید که سلامت‌ش را به خطر بیندازد. زمانی که از پله‌های عمر بالا رفت کاسه‌ صبرش لبریز شد. نسبت به موضوع حساس‌تر و نارضایتی‌اش آشکارتر شد. تا آن‌که خانه شوهر را در ظاهر برای دیدار و در اصل به منظور فرار ترک گفته و به خانه‌های فرزندان‌ش روی آورده بود. کار بر آقا سخت شد و کانونشان به سردی گریبید و آسایششان مختل و زندگی‌شان فلج شد. بی‌آن‌که مرد از هوسش عدول کند یا در برابر ضعف زن انعطافی نشان دهد. مدعی شد که تمکین نمی‌کند تا برای هوای دل و ازدواج دوباره‌اش بهانه‌ای تراشیده باشد.

آقا با تأسف سر تکان داد و یازبانی که مفهومش از کسی مثل ننه حمیده پنهان نمی‌ماند گفت: «گوشی را دستش داده و گفته‌ام که زن می‌گیرم... و به امید خدا این کار را می‌کنم...»

گوش‌ران تیز شد و غریزه کار در درونش جنبید و مثل تاجری که چشمش به مشتری نادری افتاده باشد، نگاهش کرد و سرانجام با اندکی تردید گفت: «تا این حد حضرت آقا؟»

مرد با قیافه و لحنی جدی گفت: «خیلی منتظرت شدم. دیگر می‌خواستیم کسی را دنبال بفرستیم... تو می‌گویی چه کنم؟»

زن نفسی کشید و سروری وصف‌ناشدنی بر وجودش غلبه کرد. بعدها تعریف کرده بود که رفته‌جا بنا بخرد گنج پیدا کرده. کوشید بر خود چیزی بشود، پس گلخنده‌های بر لبانش کاشت و در پاسخ گفت: «حضرت آقا شما به دنیایی می‌ارزید

و مردانی مثل شما به انگشت شماره می‌شوند. خوش به حال کسی که نصیب شما بشود. من در خدمت هم باکره می‌شناسم و هم بیوه، هم جوان و هم میلن سال، هم فقیر و هم غنی، هر چه دلت بخواهد...»

آقا سبیل‌های کلفت خود را تابانید. دلش اندکی شور می‌زد. به زن نزدیک شد و لبخند زد و آهسته گفت: «لازم نیست بگردی و خودت را خسته کنی کسی را که می‌خواهم در خانه خودت است!»

زن چنان بهت‌زده شد که نزدیک بود چشم‌هایش از کاسه بیرون بزنند. ناخودآگاه زمزمه کرد: «در خانه من؟»

آقا که از بهت زن به وجد آمده بود گفت: «بله در خانه خودت و نه هیچ‌کس دیگر. از گوشت و خون خودت. منظورم دخترت حمیده است...»

زن گیج شده بود و نمی‌توانست به گوش‌هایش اعتماد کند. البته خبر داشت - از طریق خود حمیده - که چشم آقا دنبال حمیده است و پاکه از خانه بیرون می‌گذارد با چشم‌های از حدقه درآمده تعقیبش می‌کند. اما خوش آمدن و نظر بازی مقوله‌ای است و از دواج مقوله‌ای دیگر است. چه کسی می‌تواند فکرش را بکند که آقای سلیم علوان کاروانسرادار خواستگار حمیده باشد؟

زن با صدایی پریشان گفت: «ما قابل نیستیم آقا!»
مرد با مهربانی گفت: «تو زن خوبی هستی. من هم دخترت را دینده و پسندیده‌ام و همین کفایت می‌کند. یعنی اگر کسی ثروتمند نباشد لعل خیر و خوبی نیست؟ من به مال و منال احتیاجی ندارم بیشتر از نیازم هم هستم!»

ننه حمیده گوشش به او بود اما هنوز شگفت‌زده می‌نمود. ناگهان به یاد مطلبی افتاد که تا این لحظه از آن غافل مانده بود. یادش آمد حمیده نامزد شده است. چنان آهی از دل برآورد که آقا پرسید:
«چه شده...؟»

زن پریشان حال گفت: «خداوند... حضرت آقا فراموش کردم برایتان بگویم حمیده نامزد شده است! عباسی جلو قبل از سفر به تل‌الکبیر نامزدش کرده...»

رنگ از چهره‌ی مرد پرید و از غضب زرد شد و با تندیی و انگار که از حشره‌ای کشف نام می‌برد گفت: «عباس حلو...!»

زن دستپاچه شد و شکسته بسته گفت: «خداوندا... برایش شیرینی خورده‌ایم.»

آقا سلیم رنجیده و خشمگین چهره درهم کشید و گفت: «آن سلمانی گدا...!»

زن نه‌حمیده عذرخواهانه عنوان کرد: «گفت می‌خواهد به خدمت ارتش انگلیس در بیاید و پولی جمع و جور کند و بعد از این که شیرینی خوردیم به سفر رفت...»

مرد به صرافت افتاد که او و عباس حلو دارند با یک چوب رانده می‌شوند. پس با تنه‌ی گفت: «این احمق خیال کرده ارتش انگلیس برای همیشه می‌ماند؟ اما تعجب می‌کنم چه باعث شد این داستان را به یاد بیاوری!»

زن عذرخواهانه گفت: «ناگهان یاد افتاد، همه‌اش همین بود. ما این افتخار بزرگ را در خواب هم نمی‌دیدیم و دلیلی نداشت لگه به بخت خودمان بزنیم! خجالت‌م ندهید آقا، چه می‌دانستم کسی مثل شما پا پیش می‌گذارد. خوابش را هم نمی‌دیدیم. به من سرکوفت نزنید... الان می‌روم و زود برمی‌گردم از دست من صحبتی نشوید چرا خودتان را این طور ناراحت می‌کنید؟»

آقا احم هایش را باز کرد و دریافت که واقعاً بیش از اندازه لازم غضب کرده است. انگار حلو به او تجاوز کرده است نه او به حلو. گفت: «می‌گوینی حق ندارم عصبانی بشوم؟»

ناگهان ساکت ماند و چهره درهم کشید گویی مطلبی به ذهنش رسیده باشد که از زن پرسید: «دختر هم موافقت کرده... منظورم این است که او هم عباس را می‌خواهد؟»

زن با شتاب گفت: «این موضوع هیچ ربطی به دخترم ندارد! یک روز حلو با منو کاملی پیش من آمدند و صحبتی کردیم و شیرینی خوردیم همین!»

و آقا گفت: «به خدا این جوان‌ها کارهای عجیبی می‌کنند! از پیدا کردن نشان عاجزند اما ابایی ندارند از این‌که زن بگیرند و بچه پس بیندازند. خیابان‌ها پر از بچه‌هایی است که توی آشغال‌ها دنبال غذا می‌گردند. باید این قصه را فراموش کنیم.»

«فکر خوبی است حضرت آقا! الان می‌روم و زود برمی‌گردم. خدا بزرگ است.» زن برخاست و ایستاد و خم شد تا دست آقا را ببوسد. آن‌گاه بسته حناراکه کارگر روی میز گذاشته بود برداشت و به راه خود رفت.

آقا چشم‌گین باقی ماند با اوقاتی تلخ، و شعله‌های غضب در نگاهش زبانه می‌کشید. تازه این اول کار است! او را با یک سلمانی می‌سنجند که به پشیزی نمی‌ارزد. با نفرت بر زمین تف انداخت، انگار حلو را تف کرده باشد. صدای یاهه‌سرایان در گوشش طنین انداخت. آن‌ها موضوع را بهانه قرار می‌دادند و از لیچاربافی درباره آن کامشان را شیرین می‌کردند. زنش خواهد گفت که دختر بنداندازی را از یک سلمانی در کوچه مدق قاپیدا آری زبان همسرش نه تنها به شدت فعال می‌شود بلکه به تهدید نیز متوسل خواهد شد. هر دم، هر کسی سخنی خواهد گفت و مزه‌ای چاشنی آن خواهد کرد. تمام این‌ها به پسران و دختران و دوستان و دشمنانش خواهد رسید. درباره این‌ها همه اندیشید اما به خاطرش خطور هم نکرد که از راه رفته بازگردد. کار را باید همین امروز به انجام برساند، دست بالا بزند و به خدا توکل کند. با خیال راحت به تابانیدن سبیل‌های کلفتش مشغول شد. خواهشی افسارگسیخته به دلش نهیب می‌زد و حرف‌ها و اعتراض‌ها را بر او آسان می‌نمود مگر زخم زبان‌ها را قبل از این هم نچشیده است؟ مگر از «صینیة فریک» افسانه‌ای نبرداختند و دهان به دهان نگرداندند؟ بگذار هر چه می‌خواهند بگویند. او هم باید به کار خویش پردازد و بی‌تردید باز هم همان آقا و سروری خواهد بود که راهش را از میان سرهای به زیر افکنده ادامه خواهد داد. اما ثروت وی کافی است که همه اعضای خانواده‌اش را راضی کند. ازدواج دوباره‌اش چیزی بیش از «بیک» شدن - اگر در راه رسیدن به آن

می‌کوشید - از آن‌ها نمی‌گیرد. خشمش فروکش کرد و آرام گرفت و خیال آسوده را تجربه کرد. همیشه باید به یاد داشته باشد که انسان از گوشت است و خون و گرنه حق خویش را نادیده گرفته و خود را به عنوان لقمه‌ای گوارا به غصه‌ها و تشویش‌ها عرضه کرده است. چه سود از ثروت هنگفتش اگر حسرت انجام کاری را که از آن برمی‌آید به دلش بگذارد؟ یا اجازه دهد که قلبش در اشتیاق تن آدمی زاده‌ای بسوزد که وصالش جز اشاره‌ای از جانب او را طلب نمی‌کند؟

ننه حمیده خود را دوان دوان به آپارتمانش رساند و در این فاصله کوتاه - بین خانه و کاروانسرا - خیالش به هزار جتارفت. حمیده را ایستاده در وسط اتاق دید که موهایش را شانه می‌زند و کنجکاوانه و راندازش کرد، انگار برای اولین بار است که چشمش به او می‌افتد یا لقمه‌ای را سبک و سنگین می‌کند که برای مردی باوقار آقای سلیم علوان و متناسب سن و ثروت او در نظر گرفته است. احساسی مثل حسادت به زن دست داده بود. وی ایمان داشت که هر قرشی برای دختر از این ازدواج احتمالی حاصل آید، بدون تردید نصف آن به او خواهد رسید. از هر نعمتی که او بچشد وی نیز سهمی به سزا خواهد داشت. با این همه، احساسی غریب داشت که با امیدها و شادی‌هایش در آمیخته و راحتش نمی‌گذاشت! به خود گفت: «یعنی روزگار می‌گذارد دختری که نه مادر به خودش دیده و نه پدر خوشبخت بشود؟» شگفت‌زده از خود پرسید: «یعنی آقا صدای ترسناکش را وقتی بر سر همسایه‌ها فریاد می‌کشد نشنیده؟ یعنی هیچ کدام از دعواهایش را ندیده؟ وای بر مردهای بیچاره که استیز زن‌ها هستند!» و آن‌گاه بی آن‌که چشم از او بردارد گفت: «به امان‌زاده حسین بخت سبز است.»

حمیده از شانه زدن به موهای سیاه و درخشانده‌اش دست کشید و خندان پرسید: «طوری شده؟ خبر تازه‌ای داری؟»

زن عبایش را از سر بر گرفت و روی گاناپه انداخت و در همان حال چهره دختر را کاوید تا اثر کلامش را در آن بیابد. آن‌گاه آرام گفت: «داماد جدید!»
چشمان سیاه حمیده برق زدند و کنجکاوگی و شگفت‌زدگی در آن‌ها پدید

آمد و پرسید: «راست می‌گویی؟»

«دامادی بلند مرتبه که خوابش را هم نمی‌دیدید پدر سگ...»

قلب حمیده به شدت در تپش افتاد و سیاهی چشمانش درخشیدند و

پرسید: «کی می‌تواند باشد؟»

«حدس بزن!»

دختر هیچان زده بود و در ذهنش می‌گشت و باز پرسید: «کی؟»

و ننه حمیده که سر تکان می‌داد و ابروانش را می‌لرزانید با ادا و اطوار پاسخ

داد: «جناب آقای سلیم علوان شاخ شمشاد...»

دختر شانه را چنان در مشت فشرد که نزدیک بود دندانهای آن در دستش

فرو بنشینند. با صدای بلند پرسید: «سلیم علوان کاروانسرا دار؟»

«کاروانسرا دار و صاحب اموالی که در اقیانوس جا نمی‌گیرند.»

چهره دختر روشن شد و چنان مسرور شده بود که نمی‌دانست چه بگوید. زیر

لب زمزمه کرد: «چه خبر بدی!»

«چه خبر خوبی. خبری مثل قند و عسل. اگر باگوش‌های خودم نشنیده بودم

باور نمی‌کردم.»

دختر جوان شانه را در مویش نشانده و به سوی مادر شتافت و در کنارش

نشست و در حالی که شانه‌هایش را گرفته و تکان می‌داد از او پرسید: «به تو چه

گفت؟... هر چه گفته بگو... کلمه به کلمه...»

حواسش را کاملاً به زن داده بود که قصه را روایت می‌کرد و قلبش به شدت

می‌تپید. صورتش گل انداخته و چشمانش از شادی و شور می‌درخشیدند. این

همان ثروتی بود که آرزویش را داشت و آن یالانشینی که هوایش را می‌کرد. آیا

چیزی جز مکننت و مال شفایش می‌داد و سیرش می‌کرد؟ برای اشتیاق

آزاردنده‌ای که در اعماق وجودش زبانه می‌کشید جز ثروتی عظیم دارویی

نمی‌شناخت. اکنون که آرزوهایش را در دسترس می‌یافت از شادی پر در آورده

بود و در سرور ناگهانی‌اش به جنگجویی بی‌یاور شباهت داشت که در سخت‌ترین

موقع جنگ بر سلاحی مؤثر - به تصادف - دست یافته باشد، به پرنده‌ای بریده بال می‌مانست که کوشش‌هایش به شکست انجامیده و در اوج نومیدی ناگهان به معجزه‌ای حیرت‌انگیز پر در آورده و به سوی بلندای کوه‌ها به پرواز در آمده باشد. مادر که در نهان نگاهش می‌کرد پرسید: «چه می‌گویی؟»

ننه حمیده نمی‌دانست چه خواهد گفت اما آستین‌هایش را بالا زده و مهیا شده بود که رأی دختر هر چه باشد با وی از درستیز در آید. یعنی اگر او گفت آقا بگوید پس، حلو چه می‌شود؟ و اگر گفت حلو بگوید پس آقا را به همین سادگی رها کنیم؟ اما حمیده نابلورانه گفت: «چه می‌گوییم؟»

«بله چه می‌گویی؟ به همین آسانی‌ها نیست که فکر می‌کنی، یادت رفته نامزد شده‌ای؟... و من با حلو برایت شیرینی خورده‌ام؟»

در چشمان دختر نگاهی تند برق زد که جمالش را تحت تأثیر قرار داد و بی‌آرام و از سر تحقیر گفت: «حلو!»

مادر از انتخاب سریع دختر در چنین امری خطیر در شگفت آمد، گویی که حلو اصلاً وجود نداشته است. همان تفکر پیشین به ذهنش آمد که دخترش تافته‌ای جدا بافته و هول‌انگیز است. حقا که زن در نهایت محتوم تردیدی جدی به خود راه نمی‌داد. اما می‌خواست بعد از چانه‌زدن‌ها به آن برسد. دلش می‌خواست دختر جوان شک کند و او در اقناعش بکوشد نه این که نام حلو را با چنین تحقیری غریب بر زبان براند پس با لحنی انتقادآمیز ادامه داد: «بله، حلو... فراموش کرده‌ای نامزد تو است؟»

نه... فراموش نکرده بود اما از یاد بردن و به یاد داشتنش چه فرقی می‌کند؟ آیا مادرش واقعاً اعتراض دارد؟... با نگاهی نافذ در او خیره شد. یقین کرد در انتقادش صادق نیست. شانه‌هایش را بایی‌اعتنایی بالا انداخت و سخت خوارش شمرد و گفت: «خفای...»

«مردم به ما چه می‌گویند؟»

«بگذار هر چه می‌خواهند بگویند...»

«پس می‌روم به‌سید رضوان حسینی در میان بگذارم.»

دختر از شنیدن این اسم جا خورد و اعتراض کنان گفت: «او چه کار دارد به کاری که تنها به خودم مربوط است؟»

«ما خانواده‌ای هستیم که مرد نداریم. مرد ما اوست...»

زن منتظر نماند و بر پا شد و عبا پوشید و از اتاق بیرون رفت و در همان حال

گفت: «با او حرف می‌زنم و برمی‌گردم.»

دختر با نگاهی آلوده به خشم مشایعتش کرد آن‌گاه به یاه آورد که شانه زدن به موهایش را تمام نکرده است. شانه زدن را - بنا تشویش - از سر گرفت و چشمانش به دنیای رویاها خیره ماند. بعد برخاست و خرابان به سوی پنجره رفت و ساعتی را به تماشای کاروانسرای بزرگ گذراند و باز به جایش بازگشت.

آن‌گونه که مادرش می‌پنداشتت به یک‌باره از عباس نبریده بود. زمانی تصور می‌کرد سرنوشتش را - با رضای خود - برای همیشه به سرنوشت او پیوند زده است و لب‌هایش را عاشقانه به او بخشیده بود و با وی در گفت‌وگویی از آینده چنان پیش رفته بود که گویی از آینده مشترکشان می‌گوید. به او وعده داده بود به آمازاده حسین برود و برایش دعا کند و رفت و دعاهم کرد. اما زیارتش از فراز تپه و از پشت درختان انجام گرفته و از همان‌جا نیز دعا کرده بود - و آرزومندانه در انتظار این سعادت شیرین مانده بود. از این گذشته حلو باعث شده بود که منزلتشی ارتقا پیدا کند و دختری نامزد شده محسوب شود. دیگر نسنه حسین نمی‌توانست به گذشته‌اش تمسک جوید و بگوید: «این را می‌تراشم اگر کسی تو را گرفت. مگر این که قصد کرده باشد در دهانه آتشفشان بخواهد.» دختر که از همان اول آرامش را احساس نکرده بود. پیزی بیخ گلویش مانده و آزارش می‌داد. در سنت است که عباس حلو می‌توانست توشه‌ای باشد برای بلندپروازی‌هایش، اما همان مردی نبود که می‌خواست. از همان آغاز در کارش مانده بود. با این همه در برابر تشویش‌هایش بدون مقاومت تسلیم نشد. می‌گفت شاید با او بودن وی را به زیستنی رهنمون شود که رویایش را جامه عمل بپوشاند. از اندیشیدن باز نماند.

تفکر را فضیلتی می‌دانست که دو لبه داود. از خود می‌پرسید: کدام است این سعادت که هوایش را دارد؟ آیا در رویاهایش غلوم می‌کند؟ جوان می‌گوید با دست پر برمی‌گردد و سالنی در موسیقی باز می‌کند. اما آیا این امر زندگی بهتری از زندگی فعلی را برایش تضمین می‌کند؟ آیا واقعاً آن چه نفس مجنونش طلب می‌کند همین است؟ چنین تفکری بزحیرتش افزود و احساس کرده بود که این جوان، مرد دلخواهش نیست. به این نتیجه رسیده بود که نفرتش از وی بیش از آن است که ادامه معاشرت قادر به تلطیف آن باشد. اما چه می‌توانست بکند؟ تا ابد به او وابسته بماند؟... خداوند چرا مثل دوستان کارگرتش حرفه‌ای نمی‌داند؟ اگر می‌دانست این امکان برایش به وجود می‌آمد که منتظر بماند تا آن‌گاه که مطابق میلش ازدواج کند یا اصلاً از خیر ازدواج بگذردا شور او به سستی گراییده و احساسش یخ‌زده و به حالتی بازگشته بود که هنوز دیدارها و وجودش را نلرزانیده و آرزوها اغواش نکرده بودند. در این حال بود که آقا سلیم خواستگاری اش کرد. به این ترتیب بود که خواستگار اولش را بدون تردید رد کرد. البته مدت‌ها پیش از آن وی را از قلبش رانده بود...

غیبت مادرش چندان طول نکشید و با چهره‌ای که نشانه‌هایی از قاطعیت در آن موج می‌زد از خانه سیدرضوان بازگشت و عیایش را از سر برگرفت و گفت: «سید اصلاً موافق نبود.»

بعد آن چه را بین او و سید گذشته بود برایش حکایت کرد. گفت که چگونه هر دو مرد را با هم مقایسه کرد: حلو جوان است و آقا سلیم پیر. این که حلو از طبقه خودشان است و آقا از طبقه‌ای دیگر و ازدواج مردی مثل آقا با دختری مثل دختر او مشکلاتی را می‌سازد که در هر حال به شکلی گریبان دختر را می‌گیرند. گفت که چگونه کلامش را به آخر برد: حلو جوانی پاک است و به خاطر این ازدواج در به در شده پس بر طبقی دخترت شوهر بهتری است. کمی صبر کن اگر دست خالی و ناموفق برگشت آن وقت بحق داری به هر کس بخواهی شوهرش بدهی.

دختر گوش می‌کرد و از چشمانش شرر می‌بارید. حرف‌های مادرش را که شنید با صدایی خشک که خشم بر زشتی آن می‌افزود گفت: «سیدرضوان مرد خدا است یا دست‌کم در مقابل مردم این‌طور وانمود می‌کند. گیرم که نظری داده باشد. مصلحت‌کار مردم به امثال او چه ربطی دارد؟ خوشبختی یا بدبختی من در زندگی او کم و زیادی درست نمی‌کند. شاید هم دلش برای قرار و مدار می‌کند که با عباس گذاشته‌ایم می‌سوزد، البته از مردی مثل او که دو متر ریش گذاشته بعید نیست. تو نباید راجع به‌لزواج من با سید مشورت می‌کردی. بگذار بنشیند و دعایش را بخواند... اما به خدا قسم اگر آن‌طور که همه خیال می‌کنند مردی پاک و روحانی بود خدا هیچ وقت داغ بچه‌هایش را به دلش نمی‌گذاشت.»

زن از صراحت دختر جا خورد و کلامش را منتفی دانست. دردمندانگه گفت: «راجع به مردی عالم و با خدا این‌طور حرف می‌زنند؟»

دختر با تندی و با حالتی ستیزه‌جو فریاد زد: «خیلی خوب... عالم است، مرد خدا هم است، اصلاً اگر دوست داشته باشی می‌گویم پیغمبر است اما در هر حال نباید سد راه سعادت من بشود.»

زن از اهانتی که به سید شده بود اندوهگین شد. نه به خاطر عقیده سید که در دل با آن مخالف بود بلکه به خاطر برانگیختن خشم دختر و انتقام گرفتن از اخلاق زشتش گفت: «اما تو نامزد شده‌ای...»

حمیده با تمسخر خندید و گفت: «دختر تا زمانی که عقد نشده آزاد است و بین ما و او جز حرف و دیس بسبوسه نبوده است...»

«شیرینی خوران چه می‌شود؟»

«خدابخشنده است...»

«اما پشت پا زدن به قول و قرار می‌گذاشته‌ایم گناهی کبیره است.»

دختر صدایش را بلند کرد و بایی‌اعتنایی گفت: «بگذار دم‌کوزه آبش و آب‌خور.» زن ضربه‌ای به سینه‌اش کوبید و گفت: «دخترک ور پریده‌ها»

حمیده که نشانه‌های تسلیم را در چشمان مادرش خوانده بود خندید و

گفت: «خودت با او عروسی کن...»

زن که خنده‌اش گرفته بود به مسخره گفت: «اگر بخواهی می‌توانی دیس بسبوسه را با دیس فریک عوض کنی...»
دختر پر خاشگرا نه نگاهش کرد و با عصبانیت گفت: «از خیر جوان گذشته‌ام و پیر می‌پسندم!»

ننه حمیده بلند بلند خندید و زیر لب گفت: «دود از کنده بلند می‌شود» و در حالی که جنگ زرگری‌اش را به فراموشی سپرده بود شادمان روی کاناپه چهار زانو نشست و سیگاری از قوطی سیگار بیرون آورد و روشنش کرد و چنان با ولع به آن پک زد که گویی مدت‌ها است چنین لذتی نبرده است. و حمیده با عصبانیت نگاهش کرد و گفت: «به خدا داماد جدید قند توی دلم آب می‌کند و با دم‌گردو می‌شکنم تو هم سر به سرم نگذار و با من، یکی به دو نکن...»

مادر لحظاتی به او خیره شد و بالحنی معنی‌دار گفت: «وقتی مردی مثل آقا سلیم با دختری عروسی می‌کند، در واقع با همه خانواده‌اش وصلت کرده است. مثل «نیل» که وقتی بالا می‌آید همه زمین‌های اطرافش را برکت می‌بخشد، فهمیدی؟ نکنند به این خیال باشی که عروسی کنی و به خانه تازه‌ات اسباب‌کشی کنی و مرا زیر سایه خانم عقیفی و آدم‌های خیری، مثل او بگذاری و بروی...؟»

حمیده که بافتن موهایش را آغاز کرده بود قاه‌قاه خندید و با تکبری ساختگی گفت: «زیر سایه خانم سنیه عقیفی و خانم حمیده خانم!»

«البته... البته... ای بچه سر راهی، ای بی‌پدر...»

دختر باز خندید و گفت: «بی‌پدر... چه پدرهایی که به لعنت خدا هم نمی‌ارزند!...»

فردای آن روز ننه حمیدم با خیالی خوش و آسوده به کاروانسرا رفت تا بار دیگر مراسم شیرینی‌خوران را برگزار کند اما سلیم علوان را در جای همیشگی‌اش پیدا نکرد. سراجش را که گرفت به او گفتند: «امروز نیامده است.» پس ناشاد و دل‌نگران به خانه بازگشت. چون روز به نیمه رسید در کوچه خبر

پیچید که آقای سلیم علوان شب گذشته سگته کرده و در رختخواب افتاده و بین مرگ و زندگی دست و پامی زند. تأسف بر تمام کوچه سایه افکند اما خبر در خانه ننه حمیده مثل صاعقه فرود آمد.

آن روز صبح کوچه با سرو صدا بیدار شد و اهل آن مردانی را دیدند که در خرابه‌ای در «صنادقیه» که روبه‌روی کوچه قرار داشت - چادری بر پامی کنند. عمو کامل سخت ناراحت شد. گمان برد چادر را به خاطر فوت کسی علم می‌کنند. با صدای بلند گفت: «انا لله وانا الیه راجعون» پسر بچه‌ای را که از راه می‌گذشت صدا کرد و نام مرده را از او جویا شد. اما پسر بچه خمید و گفت: «چادر برای مرده نیست برای انتخابات آن را علم کرده‌اند».

عمو کامل سر تکان داد و زیر لب گفت: «باز هم سعد و عدلی» مرد به‌طور کلی از جهان سیاست اطلاعی نداشت. جز یکی دو اسم که بی‌آنکه برایش معنایی داشته باشند در خاطرش مانده بودند. درست است که در صدر دکان خود عکس بزرگی از مصطفی نحاس^۱ نصب کرده بود، اما دلیلش این بود که روزی عباس حلو دو عکس از رهبر «حزب وفد» خرید یکی را در آرایشگاه خودش گذاشته و دیگری را به دوستش داده بود. مرد در حسابانیدن آن به دیوار دکانش دره‌ای تردید به خود راه نداده بود. به‌ویژه آن‌که می‌دانست این عکس و امثال آن جزئی از هر دکان به حساب می‌آیند. در سالن غذاخوری در «صنادقیه» دو عکس از سعد زغلول^۲ و «مصطفی نحاس» و در قهوه‌خانه کرشته عکسی از «خدایو عباس» به دیوار زده بودند و مرد، کارگران را که به کارشان مشغول بودند، بی‌اعتنا - زیر نظر داشت و روزی پر سرو صدا و هیجان انگیز را انتظار می‌کشید. چادر را جزء به جزء بر پامی کردند. ستون‌ها را زدند. طناب‌ها را بستند و چادر را رویشان کشیدند و زمین را با شن فرش کردند. صدای‌ها را دو طرف راهرویی باز یک قرار

۱. ۱۹۶۵ - ۱۸۷۶ وکیل و سیاستمدار مصری. رهبر حزب «وفد» که چندین بار نخست‌وزیر شد.

۲. ۱۹۲۷ - ۱۸۷۵ حقوقدان مصری از بزرگترین مبارزان به استقلال. بنیانگذار حزب وفد به ریاست

دادند که به صحنه‌ای بلند منتهی می‌شد. بلندگوها را در چهارراه‌های بین امامزاده حسین و غوریه نصب کردند و از همه بهتر این که مدخل چادر را پرده نکشیدند. این امر به ساکنان کوچه مدق فرصت می‌داد از منازل خود، در گردهم‌آیی شرکت داشته باشند. بالای صحنه، عکسی بزرگ از رئیس حکومت را آویزان کرده و عکس کاندیدا، یعنی آقای فرحات را زیر آن چسبانده بودند که اکثر اهالی محل او را می‌شناختند. چون در «غاسین» کاسب بود و جوانان آگهی به دست می‌گشتند و آن‌ها را به در و دیوار می‌چسباندند. رویشان با خط خوش نوشته شده بود: «نماینده آزاده خود ابراهیم فرحات را انتخاب کنید»

«پهرو خط سعد»

«زمان ظلم به سر آمد زمان عدل رسید»

«لباس و غذا برای همه...»

می‌خواستند یکی از آگهی‌ها را به دکان عمو کامل بچسبانند. اما مرد که غیبت عباس جلو تأثیری بسیار بد بر او گذاشته بود بر آنان چشم گرفت و گفت: «این جا بچسبانید حلال زاده‌ها، شگون ندازد روزی را از بین می‌برد...» یکی از آنان خندان به او گفت: «اتفاقاً روزی رسان است و اگر امروز جناب کاندیدا آن را ببیند همه بسبوسه‌هایت را می‌خرد و پولش را دو برابر می‌دهد و یک ماچ هم روی آن...»

روز، به نیمه رسیده بود که کار پایان گرفت. آرامش همیشگی به کوچه بازگشت و تا عصر ادامه پیدا کرد تا آن‌گله که آقای ابراهیم فرحات مثل نگینی در حلقه اطرافیان خود برای بازدید از چگونگی پیشرفت کارها به کوچه آمد. کاندیدا به دست و دل بازی پرداخت و با توجه به این که کاسب بود و از بودجه‌اش اطلاع داشت، پس بی‌تردید به کاری که توان انجامش را در وسع خود نمی‌دید دهنتم نمی‌زد. با قد کوتاه و بدن چاق خود پیشاپیش مردم می‌رفت. جبهه و قبا پوشیده و صورت گرد و سبزه‌اش را با نگاهی ساده و پیرامون خویش می‌گردانید. راه رفتن او حاکی از فخر فروشی و اعتماد به نفس بود و چشمانش از صداقت و

سادگی می‌گفتند. ظاهر کلی‌اش حکایت می‌کرد که برای او شکمش بسیار مهم‌تر از کله است. ظهورش در «کوچه» و محله‌های اطراف سخت مورد توجه قرار گرفت. زیرا داماد آن شب به حساب می‌آمد و در وجودش به خیر فراوان امید بسته بودند. به‌ویژه آن‌که در انتخابات قبلی، کاندیدایی فرمایشی و بی‌رقیب، یکه‌تاز میدان بود و هنوز از هدمه‌های آن خلاص نشده بودند... پشت سرش، پسر بچه‌هایی که دنبال یک افندی حرکت می‌کردند و شعار می‌دادند، از راه رسیدند. افندی، رعدآسا فریاد می‌کشید: «کیست نماینده ما؟» و آنان هم صدا جواب می‌دادند: «ابراهیم فرحات» باز فریاد می‌زد: «قبرزند مبارزه کیست؟» آن‌ها می‌گفتند: «ابراهیم فرحات». به همین ترتیب می‌آمدند و شعار می‌دادند تا جمعی عظیم فراهم آمد. بسیاری از آن‌ها به طرف چادر رفتند. کاندیدا دستش را بلند می‌کرد و به ابراز احساسات مردم پاسخ می‌گفت. آن‌گاه در حالی که عده‌ای از خاصان و وزنه‌برداران باشگاه «دراسه» همراهی‌اش می‌کردند به طرف «کوچه» حرکت کرد. به سفنانی پیری که جانشین جلو شده بود نزدیک شد و دست به سویش دراز کرد و گفت: «سلام ای برادر عرب!» مرد که شرمند شده بود تعظیم کرد و خوش آمد گفت، از او گذشت و رو به عمو کامل گردانید و گفت: «زحمت بلند شدن را به خودت نده تو را به «امامزاده حنین» قسم می‌دهم راحت بنشین. حالت چطور است... الله اکبر... الله اکبر... عجب بسبوسه‌ای. امشب مزه‌اش را همه می‌چشند...» به هرکس می‌زنسید سلام و تعارف می‌کرد و سرانجام به قهوه‌خانه کرشه رسید. به استاد کرشه سلام گفت و احوال‌پرسی کرده و نشست و از همراهانش نیز خواست که بنشینند و عده‌ای زیاد و از جمله جعده ناتوا و زیطه صورت‌گر گداهان به طرف قهوه‌خانه به راه افتادند. کاندیدا نگاهش را با مسرت بین حاضران گردانید و آن‌گاه به استاد کرشه گفت: «به همه چای بده...» در برابر خداهای تشکری که از گوشه و کنار نثارش می‌شد، لبخند زد و سپاسگزایی کرد و متوجه استاد کرشه شد و گفت: «انتظار دارم نیازهای استاد انتخاباتی از طرف قهوه‌خانه تأمین شود.»

استاد کرشه با بی‌میلی گفت: «در خدمتیم حضرت آقا...»
بی‌میلی‌اش از نظر کاندیدا پنهان نماند، پس با مهربانی گفت: «ما همه
بچه‌های یک محله‌ایم، و همه برادریم...!»
در حقیقت آقای فرحات به قهوه‌خانه آمده بود تا مخصوصاً رضایت استاد
کرشه را جلب کند. چند روز پیش از او خواسته بود که به وی بپیوندد و آرای خود و
همکاران و کارگران آن‌ها را برایش تضمین کند. پانزده جنیهه نیز به‌عنوان
حق‌الزحمه پیشنهاد کرد اما استاد کرشه با این استدلال که منزلتش از «فوال» -
صاحب قهوه‌خانه در آن‌سه که شایع بود بیست جنیهه گرفته - کمتر نیست، پول را
نپذیرفته بود. کاندیدا این بار اصرار کرد و وعده داد بر مبلغ بیفزاید، آن‌گاه در
حالی که کاندیدا به همکاری استاد کرشه امیدوار شده بود، از هم جدا شدند. در
واقع استاد کرشه - به قول خودش - از این سیاستمدار تازه به دوران رسیده
دل خوشی نداشت و تصمیم گرفته بود که اگر خطایش را اصلاح نکند، برایش
در دسر بیافریند. استاد کرشه در موسم انتخابات - با وجود منگی‌بگ - به خود
می‌آمد و هشیاز می‌شد. به‌هنگام جوانی در سیاست شهرتی کسب کرده بود،
همان‌طور که بعد از آن در آموزی دیگر به شهرت رسید. در انقلاب ۱۹۱۹ شرکتی
سخت‌فعال داشت. آتش‌سوزی بزرگ یک شرکت یهودی در «میدان حسین» را
که در زمینه سیگار فعالیت می‌کرد، به وی نسبت می‌دادند. از قهرمانان یک
درگیری سخت به‌شمار می‌آمد که بین انقلابیون از یک طرف و ارامنه و یهود از
سوی دیگر در گرفته بود. زمانی که شعله‌های انقلاب خونین به خاموشی گرایید،
وارد مبارزات انتخاباتی شد، اما این میدان برای تحرک و جولان وی تنگ
می‌نمود. در انتخابات سال ۱۹۲۴ کوششی فراوان کرد و در انتخابات سال ۱۹۲۵
در برابر وسوسه‌های فریبنده، قهرمانانه، مقاومت به خرج داد، گرچه در همان
موقع اعتراف کرد که رشوه کاندیدای حکومت را پذیرفته اما رأی خود را به
کاندیدای «وفد» داده است. بر آن شده بود که در انتخابات «صدقی» نیز همان
نقش را ایفا کند، پول را بگیرد و انتخابات را ندیده بگیرد، اما روز معرکه چشمان

حکومت مراقبش بودند و او را همراه با عده‌ای دیگر در کامپون ریختند و به مرکز رأی‌گیری بردند. به این ترتیب برای اولین بار و از روی ناچاری در قالب «وفد» عمل نکرد. او آخرین فعالیت‌های سیاسی خود را در سال ۱۹۳۶ به انجام رساند و از آن پس سیاست را طلاق گفت و با کلسی از ده‌واج کرد. وی در همان سال‌ها نیز لنتخابات را به همان شکل می‌نگریست که بازارهای سودآور را زیر نظر داشت. او یاور کسی می‌شد که بیش‌تر می‌پرداخت. از فساد می‌گفت که در «جنون حیات سیاسی» اش گریبان‌گیر وی شده بود. دفاع می‌کرد و می‌گفت: «اگر نهایت مطلوب کاندیداها مال اندوزی باشد، چه ضرری دارد که برای دهنندگان به چهارم کلاه می‌از این نم‌دارنده‌ها که بگذریم نفس فساد بود که بر وجودش غالب شده و از خود بی‌خودش کرده و اسیر شهوت‌ها شده بود. دیگر از آن شور انقلابی جز خاطره‌ای مبهم در مغز پوک وی باقی نمانده بود. خاطراتی که گنج در سیاعات خوش شب‌نشینی پای منقل به آن‌ها می‌بهرت می‌کرد. تمام ریخته‌های زندگی شرافتمندانه در قلبش خشکیده بود. از آن پس، چیز به کیف و هوس نمی‌اندیشید. به گفته خودش: «مایقی کشک است» از کسی نفرت نداشت، نه از یهود و نه از آرامنه و نه حتی از انگلیسی‌ها. کسی را نیز دوست نمی‌داشت. به همین دلیل، بسیار عجیب می‌نمود که در این جنگ ناگهان فعال شود و نسبت به «آلمان» از خود تعصب نشان دهد، و از موضع «هیتلر» به‌ویژه در این روزها - دفاع کند، و بگوید: «آپایر ای روس‌ها بهتر نیست که شکر گزارانه بشتابند و قرار داد صلح جداگانه را بپذیرند؟» هیتلر را اما تنها به خاطر نیرسختی و شجاعتی که از او روایت می‌کردند، می‌ستود. او را پیر لوطیان جهان می‌دانست و برایش پیروزی تمنا می‌کرد، همان‌طور که برای «عنتره» و ابوزید^۱ چنین آرزویی داشت. در هر حال اهمیت خود را در میدان انتخابات حفظ کرده بود، زیرا رهبر کاسبکارانی به حساب می‌آمد که هر شب گرد منقلش می‌نشینند. طبیعتاً کارگران و شاگردان و

۱. شاعر دوران جاهلیت و جنگاوری مشهور

۲. از قهرمانان قصه‌های کهن عرب

نزدیکانشان نیز از ایشان پیروی می‌کردند. ابراهیم فرحات نیز دقیقاً به همین دلیل در جلب رضایت او می‌کوشید، و زمانی دراز از وقت گرانبهای خود را با حالتی خودمانی و مهرطلبانه، در قهوه‌خانه او گذراند.

پنهان نگاهش کرد، و بعد سر را به گوشش نزدیک کرد و با صدایی ترسیده پرسید: «حالا راضی شدی استاد؟»

لب‌های کرشه به لبخند عشوه کردند و با لحنی که اندکی محافظه‌کارانه می‌نمود، گفت: «شکر خدا، شما خیر و برکت هستید... حضرت آقا.»
کاندیدان این بار به گوشش نجوا کرد: «همه را جبران می‌کنم، راضی‌ات می‌کنم...»

نگاهش را با خوشرویی میان حاضران گردانید و با لحنی امیدوار، جمع را به نرمی مخاطب قرار داد و گفت: «امیدوارم ناامیدمان نکنید.»

صداها هم‌زمان گفتند: «خدا نکند آقای فرحات... شما بچه محل ما هستید.»
مرد با اعتماد به نفس لبخند زد و به سخن گفتن پرداخت: «همان‌طور که می‌دانید من مستقل هستم اما به اصول اساسی سعد پای بندم. از احزاب چه فایده‌ای برده‌ایم؟ دشنام گفتن‌هایشان را نمی‌شنوید؟ این‌ها مثل...»

چیزی نمانده بود که بگوید «بچه‌های پایین شهر» که یادش آمد همین‌ها هستند که باید او را انتخابش کنند، بنابراین خودش را جمع و جور کرد و ادامه داد: «بگذارید مثالی بزنم، من استقلال از احزاب را انتخاب کرده‌ام تا هیچ عاملی نتواند از گفتن حقایق بازماند. برده هیچ وزیر و رئیسی نیستم. یادم می‌ماند که اگر خدا یاری کرد و موفق شدم، در مجلس باید به نام ساکنان مدق و "غوریه" و "صنادقیه" حرف بزنم. زمان یاوه‌سرایی و نفاق به سر آمده است. شما به استقبال زمانی می‌روید که بسیاری از خواست‌های ضروری و به حقتان جامعه عمل می‌پوشد. مثل فراوان شدن پارچه کپونی و شکر و نفت و روغن و خلوص نان و پایین آمدن نرخ انواع گوشت...»

کسی خوش باورانه پرسید: «واقعاً این‌ها همه فراوان می‌شوند؟»

کاندیدا با یقین و اطمینان پاسخ گفت: «بی‌برو برگرد. راز این انقلاب همین است. دیروز با نخست وزیر ملاقات کردم (اما یادش آمد که قرار است مستقل باشد، پس ادامه داد) کاندیداهای زیادی از هر صنف و طبقه آن جا بودند، ایشان به ما تأکید کردند که زمان، زمان لباس است و غذا، و آب دهانش را بلعید و باز ادامه داد: «عجیب‌ترین عجایب را شاهد خواهید بود، و اگر انتخاب شدم، پیشکش یادتان نرود.»

دکتر بوشی پرسید: «پیشکش بعد از اعلام نتیجه؟»
 آقای فرحات متوجه او شد و با دستپاچگی گفت: «البته قبل از اعلام نتیجه هم...»

شیخ درویش از بی‌خودی و سکوت در آمد و گفت: «مثل مهریه که پیش و پس دارد، غیر از تو ای بانوی بانوان که مهریه‌ای نداشتی، چون عشق تو را از آسمان در جان من دمیده‌اند...»

آقای فرحات ناراحت شد و به «شیخ» نگریست، اما همین که چشمش به ظاهر او افتاد - جلباب و کراوات و عینک طلایی - خیلی زود دریافت که با چه‌گونه آدمی روبه‌رو است، پس لبخندی آرام صورت‌گردش را پر کرد و با مهربانی گفت: «سلام به سرورمان شیخ جلیل القدر!»

اما شیخ درویش کلمه‌ای پاسخ نگفت و در بی‌خودی خود غرق شد. آن‌گاه یکی از همراهان کاندیدا پیش آمد و گفت: «به کتاب خدا قسم می‌خوریم که همه خواسته‌هایتان را برآورده کنیم. قسم به...»
 عده‌ای با هم گفتند: «کار تمام است...»

آقای فرحات سراغ کارت‌های انتخاباتی‌شان را از حاضران گرفت و وقتی از عمو کامل سؤال کرد، وی پاسخ گفت: «من کارت ندارم و هیچ وقت هم در انتخابات شرکت نکرده‌ام.»

کاندیدا پرسید: «اهل کجا هستی؟»
 مرد بی‌اعتنا پاسخ گفت: «نمی‌دانم...»

همه خندیدند و آقای فرحات هم همراهی‌شان کرد اما بی‌آن‌که ناامید شود، گفت: «این مسأله ساده را با شیخ محل در میان می‌گذارم.»
 جوانی آمد که جلباب پوشیده و تعدادی اعلامیه کوچک را با خود حمل می‌کرد، و با استفاده از شلوغی قهوه‌خانه، اعلامیه‌هایش را به سرعت توزیع کرد. بیش‌تر حاضران گمان بردند اعلامیه‌ها مربوط به انتخابات است. برای خوش‌آمدن کاندیدا به آن‌ها رو آوردند. یکی هم نصیب آقای فرحات شد که در آن این‌طور خواند:

زندگی زناشویی شما چیزی کم دارد، عنبر سنطوری مصرف کنید.

عنبر سنطوری.

به روش علمی ترکیب شده و فاقد مواد سمی است.
 در وزارت بهداشتی به شماره ۱۲۸ ثبت شده. نیرودهنده و فرح بخش است. در عرض پنج دقیقه شما را از پیری به حال جوانی می‌برد.

طریقه مصرف: «به اندازه یک دانه گندم از آن را در یک لیوان چای خیلی شیرین بریزید و بنوشید. بلافاصله به شما نشاط می‌بخشد. ذره‌ای از آن شما را بر سر کیف می‌آورد. مثل جریان برق در رگ‌ها می‌گردد.»

یک بسته از کسی که اعلامیه پخش می‌کند، بخواهید. قیمت مفت، فقط سی ملیم. خوشبختی را با سی ملیم بخرید. هدف ما رضایت شما است.

نشانی: «کوچه مدق، کاشی نه.»

باز هم همه خندیدند، اما آقای فرحات ناراحت شد. یکی از اطرافیان او که می‌خواست اندوه او را برزاید، با صدای بلند گفت: «این را به فال نیک می‌گیریم.»
 آن‌گاه سر در گوش آقای فرحات گذاشت و نجواکنان گفت: «بیا برویم، چند

کاندیدا با یقین و اطمینان پاسخ گفت: «بی‌برو برگرد. راز این انقلاب همین است. دیروز با نخست وزیر ملاقات کردم (اما یادش آمد که قرار است مستقل باشد، پس ادامه داد) کاندیداهای زیادی از هر صنف و طبقه آن جا بودند، ایشان به ما تأکید کردند که زمان، زمان لباس است و غذا، و آب دهانش را بلعید و باز ادامه داد: «عجیب‌ترین عجایب را شاهد خواهید بود، و اگر انتخاب شدم، پیشکش یادتان نرود.»

دکتر بوشی پرسید: «پیشکش بعد از اعلام نتیجه؟»
 آقای فرحات متوجه او شد و با دستپاچگی گفت: «البته قبل از اعلام نتیجه هم...»

شیخ درویش از بی‌خودی و سکوت در آمد و گفت: «مثل مهریه که پیش و پس دارد، غیر از تو ای بانوی بانوان که مهریه‌ای نداشتی، چون عشق تو را از آسمان در جان من دمیده‌اند...»

آقای فرحات ناراحت شد و به «شیخ» نگریست، اما همین که چشمش به ظاهر او افتاد - جلباب و کراوات و عینک طلایی - خیلی زود دریافت که با چه‌گونه آدمی روبه‌رو است، پس لبخندی آرام صورت‌گردش را پر کرد و با مهربانی گفت: «سلام به سرورمان شیخ جلیل القدر!»

اما شیخ درویش کلمه‌ای پاسخ نگفت و در بی‌خودی خود غرق شد. آن‌گاه یکی از همراهان کاندیدا پیش آمد و گفت: «به کتاب خدا قسم می‌خوریم که همه خواسته‌هایتان را برآورده کنیم. قسم به...»
 عده‌ای با هم گفتند: «کار تمام است...»

آقای فرحات سراغ کارت‌های انتخاباتی‌شان را از حاضران گرفت و وقتی از عمو کامل سؤال کرد، وی پاسخ گفت: «من کارت ندارم و هیچ وقت هم در انتخابات شرکت نکرده‌ام.»

کاندیدا پرسید: «اهل کجا هستی؟»
 مرد بی‌اعتنا پاسخ گفت: «نمی‌دانم...»

همه خندیدند و آقای فرحات هم همراهی‌شان کرد اما بی‌آن‌که ناامید شود، گفت: «این مسأله ساده را با شیخ محل در میان می‌گذارم.» جوانی آمد که جلباب پوشیده و تعدادی اعلامیه کوچک را با خود حمل می‌کرد، و با استفاده از شلوغی قهوه‌خانه، اعلامیه‌هایش را به سرعت توزیع کرد. بیش‌تر حاضران گمان بردند اعلامیه‌ها مربوط به انتخابات است. برای خوش‌آمدن کاندیدا به آن‌ها رو آوردند. یکی هم نصیب آقای فرحات شد که در آن این‌طور خواند:

زندگی زناشویی شما چیزی کم دارد، عنبر سنطوری مصرف کنید.

عنبر سنطوری.

به روش علمی ترکیب شده و فاقد مواد سمی است. در وزارت بهداشتی به شماره ۱۲۸ ثبت شده. نیرودهنده و فرح بخش است. در عرض پنج دقیقه شما را از پیری به حال جوانی می‌برد.

طریقه مصرف: «به اندازه یک دانه گندم از آن را در یک لیوان چای خیلی شیرین بریزید و بنوشید. بلافاصله به شما نشاط می‌بخشد. ذره‌ای از آن شما را بر سر کیف می‌آورد. مثل جریان برق در رگ‌ها می‌گردد.»

یک بسته از کسی که اعلامیه پخش می‌کند، بخواهید. قیمت مفت، فقط سی ملیم. خوشبختی را با سی ملیم بخرید. هدف ما رضایت شما است.

نشانی: «کوچه مدق، کاشی نه.»

باز هم همه خندیدند، اما آقای فرحات ناراحت شد. یکی از اطرافیان او که می‌خواست آندوه او را بزداید، با صدای بلند گفت: «این را به فال نیک می‌گیریم.» آن‌گاه سر در گوش آقای فرحات گذاشت و نجواکنان گفت: «بیا برویم، چند

جای دیگر منتظرمان هستند.»

مرد برخاست و گفت: «شما را به خدا می‌سپارم، امیدوارم دیدارها به زودی تازه شود، خداوندا آرزوهای بندگانت را برآورده بفرما...»

داشت قهوه‌خانه را ترک می‌کرد که نیم‌نگاهی به شیخ درویش انداخت و گفت: «حضرت شیخ برایم دعا کن.»

شیخ درویش دست‌ها را به طرف آسمان بلند کرد و سکوتش را شکست و گفت: «خدا خانه‌ات را خراب کند...»

هنوز خورشید غروب نکرده بود که زیر چادر جای سوزن انداختن پیدا نمی‌شد. حاضران می‌گفتند قرار است سیاستمداری بزرگ، سخنرانی مهمی ایراد کند. شایع شده بود که مطرب‌ها و نقالان هم برنامه اجرا می‌کنند. انتظار طولانی نشد و قاری از صحنه بالا رفت و آیاتی چند از قرآن حکیم تلاوت کرد. پشت سرش گروهی متشکل از پیرمردان زهوار دررفته و جامه‌گشاده، به اجرای سرودهای میهنی پرداختند. موسیقی که از بلندگوها پخش می‌شد، حکم دعوت نامه‌ای داشت برای دخترها و پسرها که از کوچه‌ها و محله‌های اطراف به آنجا هجوم بیاورند، به طوری که راه "صنادقیه" بسته شد. داد و فریاد و سروصدا بالا گرفت و سرود به آخر رسید، بی آن‌که افراد گروه جا خالی کنند. مردم گمان بردند سخنرانان همراه با موسیقی سخنرانی خواهند کرد ناگهان بعضی از افراد گروه پا بر صحنه کوبیدند و همه ساکت شدند. آن‌گاه نقالی معروف با لباس محلی، در صحنه ظاهر شد و مردم به محض دیدن او غرق شادی و سرور شدند و شروع کردند به دست زدن و هل‌هل کردن. نقال می‌گفت و هنرنمایی می‌کرد. زنی نیمه برهنه می‌رقصید، بارها آواز خواند و تکرار کرد: «آقای ابراهیم فرحات... هزار بار... هزار بار...» مردی که مسئول بلندگوها بود، در میکروفن فریاد کشید: «آقای ابراهیم فرحات بهترین نماینده است... میکروفن بهلول بهترین میکروفن است. بنگاه شادمانی بهلول بهترین برگزارکننده جشن‌ها و عروسی‌ها.» موسیقی و رقص و آواز همراه شدند. محله تماشایی شده بود.

زمانی که حمیده از گردش روزانه‌اش باز می‌گشت، جشن و پایکوبی در اوج خود بود.

در صورتی که او هم مثل اهل کوچه "تصور می‌کرد، گردهم‌آیی تنها به شعار و سخنرانی می‌گذرد. همین که چشمش به این منظره افتاد، شادی‌کنان در تکاپو افتاد، و به راست و به چپ چرخید تا در مکانی مناسب جا خوش کند و به تماشای پایکوبی و رقصی بنشیند که به ندرت اتفاق می‌افتاد شاهد آن باشد. از میان جمع دختران و پسران راه باز کرد تا خود را به مدخل "کوچه" رساند و به دیوار آرایشگاه نزدیک شد. از سنگی که در زمین کاشته شده و به دیوار چسبیده بود بالا رفت و از آن جا با شادی و شور چشم به صحنه دوخت. دخترها و پسرها از هر طرف فشار می‌آوردند. بسیاری از زن‌ها دست بچه‌هایشان را گرفته و یا بر شانه‌هایشان نشانده و به تماشا ایستاده بودند. آواز با نعره، گفت‌وگو با فریاد، و خنده باگریه و زاری در هم می‌آمیخت. این منظره دلکش بر هشیاری‌اش چیره شد و روحش را به خود جذب کرد. شادی را در چشمان فتنه‌انگیزش پدید آورد. گلخنده‌ای بر لب‌های قشنگش رویانید. خود را چنان در عبا پیچانده بود که جز برنز چهره و کاکلی از موهای قیرگون و قسمت پایین ساق‌های خوش تراشش چیزی دیده نمی‌شد. تمام حواس خود را متمرکز کرده و قلبش از سرور می‌رقصید و خون گرم، شتاب زده، در رگ‌هایش می‌دوید. نقال چنان به وجدش آورده بود که پیش از آن تجربه نظیرش را نداشت. حتا احساس تلخ و ناخوشی که نسبت به رقاصه احساس می‌کرد مانع از لذت او نمی‌شد. همچنان مفتون نمایش مانده و به تاریکی مردم فزاینده توجه نداشت. ناگهان احساس کرد که نگاهش را چیزی به سمت چپ می‌خواند. انگار ندایی باشد که دعوتش می‌کند. زمانی سه‌چندان دراز - را زیر آن نگاه سنگین تاب آورد، اما سرانجام توانش طاق شد و روی از نقال گردانید و سر را به چپ برگرداند و نگاهش به گاهی گره خورد که وقیحانه در او می‌نگریست! چشمانش ثانیه‌ای درنگ کردند و باز به صحنه متوجه شدند. اما دیگر نمی‌توانست مثل اول به آن دل بدهد. دائم به آن نگاه

بی پروا می‌اندیشید. چشمان کنجکاوش دم به دم به سمت چپ می‌گردیدند و تردید و تشویش آزارش می‌داد. بار دیگر که سر برگردانید، با چشمانی رو به روشد که با همان دریدگی و گستاخی نگاهش می‌کردند. خنده‌ای غریب در آن‌ها دید که خود را باخت و از خشم آکنده شد. سرش را با شتاب به وضع اولش باز گردانید. این خنده غریب عصبانی‌اش کرده بود، چون ستیزه‌جویی و اعتماد به نفس را در اوج خود به نمایش می‌گذاشت، وجود وحشی و بی‌آرامش را ملتهب می‌کرد و می‌لرزانید. کاش می‌توانست ناخن‌هایش را در جایی فرو کند، در گردنش مثلاً اگر می‌شد! اما با نقرتی که از این روش منفی در مبارزه داشت تصمیم گرفت به او توجهی نشان ندهد. اگر چه همان احساس به شدت ناخوش را نسبت به آن دو چشم دریده حفظ کرده بود. چشمانی که جلوه شادی‌اش را کور کرده بودند و اینک روح شری که به آن لبیک گفته بود، یا شتابی جنون‌آمیز، بر وجودش چیره می‌شد. انگار آن نگاه وقیح از نتیجه کار خود راضی نشده، یا به آتشی که برافروخته و قعی نهاده بود که به راه افتاد و رفت و در مسیر نگاه حمیده که به چادر دوخته شده بود، قرار گرفت، تا آن را بسته باشد. آن جا پشت به او کرد و ایستاد. لاغر بود و بلند، شانیهایی پهن داشت، سرش برهنه و موهایش پر پشت بود. لباسش به سبزی می‌زد و در چهره و پوشش، آراسته می‌نمود. در جمع پیرامونش، غریب به نظر می‌آمد. دهشتی که حمیده گرفتارش شده بود، وی را بر آن داشت تا توحش و کینه‌توزی‌اش را به باد فراموشی بسپارد، «آدم خوش تیپی است. این افندی اهل کدام کوچه است؟ یعنی در این شلوغی نگاهش را باز برمی‌گرداند؟» اما مانعی نبود که بازش بدارد. چیزی نگذشت که به عقب برگشت و باز گستاخانه در دخترک نگریست. صورتش باریک بود و به شکل مستطیل، چشم‌های بادامی و ابروهای پرپش داشت و نگاهش از صمیمیت و زیرکی حکایت می‌کرد. به این نظر بازی در حضور جمع اکتفا نکرد و نگاهش را در او کاشت و از نوک پاتا موی سرش خزید. دختر بی‌آن که در چشم او بنگرد، نگاهش را دنبال کرد. انگار بخواهد اثر آن را ببیند. نگاهشان در یک لحظه تلاقی کرد.

در چشمان افندی نگاهی موج می‌زد، مهیج و هرزه و وقیح که حاکی از غرور پیروزی و اعتماد به نفس و مبارز طلبی بود. حمیده حیرتش را از یاد برد و کینه‌توزی و خشم و رغبت به درگیری در جانش پا گرفت. خونش به جوش آمد. بر آن شد که آشکارا به او پر خاش کند. چند بار عزم این کار را کرد اما به عمل دست نزد. دچار تأثر و نگرانی شد، جایش تنگ می‌نمود، پس، از سنگ فرود آمد و شتاب زده به "کوچه" جست زد و آن را در چند ثانیه طی کرد. به آستانه‌ی خانه که رسید، احساس تمایل کرد به عقب بنگرد. اما نگاه مطمئن و وقیح حریف را مجسم کرد و لبخند او را که رسوایی به بار می‌آورد، و از میل خود بیزار شد. پله‌ها را شتابان و خشمگین بالا رفت و خویش را به خاطر تساهل و سهل‌انگاری در تأدیب او سرزنش کرد. به طرف اتاق خواب رفت و عبایش را از سر گرفت و بعد به پنجره‌ی بسته نزدیک شد و از درزهایش به "کوچه" نگرست. نگاهش را به جست‌وجوی گم شده‌اش گسیل داشت و سرانجام در مدخل "کوچه" پیدایش کرد، در حالی که پنجره‌های مشرف به کوچه را با دقت می‌کاوید، اما دیگر آن نگاه مطمئن و مبارزه‌جو در چشمانش دیده نمی‌شد و جایش را کنجکاو و دقت پر کرده بود. از دیدن چهره‌ی تازه‌اش شادمان شد و آتش غضبش به سردی گرایید. همان‌جا ایستاده، از سرگستگی افندی لذت می‌برد و انتقام می‌گرفت. شکی نیست که یک آقای به تمام معنا است. اصلاً شباهتی به قبلی‌ها ندارد. دل‌باخته بود و گرنه این همه کنجکاو و برای چیست؟ اما نگاهش... خدا کور کند چشمی را که تا این حد گستاخ است...! این اعتماد به نفس که نهایی ندارد از کجا سرچشمه می‌گیرد؟ خودش را قهرمان قهرمانان تصور کرده است یا امیر امیران؟ خشنودی‌اش را کینه ضایع کرد. رغبتی مرموز به درستی و پر خاشگری احساس کرد. حریف از پنجره‌ها ناامید شده و از جست‌وجو خسته، و حمیده ترسید که از دیدش خارج شود و در جمعیت غیبش بزند، پس دستگیره را چرخاند و لنگه‌های پنجره را اندکی از هم گشود و همان‌جا ماند. انگار به تماشای مراسم ایستاده باشد. افندی کوچه را پشت سر گذاشته بود، اما حمیده اطمینان داشت

برای کاوشی دوباره باز می‌گردد. همین‌طور هم شد و بار دیگر آمد. گردن می‌کشید و پنجره‌ها را می‌کاوید، تا به پنجره نیمه باز رسید و گل از گلش شکفت و لحظه‌هایی را در تردید باقی ماند و بعد همان لبخند وقیح بر لبانش نقش بست. خودستایی و حشتمانی در چهره‌اش پدید آمد. حمیده دریافت که خطایی نابخشوده مرتکب شده است. خورش به جوش آمد و خشم و کینه بر وجودش مستولی شد. در لبخند جوان، نشانه‌ای از مبارز طلبی دید که وی را به میدان فرامی‌خواند! آن چه در این دو چشم می‌دید، تا به حال در چشمی دیگر سراغ نکرده بود. آن را در سایه نفس غضبناک و تشنه درگیری‌اش می‌خواند و به نظرش آمد که هیچ مانعی جلودار مرد نیست. سر بالایی "کوچه" را چنان با قدم‌های محکم زیر پا گذاشت که حمیده خیال کرد به خانه می‌آید، اما به طرف قهوه‌خانه کرشه رفت و جایی را بین استاد کرشه و تخت شیخ درویش برگزید، جایی که عباس حلو در روزهای خوش خاطر خواهی می‌نشست و شبح معشوق را از درز پنجره تماشا می‌کرد. با نشستن در این مکان، جرأت به خرج داده بود، اما حمیده عقب نشست و از همان جا چشم به صحنه دوخت، بی آن که حواس پرتش به او اجازه دهد که ببیند بر آن چه می‌گذرد. نگاه جوان را می‌پایید که هر از گاه مثل نورافکن بر او می‌افتاد.

«افندی» از جایش تکان نخورد تا مراسم به پایان رسید و پنجره بسته شد.

بر حمیده شب‌های بسیار گذشت اما آن شب را همیشه به یاد می‌آورد. جوان بعد از آن شب از "کوچه" کنده نشد. عصر می‌آمد و در قهوه‌خانه می‌نشست و وقت خود را با کشیدن قلیان و نوشیدن چای می‌گذرانید. ظهور ناگهانی‌اش با زیبایی و جاهتی که داشت قهوه‌خانه را مبهوت می‌کرد، اما به زودی شامل عادت شد و وجودش دیگر شگفتی نمی‌آفرید. البته عجیب نبود که جوانی مثل او هر شب به قهوه‌خانه برود، اما استاد کرشه را با اسکناس‌های درشتی که به منظور پرداخت حسابش می‌داد و بیشتر اوقات کمتر از یک "جنیه" نمی‌شد، به تنگ آورده بود! سنقر را با انعام‌هایی که هرگز خواب آن را

هم نمی‌دید، خوشحال می‌کرد. رفت و آمدش را حمیده هر روز با چشمانی باز و دلی از جا کنده شده زیر نظر داشت. اوایل به خاطر کهنگی و نامناسب بودن لباسش از رفتن به گردش روزانه چشم پوشید تا آن‌گاه که در خانه سخت دلتنگ شد و این چشم‌پوشی را نوعی ترس دانست که بر طبع جسور او خوش نمی‌آمد و ناراحتش می‌کرد. برایش بسیار ناگوار بود که کسی به انجام کاری مجبورش کند که از آن نفرت دارد. در سینه‌اش که از ستیزه‌جویی نمی‌آسود، معرکه‌ای تازه در گرفت. اسکناس‌هایی را که غریبه عمداً زیر نگاه او به سنقر می‌داد، دیده و طبیعتاً به بزرگواری و دست‌و‌دل‌بازی‌اش پی برده بود، شاید این زبان در جاهای دیگر الکن شده باشد، اما در کوچه «مدق» زبانی بلیغ است که اثرش را هرگز از دست نمی‌داد. مرد گرچه به شدت مراقب بود که کسی انگیزه واقعی تردد او را به قهوه‌خانه در نیابد، اما هر فرصتی برای دزدانه نگریستن به پنجره را از دست نمی‌داد، لب‌هایش را غنچه می‌کرد و نی‌قلیان را چنان در میانشان می‌گرفت که انگار از آن بوسه می‌گیرد. بعد دود را به بالا می‌فرستاد، یعنی بوسه‌ای را به هوا فرستاده تا به شبخ ایستاده در پشت پنجره حواله کند. حمیده با دقت شاهد این کار می‌شد و احساسات متفاوتی به وی دست می‌داد که نه از لذت خالی بود و نه از خشم... با خود عهد کرد ترس خود را زیر پاله کند و باز به گردش برود و اگر به او برخورد کرد، در کاری که وی قصد انجام آن را دارد پیش دستی کند. تصمیمی که کوچکترین تردیدی در آن نداشت - و صمیمانه با خود عهد کرده بود که نقشه‌اش را با شکست مواجه سازد، یا با زبانش چنان بر او زخم بزند که تا زنده است فراموش نکند. این البته جزای تکبر کاذب و لبخند پیروزمندان و مبارز طلبی و قیحانه‌اش خواهد بود. خاک بر سرش کنند، چه کسی از او خواسته که این گونه به قهر و غلبه تظاهر کند؟ تا زمانی که دماغش را به خاک نمالد، روی آسایش نخواهد دید، اما ای کاش عبایی در خور داشت، یا دست‌کم دمپایی‌اش نو بود...»

حمیده بعد از مدتی کوتاه که آرزوی یک زندگی مرفه را تحقق یافته می‌دید و

بعد از این که عباس حلو را از رؤیاهای خود حذف کرده و بیرون رانده بود، آقای سلیم علوان بین مرگ و زندگی معلق شد. نومیدی گریبانش را گرفت، و دانست که نباید هیچ امیدی به این ازدواج داشته باشد. با وجود این که نامزد حلو به حساب می‌آمد، وجودش را ندیده گرفت و کینه و نفرتش نسبت به او تشدید شد. اما نمی‌خواست به بدبختی خود تسلیم شود. مادرش را سرزنش می‌کرد و به او تهمت می‌زد که حسادت کرده و چشم به مال مرد داشته و خدا هم جزایش را داده است. در این حال، مرد تازه‌ای در افق حیات او پدیدار شد که در دلش غوغایی به پا کرد و غرایز خفته‌اش را جان بخشید. تکبر وی او را خشمگین می‌کرد و مبارز طلبی‌اش او را از کوره به در می‌برد و تحت تأثیر و جاهتتش قرار می‌گرفت. مردانگی و جمالش وی را برمی‌انگیخت. نیرویی پنهان از غرایز خاک شده‌اش وی را به سوی حریف می‌کشید، زیرا آن چه در او جمع شده بود، در مردان دیگری که می‌شناخت، سراغ نداشت: مال و قدرت و ستیزه‌جویی! احساسات خود را به روشنی و وضوح درک نمی‌کرد و نیازهای نفس بفرنجش را نمی‌دانست. متحیر مانده بود که جذب او بشود یا به رغبت سوزانش برای نبرد پاسخ مثبت بدهد. سرانجام با او رفتن را برای رهایی از سرگستگی و فرار از زندان خویش راهی مناسب دید. در فراخی راه، مجالی می‌یافت که خود و غرایزش در آن به جولان در آیند. اگر متعرضش شود فرصتی خواهد بود که بر وی بتازد و تلافی کند و احساس کینه و خشم خود را تشفی بخشد و به ندای پنهانی که وی را به پایین رفتن و درگیر شدن و جذب شدن می‌خواند، لبیک گوید!

یک روز بعد از ظهر خود را آراست و عبایش را سر کرد و بی‌آن که نگران پیرامونش باشد، از خانه بیرون زد. کوچه را در زمانی اندک طی کرد و فکری به خاطرش رسید و به طرف "صنادقیه" رفت. آیا حق ندارد در مورد بیرون رفتنش حدس‌هایی بزند؟ آیا نفس مغرور وی گمان نخواهد کرد که او خانه‌اش را عمداً و به خاطر ملاقات وی در خیابان ترک کرده است؟ به‌ویژه آن که از گردش روزانه

معمولش بی‌خبر است و روزهای متوالی به سرآمده و روزی ندیده که خانه‌اش را ترک کرده باشد. پس در پی‌اش خواهد رفت و متعرض راه او خواهد شد. اما تصوراتش را به هیچ‌انگاشته و خوشحال می‌شد که غرورش را بشکند. پس بر آن شد که با همان اشتیاق سوزانی که برای دست و پنجه نرم کردن با وی احساس می‌کرد به دیدارش بشتابد. به خود وعده می‌داد که لبخند فاتحانه و سخیفش را از لب او بزداید. آرام در گذرش به "سکه‌الجدیده" رسید. در این خیال بود که الان از جایش در قهوه‌خانه برمی‌خیزد و آن جا را شتابان ترک می‌کند تا او را گم نکند و بعید نیست که با گام‌های بلند به "غوریه" بیچد. شاید هم با چشمان جست‌وجوگر و جسورش او را می‌جوید. می‌توانست «افندی» را پشت خود ببیند که با قد بلندش دوان دوان می‌آید. در حالی که چشمانش قادر به دیدن مردم و ماشین‌ها و گاری‌هایی که در خیابان غوغا می‌کردند نبود. آیا چشمش آن‌چه را می‌جوید خواهد دید؟... آیا آن لبخند پیروزمندانه باز بر لبش خواهد نشست؟ نفرین به حیوانی که نداند چه در انتظار او است! و به راهش ادامه می‌داد بی‌آن که به پشت سرش توجه کند. نباید به عقب برمی‌گشت که نیم‌نگاهی همان و شر شکست همان. اما او پردل بود و وقیح و شاید الان چند قدمی بیش بینشان نمانده باشد. باید دید چه خواهد کرد! مثل سگ به تعقیبش بسنده می‌کند؟ یا اندکی پیش می‌افتد تا خویش را بنمایاند؟ یا شاید شانه به شانه‌اش گام بردارد و با وی سخن بگوید. راهش را گوش به زنگ و نگران می‌پیمود، هشیار و آماده، در هر گامی که برمی‌داشت اتفاقی را انتظار می‌کشید و چشمانش همه رهگذرانی را که با او همراه می‌شدند و یا پیش می‌افتادند، زیر نظر داشت. به صدای گام‌هایی که پشت سرش برداشته می‌شد به دقت گوش فرامی‌داد. آماده در کمین بودن و انتظار کشیدن آزارش می‌داد. چیزی نمانده بود که به نیم‌نگاهی به پشت سر رضا دهد، اما سرکشی و خشونتش را سرکوب کرد و بی‌توجه به پیرامون خود به راهش ادامه داد. در خیال خود بود که دوستانش - دختران کارگر - را دید که به سویش می‌آیند و چندان فاصله‌ای با او ندارند. خودش را جمع و جور کرد و بر

لبش گلخنده‌ای کاشت و بعد سلام کرد و برگشت و همراهشان شد. آن‌ها راز غیبت غیر معمول و چند روزه‌اش را جو یا شدند. او در حالی که بیماری را بهانه می‌کرد راه را می‌پایید تا نشانه‌ای مطلوب به دست آورد. می‌گفتند و می‌خندیدند و او چشمهایش را از این پیاده رو به آن پیاده رو می‌گردانید. کجا پناه گرفته؟ شاید از جایی که دیده نمی‌شود شاهد او باشد، و در هر حال فرصت تأدیبش را امروز از دست داده است. آرزو می‌کرد با همان غرور و خودپسندی سر راهش سبز شود تا نیش غضبش را به وی بچشاند و وجودش را بلرزاند. اما از چنگال‌هایش جسته بود. باید دید کجا است؟ آیا ممکن است دیر جنبیده و از آن‌ها عقب مانده باشد؟ اما این بار نتوانست در مقابل رغبت خویش مقاومت کند و سر برگردانید و خیابان را با نگاه تیزش کاوید، اما اثری از او دیده نمی‌شده. نه پشت سر نه جلو نه راست و نه چپ. شاید از قهوه‌خانه اندکی دیر به راه افتاده و او را گم کرده و الان در خیابان سرگردان است و جایش را نمی‌یابد. شوری در وی باقی نماند و پژمرده شد. وقتی به انتهای "دراسه" رسید با خود اندیشید شاید این جا ناگهان خود را بنمایاند. کاری که آن روز عباس حلو کرد و باز مشتاق شد و جان گرفت و با آخرین دوستش وداع گفت و بازگشت و آرام می‌رفت و چشمانش به جست‌وجو مشغول بودند. اما خیابان خالی می‌نمود یا از آن چه او می‌خواست خالی بود. مانده راه را با دلی شکسته می‌پیمود و ناباورانه به شکست می‌اندیشید. با سر بالایی "کوچه" بالا می‌رفت و به قهوه‌خانه می‌نگریست. استاد کرشه کم کم ظاهر می‌شد. اول گوشه عباس و بعد شانه چپ و سرانجام کله فرو افتاده‌اش... آن‌گاه... خداوند چه می‌بینم؟ خودش است. خرطوم قلیان را چسبیده و همچنان سر جایش نشسته است!... قلبش سخت در تپش افتاد و خون به سر و صورتش دوید و شتابان به سوی خانه رفت. دیگر هیچ نمی‌دید و پریشان و شرمگین از پله‌ها بالا رفت. گر چه خجالت کشیدن در زمره سجایایش نبود. هنوز وارد اتاق نشده بود که خشمی جنون‌آمیز بر او مستولی شد. بغضش ترکید، عبا را بر زمین انداخت و برکاناپه وارفت. پس به خاطر کی هر روز به قهوه‌خانه می‌آید؟ مگر با چشمان

دریده به‌جانش نمی‌افتد؟... پس آن بوسه پنهانی را برای کی هوا می‌کند؟... و قلبش نومیدی و سرگشتگی و شرمساری و خشم را هر دم بیشتر احساس می‌کرد. آن‌گاه به فکر فرو رفت و خاطره‌ها به ذهنش هجوم بردند: آیا ممکن است بین آمدن هرروزه او و این تصورات هیچ رابطه‌ای نباشد، و این افکار چیزی جز اوهام و رؤیاهای کاذب نباشند؟... شاید امروز وی را به‌عمد نادیده انگاشته تا ادبش کرده باشد و عذابش بدهد، شاید هم بازیچه‌اش قرار داده... بازی گربه با موش؟... آیا برخیزد و چوب بردارد و سرش را از هم بپاشد و عطش کینه و انتقامش را سیراب کند؟ احساسی آکنده از دردمندی به او دست داد که قبلاً تجربه‌اش نکرده بود. به حیرتی می‌اندیشید که گرفتارش شده بود، اما نه این‌که نمی‌دانست چه می‌خواهد. بی‌تردید آرزو می‌کرد تعقیبش کند یا سر راهش سبز شود.

بعد چه؟... بعد در آتش خشم و کینه و تهدید بسوزاندش؟ برای چه؟... باید اعتماد به نفس و تکبر و لبخند فاتحانه‌اش را ضایع کند که ریشه بلا همین لبخند بود و معنایش را با عقل و جسم و غریزه و روحش درک می‌کرد. لبخند ستیزه‌جویی بود و مبارز طلبی! توان مقابله با آن را در خود سراغ داشت که او جز برای دریافت و پاسخ دادن به این‌گونه لبخندها آفریده نشده بود. معرکه‌ای را با شیفتگی و اشتیاق انتظار کشیده و اکنون با تأسف می‌دید که فرصت شرکت در آن را از دست می‌دهد. از این‌که نیرویش با نیروی مردی خودپسند و جاه‌طلب سنجیده می‌شود آتش می‌گرفت. سخت تکان خورد و به خود آمد و در درونش سرکشی و شور و ستیزه‌جویی و شوق بارور شد...

لحظاتی را در چنگ هیجانی لگام گسیخته روی کاناپه گذرانید. آن‌گاه گوشه چشمی به پنجره انداخت و از جایش برخاست و به طرف آن رفت و از خلال درز دولنگه‌اش و در پناه ظلمتی که اتاق را پر کرده بود به بیرون نگرست. او را دید که آرام سر جایش نشسته و قلیان می‌کشد. زیرکی و اعتماد به نفس در چشمانش موج می‌زد. گویی تنها در جهان زندگی می‌کند و فارغ از هیاهویی است که در

پیرامونش جریان دارد. چهره‌اش از نشانه‌های آن لبخند محرک خالی بود و به خلاف حمیده که مثل آتش شعله می‌کشید، آرام می‌نمود و مطمئن. در او دقت کرد و کنجکاو شد. اما جز به انفعال و حیرتش افزوده نشد و همان‌جا ماند تا مادرش برای شام صدایش کرد. از اتاق بیرون رفت و شبی کسل‌کننده و روزی اندوهبار را به سر کرد.

عصر روز دوم را در نگرانی دائم انتظار کشید. روزهای گذشته در آمدنش تردید نمی‌کرد اما امروز سرگشته و منتظر بود. نور خورشید را می‌پایید که از زمین کوچه برچیده شده و آرام از دیوار قهوه‌خانه بالا می‌رفت. شگفت این‌که از نیامدنش واهمه داشت. شاید این امر را با غریزه‌ستیزه‌جو و پرخاشگر و نیرنگ‌باز وی مرتبط می‌دانست. زمان آمدنش فرارسیده اما پیدایش نشده بود. لحظه‌ها از پس هم می‌گذشتند و آن‌چه مسلم بود این‌که امروز نمی‌آید. این تخلف‌گمانش را به یقین مبدل ساخت و به این نتیجه رسید که به‌عمد غیبت کرده است. لبخندی بر لبانش نقش بست و نفس راحتی کشید. در واقع دلیل روشنی برای خوشحال شدن وجود نداشت اما غریزه‌اش به وی ندا می‌داد که اگر امروز به‌عمد نیامده است، پس تردیدی نیست که روز گذشته نیز آگاهانه از پس او نرفته است. مسأله بی‌تفاوتی و اهمال مطرح نبود بلکه به‌عکس، با مهارت و زیرکی وارد معرکه شده و حتا اکنون نیز که اثری از او دیده نمی‌شود در میدان ایستاده است. از پیش‌گویی غریزه‌اش شادمان شد و به آن اعتماد کرد و با عزمی جزم برای مبارزه مهیا شد. دیگر از ماندن در خانه کسل شده بود، پس عبا پوشید و بی‌آن‌که مثل دیروز خود را بیاراید از خانه بیرون زد. هوای سرد خیابان صورتش را می‌بوسید و به او جانی تازه می‌بخشید. این‌جان تازه را با آن نگرانی و دل‌مشغولی که روزش را خراب کرده بود در ذهنش سنجید و خشمگین زمزمه کرد: «عجب دیوانه بودم...! چه عذابی را تحمل کردم! خدا مرگش بدهد!» بر شتاب گام‌هایش افزود تا به دوستانش ملحق شد و همراه ایشان بازگشت که به او خبر دادند به زودی یکی از آن‌ها از گردونه خارج می‌شود و با زنفل شاگرد دکان غذاخوری ازدواج می‌کند.

یکی از دخترها نیشی زد و گفت: «تو قبل از او نامزد شده بودی اما او زودتر از تو ازدواج می‌کند...»

کلامش بر او گران آمد و با تندى و پر خاش جوابش را داد: «نامزد من دارد برای یک آینده خوب کار می‌کند.»

بر خلاف میلش به حلو مباحثات کرده بود و آقای سلیم علوان را با حسرت به یاد آورد - خدامثل هر چیز بی خیر لعنتش کند - و دلش پر از درد شد. مانده راه را در سکوت طی کرد. احساسش این بود که زندگی با او دشمنی می‌کند و نیرنگ می‌زند و تنها دشمنی است که نمی‌داند چگونه باید گریبانش را بگیرد. همراه با دخترها تا انتهای درسه رفت و بعد با آخرین ایشان خداحافظی کرد و دور زد و برگشت تا به جایی برگردد که از آن جا آمده بود. چند قدمی که رفت او را دید بی شک خودش بود - که در پیاده رو انتظار می‌کشید. نگاهش تحت تأثیر این برخورد ناگهانی برای لحظاتی روی او درنگ کرد و آشفته شد و به خاطر فرصت از دست رفته انگشت به دندان گزید و سرگشته و پریشان به راهش ادامه داد. چنین برخوردی را البته بعید نمی‌دانست و شک نداشت که در تمام این مدت تعقیبش کرده است. جوان به حکم تدبیر آرام می‌نمود اما حمیده هر بار گرفتار پریشانی و آشفتگی می‌شد. کوشیده بود نیروهای پراکنده‌اش را گرد آورد و خوی پر خاشگری‌اش را سامان دهد. اما از این که آرایشش را در خور نمی‌دید رنج می‌برد و سخت مشوش می‌نمود. هوا تن به تاریکی داده و خیابان خالی بود و مرد در کمال آرامش و با چهره‌ای جذاب که نه نشانی از آن نگاه مبارزه‌جو در خود داشت و نه اثری از آن لبخند فاتحانه همچنان منتظر ماند تا حمیده به موازات وی رسید و آهسته به او گفت: «صبر تلخ را اگر بچشی، می‌رسی...»

حمیده کلامش را تا به آخر نشنید چون زمزمه‌اش می‌کرد. نگاهی تند به او انداخت و هیچ نگفت و به راهش ادامه داد. مرد همراهش شد در حالی که بالحنی آرام و متین می‌گفت: «حالت چطور است... دیروز داشتم دیوانه می‌شدم، آخر به خاطر چشم‌هایی که مرا می‌پاییدند نتوانستم دنبالت بیایم و مجبور شدم صبر

کنم. هر روز مثل قرن‌ی بر من گذشتن آن روز که فرصتی پیش آمد و نتوانستم از آن استفاده کنم داشتم دیوانه می‌شدم.»

با چهره‌ای جذاب به او رو آورده بود، نه با چهره‌ای که دیوانه‌اش می‌کرد. نه پرخاشگر می‌نمود و نه فاتح. کلامش بیش‌تر به درد دل و عذرخواهی شباهت داشت اما او برخوردی دیگر را انتظار می‌کشید. پس اکنون چه باید می‌کرد؟ آیا بر شتاب گام‌هایش می‌افزود و از او می‌گذشت و همه چیز تمام می‌شد؟

اگر اراده می‌کرد توان انجامش را داشت. اما دلش رضا نمی‌داد و انگار که از همان روز نخست انتظار چنین دیداری را داشته است. همان موجودی شد که حیا هرگز از سجایایش نبوده است. بردهم نقش خود را در کمال مهارت بازی می‌کرد و با نیرنگ دروغ می‌یافت. ترس و احتیاط نبودند که روز گذشته وی را از تعقیب حمیده باز داشتند بلکه غریزه‌بیدار و تجربه‌والایش وی را بر آن داشتند که همان‌جا بماند و شتاب نکند. زدن چنین نقابی از ادب و متانت را نیز امروز همان دو عامل توصیه کرده بودند. پس در کمال مهربانی گفت: «کمی آرام‌تر... می‌خواهم...»

حمیده متوجه او شد و تیز نگاهش کرد و گفت: «چطور به خودت اجازه می‌دهی بامن حرف بزنی؟... مگر مرا می‌شناسی مردک؟»

جوان مؤدبانه پاسخ گفت: «چطور نمی‌شناسم؟... ما دوستان قدیمی هستیم... در همین چند روز گذشته آن قدر تو را دیده‌ام که همسایه‌هایت در طول سال‌ها ندیده‌اند. آن قدر به تو فکر کرده‌ام که نزدیک‌ترین کسان تو در همه عمرشان نکرده‌اند. بعد از این‌ها همه، چطور نمی‌شناسمت؟»

به نرمی سخن می‌گفت و هیچ سکنه و لرزشی در صدایش نبود... و بر تعلق حمیده به کلام او و به رغبتش در مناقشه با وی می‌افزود. احساسی از سهل‌انگاری در وجودش پدید آمد. این نه‌اسلاحی بود که می‌توانست در مقابل عناد زندگی به کارش بگیرد. با وجود این از سنت موش و گربه بازی دست بر نداشت و با توجه کامل به این‌که صدایش بلند نشود و زنگ خشن او افتضاحی

نسازد با تندی گفت: «چرا دنبالم افتاده‌ای؟»

مرد لبخند زد و با شگفتی پاسخ داد: «چرا دنبالت افتاده‌ام؟... چرا کار و زندگی‌ام را بی‌خیال شده‌ام و زیر پنجره‌ات بست نشسته‌ام؟... چرا از همه دنیا دل کنده‌ام و به کوچه «مدق» چسبیده‌ام؟... چرا این همه انتظار کشیده‌ام؟...» حمیده اخم کرد و با اوقات تلخی گفت: «نپرسیدم که پرت و پلا جوابم بدهی. در هر حال نمی‌خواهم دنبالم بیایی و با من حرف بزنی.»

و مرد بالحنی که حاکی از متانت و اعتماد به نفس بود گفت: «اصل بر این است که هر جا خوشگل‌ها می‌روند دنبالشان برویم. قاعده این است. اگر جلوه کردند و کسی پی‌نگرفت استثنایی پیش آمده که حقاً نباید به حساب بیاید یا به عبارت دیگر، اگر مثل تویی بگذرد و چشمی پشتش نباشد دوره آخرالزمان رسیده است.»

همان موقع از کوچه «عوارجه» می‌گذشتند. جایی که بعضی از دوستانش مقیم آن بودند. آرزو می‌کرد او را در همین حال با این «افندی» ببینند... «میدان مسجد» را دید که زیاد دور نبود پس به او تشر زد و گفت: «از این جا برو... توی این محله مرا می‌شناسند!»

مرد تیز نگاهش می‌کرد و به این نتیجه رسیده بود که خواسته یا ناخواسته به گفت‌وگو کشانده شده است. لبخندی بر لب‌های جوان نقش بست که اگر حمیده می‌دید شاید باز به سرش می‌زد. «افندی» به او گفت: «نه این محله، محله تو است و نه این مردم در خور تو... تو چیز دیگری هستی، تو این جا غریبی...!»

دل حمیده از کلام وی آرام گرفت و سروری در آن پدید آمد که قبلاً از سخن وی احساس نکرده بود. مرد انگار که خشمگین شده باشد ادامه داد: «با عبایت بین این دخترها انگشت‌نما شده‌ای... این عبا را از کجا آورده‌ای؟ شاه‌دختی در عبای کهنه می‌خرامد و رعیت لباس نو می‌پوشد!»

حمیده با تندی گفت: «به تو چه ربطی دارد برو پی‌کارت!»

مرد اعتراض‌کنان گفت: «از این جا تکان نمی‌خورم.»

حمیده با همان تندی پرسید: «چه می‌خواهی؟»
مرد با جسارتی شگفت گفت: «تو را می‌خواهم، فقط تو را...»
«خفه...»

«پناه بر خدا چرا عصبانی می‌شوی؟... مگر به دنیا نیامده‌ای که نصیب کسی بشوی؟... بسیار خوب خودم می‌گیرمت.»
در راهشان از چند مغاره گذشتند که ناگهان حمیده بر سرش فریاد کشید:
«اگر یک قدم دیگر برداری...»
جوان خندید و گفت: «کتک...»

قلب دختر به شدت در تپش افتاد و چشمانش برق زدند و گفت: «درست فهمیدی.»

مرد از سر بدجنسی تبسم کرد و گفت: «ببینیم و تعریف کنیم. حالا بر خلاف میلیم از تو جدا می‌شوم. اما هر روز منتظرت هستم. دیگر به قهوه‌خانه بر نمی‌گردم. ممکن است کسی در کوچه شک کند. اما هر روز منتظرت هستم... هر روز. به خدا می‌سپارمت ای زیباترین موجود زمین...»

حمیده به راهش ادامه داد. چهره‌اش می‌درخشید و شادی و غرور در آن پیدا بود. «تو چیز دیگری هستی... آری و دیگر چه گفت؟... «تو این‌جا غریبه‌ای...»
«مگر به دنیا نیامده‌ای که نصیب کسی بشوی؟... «بسیار خوب خودم می‌گیرمت...» و دیگر چه گفت؟... «کتک...» و لذتی دیوانه‌وار و سروری وحشی در درونش پا گرفت، می‌رفت و پیرامونش را نمی‌دید. وقتی به اتاق خود رسید و نفسی تازه کرد در شگفتی و مباهات به این فکر افتاد که قادر است با مردی همراه شود و گفت‌وگو کند بی آن‌که خجالت بکشد و مشوش باشد! می‌تواند هر کاری را بخواهد بدون تردید انجام دهد. با سبک‌بالی و بی‌خیالی بلندبلند می‌خندید. یادش آمد که تصمیم گرفته بود با او دست به یقه بشود!... لحظه‌ای کوتاه سکوت بر او مستولی شد و بعد برای خود استدلال کرد که وی نه تنها گستاخانه و بی‌شرم به ملاقاتش نیامده بلکه مهربان و مؤدب با او به گفت‌وگو

پرداخته است. اما چنین برخوردی به خاطر طبیعت فروتن او نبود. بلکه قلبش گواهی می‌داد که پلنگی است تیز دندان و در کمین فرصت نشسته. پس باید انتظار بکشد... انتظار بکشد تا زمانی که حقیقت خویش را بروز دهد... و آن وقت...؟

سرور و لذت جنون آمیزش به وی بازگشت.

دکتر بوشی آماده ترک خانه‌اش می‌شد که خادم خانم سنیه عفیفی آمد و از وی دعوت کرد به ملاقات خانمش برود. دکتر اخم کرده و با اوقات تلخی از خود پرسید: «زنک چه می‌خواهد؟ اضافه کردن اجاره؟» اما این توهم را خیلی زود منتفی دانست. زیرا سنیه خانم نمی‌توانست قوانین نظامی را در مورد تشبیت اجاره‌خانه‌ها در طول جنگ زیر پا بگذارد. آپارتمانش را ترک کرد و با چهره‌ای درهم از پله‌ها بالا رفت. دکتر بوشی - مثل مستأجران دیگر - نمی‌توانست خانم سنیه عفیفی را تحمل کند. همیشه و همه‌جا از بخل او می‌گفت. روزی که به بدگویی از وی مشغول بود گفت: «می‌خواهد روی پشت‌بام، یک اتاقک چوبی بسازد و در آن زندگی کند تا بتواند آپارتمان خودش را هم اجاره بدهد.» و از این می‌سوخت که نتوانسته بود - حتی برای یک بار هم که شده - شانه از زیر بار اجاره خالی کند چون هر وقت قافیه تنگ می‌آمد خانم دست به دامن سیدرضوان حسینی می‌شد. مرد از این دعوت خوشنود نبود. اما به هر حال، پشت در پناه گرفت و در زد. خانم عفیفی که روسری سر کرده بود شخصاً در را برایش گشود و او را به اتاق پذیرایی راهنمایی کرد. مرد داخل شد و نشست و خادم قهوه آورد که نوشید. خانم گفت: «آقای دکتر دعوتتان کردم که نگاهی به دندان‌هایم بیندازید...»

چشمان مرد گرد شد و از آن چه پیش آمده و اصلاً انتظارش را نداشت بسیار شادمان شد. در زندگی‌اش برای اولین بار نسبت به او احساس مودت کرد و پرسید: «خدا نکرده درد هم دارید؟»

سنیه خانم پاسخ گفت: «خدا را شکر اصلاً. اما بعضی دندان‌هایم لق شده‌اند و

چندتایی را هم کشیددام و...»

دکتر در پوست خود نمی‌گنجید. شایعه‌ای را به یاد آورد که اهل کوچه زمزم‌دش می‌کردند و حاکی از ازدواج قریب‌الوقوع خانم عفیفی بود. طمع در دل بوشی افتاد و گفت: «اگر اجازه بدهید یک دست دندان جدید برایتان بگذارم...» خانم گفت: «خودم هم در همین فکر بودم. اما وقت زیادی لازم است این‌طور نیست؟»

مرد برخاست و به او نزدیک شد و گفت: «لطفاً دهانتان را باز کنید...» زن دهانش را باز کرد. مرد با دقت در آن به کاوش پرداخت اما جز چندتایی دندان لق شده و کرم‌خورده چیزی ندید. بعد با لحنی که از اهمیت کارش کاسته نشود، با وقار و استوار گفت: «چند روزی برای کشیدنشان وقت لازم داریم. بعد هم مجبوریم شش ماه صبر کنیم تا لثه‌ها آماده شوند و بتوانیم دندان‌های جدید را سوار کنیم.»

زن که سخت ناراحت شده بود ابروهایش را بالا کشید. او برنامه‌ریزی کرده بود که ظرف دو یا حداکثر سه ماه به وصال شوهر برسد. پس ناشکیبا و اندوهگین گفت: «نه... کار سریع می‌خواهم. در هر حال، نباید از یک ماه بیشتر طول بکشد...»

مرد با خیانت و نیرنگ گفت: «یک ماه سنیه‌خانم... امکان ندارد!»

زن ناراضی از آن چه شنیده بود گفت: «بنابراین به سلامت.»

مرد اندکی درنگ کرد و بعد گفت: «اگر بخواهید یک راه دیگر هم هست.»

زن دریافت دکتر بوشی با او کاسبکارانه برخورد می‌کند؛ پس کینه‌اش را به دل گرفت اما خشم خود را به دلیل نیازی که به او داشت بروز نداد و پرسید: «چه راهی؟»

«برایتان دندان طلا می‌گذارم. به این ترتیب، بلافاصله پس از کشیدن

دندان‌ها امکان سوارکردنشان وجود دارد.»

قلب زن از ترس پر شد. حساب خرجش را می‌کرد. اگر قرار نبود به زودی

عروس بشود پیشنهادش را همان دم رد می‌کرد. مگر می‌شود با این دهان بی‌دندان به حجله برود؟ چطور جرأت می‌کند به روی شوهرش لبخند بزند؟ همه اهل کوچه می‌دانند نرخ‌های دکتر بوشی پایین است و دندان‌های مصنوعی‌اش را از این جا و آن جا ماهرانه تهیه می‌کند و با کمترین قیمت می‌خرد. کسی هم نمی‌پرسید از کجا آورده است. فقط به ارزان بودنشان اهمیت می‌دهند. اما دندان طلا - با وجود همه این حقایق - قیمت خودش را دارد. زن آزمند نیز از همین امر وحشت داشت، پس بی‌آن‌که خود را مشتاق نشان دهد پرسید: «چقدر برایم خرج برمی‌دارد؟»

دکتر که فریب ظاهر بی‌تفاوت او را نخورده بود پاسخ داد: «ده جنیبه!» زن که از قیمت واقعی دندان‌های طلا بی‌خبر بود جا خورد و با اوقات تلخی گفت: «ده جنیبه؟»

مرد از کوره در رفت و گفت: «دکترهایی که با حرفه‌شان تجارت می‌کنند کمتر از پنجاه جنیبه نمی‌گیرند اما وای بر ما که قوم بدبختی هستیم.» بر اساس قیمت پیشنهادی دکتر، به چانه زدن پرداختند. دکتر می‌کوشید به همان قیمت بچسبد و زن اصرار داشت تخفیف بگیرد. سرانجام روی هشت جنیبه توافق کردند. دکتر در حالی که به زن ناخن خشک لعنت می‌فرستاد آپارتمان را ترک کرد.

آن روزها خانم سینه عفیفی زندگی را در چهره‌ای تازه می‌دید و زندگی هم به روی او لبخند می‌زد. خوشبختی در یک قدمی‌اش بود و تنهایی، مهمانی سبک پا به حساب می‌آمد که باید بار و بنه‌اش را ببندد و آماده رفتن شود. اما برای سعادت‌مند شدن، بهای آن را باید پرداخت، آن هم بهایی گزاف. این بهای گزاف را به هنگام رفت و آمد در خیابان "الزهر" که بازار لوازم خانگی محسوب می‌شد و در "موسکی" که فروشگاه‌های لباس در آن قرار داشتند لمس کرده بود. با دست و دل بازی تمام آن چه را در طول سال‌های دراز اندوخته بود خرج می‌کرد. ننه حمیده در هر حال از وی جدا نمی‌شد. مهارت ارزنده‌اش را به او ثابت کرده و

در هر گامی که بر می داشت انعامی به سزا دریافت می کرد. گنجی نفیس محسوب می شد که قیمت نداشت. در عین حال، هزینه اش بالا بود. اما خانم عقیقی دست از او بر نمی داشت و به خود نوید می داد که دوران تدارک به زودی سپری خواهند شد. مسأله تنها اثاث و لباس نبود. خانه عروس هم تنها چیزی نبود که باید بازسازی شود بلکه در اصل عروس بود که نیاز به رعایت و عنایت و ترمیم داشت. روزی که در حال آشفتگی می خندید به ننه حمیده گفت: ننه حمیده جان می بینی غصه چه به روزم آورده؟ موهایم دارند سفید می شوند.»

ننه حمیده که خوب می دانست این لکه ها به غصه نمی چسبند. گفت: «غصه را با رنگ علاجش می کنیم. مگر در زمانه ما زنی دیده ای که موهایش را رنگ نکنند؟»

زن به شادی خندید و گفت: «آفرین به تو خانم خانم ها... اگر تو نبودی من چه کار می کردم؟...»

اندکی درنگ کرد و آن گاه دستی به سینه اش کشید و گفت: «خاک عالم! یعنی داماد جوان تو به این تن خشک رضایت می دهد؟... نه سینه ای، نه کفلی و نه چیزی که مردی را به خود بکشد!»

ننه حمیده گفت: «خودت را عذاب نده، مگر نمی دانی لاغری مد شده؟... آن هم چه مدی! با این همه اگر بخواهی چاره اش آسان است... معجونی برایت درست می کنم که چشم به هم بزنی پروارت می کند.»

در چهره آبله گون ننه حمیده نشانی از خودستایی پدید آمد و ادامه داد: «تا وقتی ننه حمیده را داری از هیچ چیز نترس. کلید جادویی ننه حمیده همه درها را به رویت باز می کند. حالا صبر کن... وقتی به حمام رفتیم آن وقت قدر مرا می فهمی!»

روزهای تدارک به این ترتیب در تحرک و خستگی و شادی و امید سپری می شد. رنگ کردن موها و ساختن معجون ها و کشیدن دندان های گرم خورده و سوار کردن دندان های طلا؛ پول رامثل ریگ برای این ها خرج می کرد. بر

از مندی و خست فائق آمده و معبود زرد رنگش را زیر پای فردایی خوش قربانی می‌کرد. در راه این فردای امیدبخش به زیارت "امامزاده حسین" رفت و پولی را که در توانش بود نذر کرد و به اطعام فقرای اطراف حرم پرداخت. چهل شمع هم برای "شعرانی" نذر کرد. ننه حمیده از دیدن تحولی بزرگ که سنیه خانم را دیگرگون کرده بود سخت در شگفت آمده و انگشت به دهان مانده بود و با خود می‌گفت: «یعنی مردها ارزش این همه بزن و بکوب را دارند؟ خدایا حکمتت را بنام. تو مقرر کردی که زن‌ها بندگی مردها را بکنند!»

صدای زنگ، چرت مزمن عمو کامل را پاره کرد. چشم‌هایش را گشود و چند لحظه گوش سپرد و بعد گردن کشید تا آن‌که سرش از دکان بیرون زد. همان درشکه معروف را دید که سر کوچه "توقف کرده است. بهت زده و شادمان با خود گفت: «خدایا یعنی سلیم علوان واقعاً برگشته؟» درشکه چی صندلی اش را ترک کرده و با شتاب به طرف اتاق درشکه می‌رفت تا اربابش را در پیاده شدن یاری دهد. آقا به بازویش تکیه کرد و آرام برخاست. اول کلاهش و منگوله‌ای که از آن اویزان بود ظاهر شدند و بعد اندام خمیده‌اش، و سرانجام پا بر زمین گذاشت و به مرتب کردن سر و وضع خود پرداخت. بیماری در میانه زمستان گریبانش را گرفته و اوایل بهار شفا پیدا کرده بود، یعنی زمانی که برودت خشن سرما را موجی لطیف از گرما جانشین می‌شود و دنیا را به رقص می‌آورد. اما چه شفایی؟ آقا آدم دیگری شده بود. شکمی که در بند جبه و قبا بند نمی‌شد دیگر به دید نمی‌آمد. صورت پر خون و گوشتالودش تکیده شده، استخوان گونه‌هایش بیرون زده، لب‌هایش گود نشسته و پریده رنگ به نظر می‌آمد. سوی چشمانش به خاموشی گراییده و زیر پیشانی پر چین او نگاهی آشفته و بی‌رمق نگران بود. اما عمو کامل در نگاه نخستین به خاطر ضعف بینایی تمام تحولی را که در آقای علوان پدید آمده بود ندید تا وقتی که به دکانش نزدیک شد و نیک در او نگر است. پژمردگی اش بر او سخت آمد و انگار بخواهد ناراحتی اش را پنهان کرده باشد خم شد که دستش را ببوسد و با صدایی بلند گفت: «خدا را شکر که سلامت هستید،

آقا روز مبارکی است. به خدا قسم و به "امامزاده حسین" که "کوچه" بی‌شما به پوست پیازی هم نمی‌آرزد.»

سلیم آقا دستش را عقب کشید و به او گفت: «زنده باشی عمو کامل...»
 با تکیه بر عصا به راه افتاد. درشکه‌چی پشت سرش و نزدیک به او حرکت می‌کرد. عمو کامل در پی‌شان مثل فیل گام‌های سنگین برمی‌داشت. حضور آقارا ظاهراً صدای زنگ خیر کرده بود. کارگران چه زود در آستانه کاروانسرا جمع شدند و استاد کرشه و دکتر بوشی از قهوه‌خانه آمدند و همه احوال پرس و دعاگو، پیرامون وی حلقه زدند. اما درشکه‌چی صدایش را بلند کرد و گفت: «خواهش می‌کنم برای آقاراه باز کنید. اول بگذارید بنشینند، بعد احوال بررسی کنید.»
 جمع راهی گشودند و او با اوقات تلخی به راهش ادامه داد. قلبش از خشم و کینه می‌جوشید. دلش می‌خواست چشمش به هیچ یک از این چهره‌ها نمی‌افتاد. هنوز پشت میزش جا نیفتاده بود که کارگران برای پیش آمدن بر یکدیگر سبقت می‌گرفتند. هیچ چاره‌ای ندید جز این که دستش را تسلیم ایشان کند تا یکی پس از دیگری بر آن بوسه زنند. تماس لب‌هایشان دستش را می‌آزرد و با خود می‌گفت: «ای دروغگوهای مکار... به خدا ریشه این بلا شما هستید.»
 کارگران پراکنده شدند و استاد کرشه آمد و دست آقارا فشرد و گفت: «سرور اهل کوچه به سلامت آمد... خدایا هزار مرتبه شکر.»

آقا تشکر کرد اما «دکتر بوشی»... دستش را بوسید و انگار که سخنرانی می‌کند خطاب به او گفت: «امروز روز شادی ما است. روزی است که دوباره پشت ما محکم شده و روزی است که دعایمان مستجاب شده است.» از او هم تشکر کرد اما نه از دل، چون از صورت گرد و کوچک او بدش می‌آمد. وقتی حجره خالی شد آهی از سینه ضعیف خود برکشید و با صدایی که به گوش نمی‌آمد گفت: «سگ‌ها... همه‌شان سگ‌اند... با چشمان حسودشان گازم می‌گیرند.» بر آن شد که اشباحشان را از مخیله‌اش براند تا اثر کینه و غیظی را که در دلش به جا گذاشته بودند، بزداید. اما زیاد در خلوت نماند. منشی‌اش کامل افندی ابراهیم آمد که با

آمدنش همه چیز را خیلی زود از یاد برد، جز حساب و کتاب را. با اوقات تلخی به او گفت: «دفاتر...»

خواست جنب و جوشی از خود بروز دهد، اما ناگهان معطل ماند. انگار به یاد موضوعی مهم افتاده باشد که امرانه به او گفت: «به همه بگو حواسشان جمع باشد، از این به بعد، دوست ندارم بوی سیگار به مشامم برسد (از سیگار کشیدن به دستور طبیب منع شده بود). به اسماعیل بگو وقتی آب خواستم نصف لیوان را آب معمولی بریزد و نصف دیگرش را آب گرم. کشیدن سیگار در کاروانسرا اکیداً ممنوع است و دفاتر فوراً...»

منشی برای ابلاغ دستورهای جدید به راه افتاد و غرمی زد. چون خودش اهل دخانیات بود و تغییر و تحولی که بیماری در طبع آقا پدید آورده بود، از نظرش پنهان نماند. غمگین شد و یقین کرد که باید حساب سختی پس بدهد. کامل افندی روبه‌روی آقا نشست و دفتر اول را باز کرد و مقابله‌اش گذاشت و بررسی آغاز شد. آقا به کارش احاطه داشت و در آن ماهر بود و هیچ نکته‌ای از نظرش پنهان نمی‌ماند. با نیرویی خستگی‌ناپذیر به بررسی یک‌یک دفترها پرداخت، بی آن‌که بر وجود به خطر افتاده‌اش ترحم کند. در اثناء آن با بعضی از کارکنانش تماس برقرار کرد تا از چگونگی حضورشان در کاروانسرا جویا شود و گفته‌هایشان را با آن چه در دفترها ثبت شده بود مطابقت کند. کامل افندی - بردبار و چهره در هم کشیده - به فکرش هم خطور نمی‌کرد که اظهار نظر و احیاناً اعتراضی بکند. رسیدگی به دفاتر تنها چیزی نبود که فکرش را به خود مشغول می‌داشت بلکه در سکوت به موضوع تحریم دخانیات می‌اندیشید که مثل بختک به یک‌باره بر سینه‌اش افتاده بود. این امر نه تنها استعمال دخانیات را در کاروانسرا برایش حرام می‌کرد بلکه در عین حال وی را از سیگارهای گران قیمت «کوتاریلی» که گاه آقا تعارفش می‌کرد محروم می‌ساخت. مرد را که غرق در دفاتر بود با نگاه‌هایی غریب می‌کاوید و متکدر و خشمگین با خود می‌گفت: «خداوند این مرد چقدر تغییر کرده است... آدم دیگری شده که نمی‌شناسمش!»

اما عجب سبیلی، که با وجود این دگرگونی، کلفتی و عظمتش را در چهره‌ای که خطوط و نشانه‌هایش در هم شده حفظ کرده و این بیماری جدی گویی بر آن گذر نکرده و مثل نخلی بلند در صحرایی خشک بر پا مانده است...» اما آزر دگی و خشم دگرگونش کرد و با خود گفت: «کی می‌داند؟ شاید مستحق غذایی بود که بر سرش نازل شده است. خدا به هیچ کس ظلم نمی‌کند.» در حدود سه ساعت طول کشید که آقای علوان بررسی دفاتر را به پایان برد و آن‌ها را به منشی باز پس داد و با نگاهی غریب در وی خیره ماند. نگاه بازرسی که دلیلی بر شک خود پیدا نکرده بود. با وجود این دلش آرام نگرفت و با خود گفت: «باز هم می‌گردم و آن قدر زیرو رویشان می‌کنم تا مو را از ماست بیرون بکشم. همه‌شان سگ‌اند... اما از سگ‌ها نجاستشان را گرفته‌اند نه وفایشان را!» بعد منشی‌اش را مخاطب قرار داد و گفت: «یادت نرود حرف‌هایم را به آن‌ها ابلاغ کنی کامل افندی، دخانیات و آب ولرم.» بعد گروهی دیگر از کارگران برای سلام گفتن و احوال‌پرسی آمدند و در ضمن از چگونگی کارشان به شکایت پرداختند و درخواست کردند در میزان آن تعدیل به عمل آید که سخت عصبانی شد و به ایشان گفت: «اگر از کار کردن عاجزید پایتان را به کاروانسرا نگذارید.»

همین که با خودش خلوت کرد باز گرفتار افکار پریشان و نفرت‌انگیز شد. مثل همه این روزها، غضب او شامل جمیع مردم می‌شد. دائم درباره‌شان می‌گفت: «حسادت می‌کنند و نمی‌توانند سلامت و کاروانسرا و درشکه و صینیة فریک را به من ببینند» و از دل لعنتشان می‌کرد. این افکار را چه بسیار که در طول زمان بیماری‌اش در ذهن خود نشخوار کرده و همسرش نیز از شر آن‌ها در امان نمانده بود. مثل روزی که در کنار بسترش نشسته بود و با تندی در وی نگریست و با صدایی که از خشم و ضعف می‌لرزید گفت: «بفرما خانم تو هم از این نم‌کلاهی داری. دائم به من سرکوفت زدی که دوران صینیة فریک سر آمده. به سلامت من حسادت کردی. حالا همه چیز تمام شده... همین را می‌خواستی؟»

خاطر زن از کلامش رنجید. و زمانی دراز اشک ریخت. اما مرد ترحم نکرد و

دلش نرم نشد و کینه‌توز و خشمگین ادامه داد: «به من حسودی می‌کنند... حسودی می‌کنند. حتا زنم و مادر بچه‌هایم به من حسودی می‌کنند...»

وی مرگ را تجربه کرده و با چشم خود از نزدیک دیده و زمام حکمت از دستش رها شده بود. اگر فراموش هم کرده بود، آن لحظه لرزاننده و هراس‌آور را هرگز از یاد نمی‌برد. داشت برای خوابیدن آماده می‌شد که دردی کشنده در سینه‌اش دوید، نیازی مبرم به تنفسی عمیق احساس کرد. اما از دم و باز دم عاجز ماند و باز که تفلاکرد دردتش کشنده‌تر شد و عذابش سنگین‌تر تا سرانجام در اوج نومیدی تسلیم شد. طیب آمد و معجون‌هایی را به وی خوراندید. اما روزهایی را بین هشیاری حیات و بی‌خودی مرگ دست و پا زد. اگر پلک‌های سنگینش را بالا می‌برد همسرش را و دختران و پسرانش را می‌دید که با چشمانی به رنگ خون از فرط گریستن، نگرانش بودند. به حالی غریب افتاده بود که انسان، کل سیطره‌اش را بر تن و عقل از دست می‌دهد و جهان را ابری تیره از خاطرات مبهم و پراکنده می‌بیند که تبیین نمی‌شوند و هیچ ارتباطی بینشان حاکم نیست.

در لحظاتی کوتاه که اندکی از آگاهی خویش را باز می‌یافت. در تشنجی دردآور از خود می‌پرسید: «یعنی مرده‌ام؟» آیا در حالی می‌میرد که خانواده‌اش همه پیرامون وی جمع‌اند؟ اما معمولاً انسان دنیا را ترک نمی‌کند مگر این‌که از عزیزانش جدا شده باشد. پس مردگان از تعلق آنان چه سودی می‌برند؟ در آن دم خواست که خدا را بخواند و تشهد بگوید اما ضعفش امان نداد و دعا و شهادت به حرکتی باطنی بدل شدند که خشکی دهانش را طراوت بخشیدند. ایمانش را در هول و هراس آن لحظه‌ها - به خاطر ریشه‌ای که در وجودش دوانیده بود - از یاد نبرد. اما جسم او تسلیم شد و روحش ترسیده و بی‌آرام به هر نشانه‌ای از حیات چنگ می‌زد تا اشک از چشمانش مثل باران بارید و نگاهش پر از استغاثه و فریاد شد. عمرش به دنیا باقی بود. خطر گذشت و رو به بهبودی گذاشت و آرام آرام به آغوش زندگی بازگشت و کامش از سلامت و عافیت دوباره‌اش شاد شد اما

سفارش‌ها و هشدارهای طبیب، طومار رؤیاهایش را در هم پیچید و بر آرزوهایش خط بطلان کشید و چیزی جز زنده ماندن را برایش باقی نگذاشت. آری... آری... از کام مرگ جست، اما آدمی دیگر شده بود. با جسمی نحیف و روانی بیمار. با گذشت زمان، بیماری روح او به شدت گرایید و بی‌قرار و گستاخ و نفرت‌انگیز و عبوس شد. از مانعی که در راه خوشبختی‌اش به وجود آمده بود شگفت‌زده شده و از خود می‌پرسید: «خداوند سبحان به چه جرمی عذابش می‌دهد؟» او از آن‌گونه وجدان‌ها داشت که همیشه خشنودند و مسائل را برای صاحبانشان توجیه می‌کنند و رفتارهایشان را نیک جلوه می‌دهند و از خطاهایشان چشم می‌پوشند. زندگی را بسیار دوست می‌داشت و از مالش لذت می‌برد. خانواده‌اش را نیز بهره‌مند می‌ساخت. به حدود خدا - به گمان خویش - ملتزم بود. بر همین اساس به زندگی اعتمادی عمیق احساس می‌کرد تا آن‌گاه که این زلزله سخت پیش آمد و تکانش داد و سلامت‌ش را برد. چیزی نمانده بود که عقلش را نیز ضایع کند. گناهِش چه بود؟... گناهِی نداشت، اما مردم آزارش می‌دادند. آن‌ها با حسادتشان چنین آسیب ابدی را بر او وارد ساختند! چنین بود که کام شیرین او را تلخ کردند و بر پیشانی‌اش چین دائم کاشتند. اما در واقع سلامت از دست رفته‌اش در مقایسه با ضربه‌ای کوبنده که بر اعصابش وارد آمده بود ناچیز به نظر می‌آمد.

در حجره پشت میز نشسته و از خود می‌پرسید: «آیا واقعاً چیزی از زندگی برایش نمانده جز این که بنشیند و به بررسی دفاتر بپردازد؟» چهره زندگی را از چهره خویش عبوس‌تر می‌دید و مثل مجسمه خشکش زده بود. زمان می‌گذشت و او همچنان غرق در افکارش بود. ناگهان وجود کسی را در آستانه در حس کرد. رو به آن سو گردانید و ننه‌حمیده را با صورت آبله‌گونش در مقابل خود دید. نگاهی غریب در چشمانش رویید و نیمه‌هشیار و در همان حال که دفتر خاطر‌اتش را در ذهن ورق می‌زد به زن خوش‌آمدگفت و وی را به درون خواند. آیا عجیب نیست که حمیده را مثل چیزی که اصلاً وجود نداشته به فراموشی

سپرده باشد؟ در دوران نقاهت بارها به یادش افتاده بود و بعد بی آن که اثری در خاطرش مانده باشد از او گذشته بود. همان‌طور که مشتاقش شده بود حالا غصه‌اش را می‌خورد و در نهایت مثل چیزی که وجود نداشته از یادش برده بود. انگار ذره‌ای در خون سالمی بوده که در رگ‌هایش می‌چرخیده است. پس آن‌گاه غیبش زده و در هوا محو شده است. نگاه غریبی که خاطرات در چشمش نشانده بودند ناپدید شد و به جمود خویش بازگشت. از زن تشکر کرد که به عیادتش آمده است. به نشستن دعوتش کرد. اما از حضورش چنان احساس ناراحتی می‌کرد که داشت به تنفر بدل می‌شد. از دلیل واقعی آمدنش پرسید. آیا به خاطر خدا و راعیادت می‌کند یا می‌خواهد از رغبت گذشته‌ی وی مطمئن شود؟ اما زن نیامده بود که داغ دلش را تازه کند. زیرا از مدت‌ها پیش دل از او کنده بود. با این همه با لحنی عذرخواهانه به زن گفت: «از ما چه برمی‌آید... تا خدا چه بخواهد!...»

زن منظورش را دریافت و شتاب زده گفت: «شما تقصیری ندارید حضرت آقا ما فقط سلامت و تندرستی شمارا می‌خواهیم.»

باز تعارف کرد و کاروانسرا را ترک گفت و او را افسرده و دل‌تنگ به حال خودرها کرد. همان دم کیسه‌ای پر از حنا از دوش کارگری بر زمین افتاد و بر خشم آقای علوان افزود. با عصبانیت بر سرش فریاد کشید: «به زودی در کاروانسرا تخته می‌شود. بگردید و نان دانی دیگری برای خودتان پیدا کنید.»

زمانی را از شدت تأثر و غضب در التهاب و تشویش به سر آورد و انگار این غضب پیشنهادی را به یادش آورده باشد که فرزندانش مطرح کرده بودند. آن‌ها می‌خواستند پدرشان کارش را جمع و جور کند و به استراحت بپردازد. خشمش دو چندان شد و سخت برافروخت و با خود گفت: «چیزی که آن‌ها در پی‌اش هستند راحت من نیست، مال مرا می‌خواهند.» آیا زمانی که در اوج قدرتش بود همین پیشنهاد را مطرح نکردند؟ مال او را می‌خواهند نه سلامت و عافیت او را. در حال غضب از یاد برده بود که برای خودش هم سخت سنگین می‌نماید که

آمال خود را به کار در کاروانسرا محدود کند. در این صورت از لذت حیات چیزی جز جان کندن برای انباشتن مالی که از آن بهره‌ای نخواهد برد نصیبش نمی‌شود. اما عنادی که اخیراً در وجودش پا گرفته بود و سوءظنی که به همه مردم و حتا به همسر و فرزندان‌ش احساس می‌کرد جان‌ش را مثل خوره می‌خورد... قبل از این که التهاب و غضب و خروش او فرونشسته باشد صدایی رسا را شنید که مهربان و از صمیم دل می‌گوید: «خدا را شکر سلامت هستی... سلام علیکم برادر.»

متوجه صدا شد و سیدرضوان حسینی را دید که می‌آید، با قد بلند و هیکل چهارشانه و چهره‌گیرا و روشنش. برای اولین بار دلش باز شد و کوشید برخیزد، اما سید دست بر شانه‌هایش گذاشت و گفت: «تو را به "امامزاده حسین" بلند نشو...»

به گرمی سلام و تعارف کردند. سیدرضوان در اثنای بیماری‌اش بارها به خانه او رفته بود. آن‌گاه که فرصتی دست نمی‌داد دعایش می‌کرد و از دور جویای حالش می‌شد. سید در کنارش نشست و با مهربانی و مودت با هم به گپ زدن پرداختند. سلیم علوان با تأثیری شدید گفت: «معجزه‌ای نجاتم داد.»

سیدرضوان با لحنی آرام و گیرا گفت: «خدا را شکر. با معجزه‌ای نجات پیدا کردی و با معجزه‌ای زندگی می‌کنی. اگر دقت کنی می‌بینی که همه ما با معجزه زندگی می‌کنیم. هر ثانیه از زندگی به معجزه‌ای عظیم از قدرت الهی نیاز دارد. عمر هر انسان سلسله‌ای از معجزات الهی است؛ چه رسد به عمر همه انسان‌ها و حیات جمیع کائنات! پس باید هر شب و هر روز خدا را سپاس گوئیم. در قبال دریای بی‌کران نعمت‌هایش، شکر ما قطره‌ای ناچیز اگر باشد... که نیست.»

سلیم علوان که تا آن دم در سکوت گوش به کلام سید سپرده بود از سر دلتنگی گفت: «بیماری یک شر زشت است.»

سیدرضوان لبخند زد و گفت: «شاید ذاتاً این طور باشد اما از طرف دیگر آزمایشی است الهی. اگر از این جنبه به آن بپردازیم خیر است.»

مرد از این فلسفه خشنود نشد و بلافاصله کینه‌گوینده آن را به دل گرفت. اثر نیکویی که آمدنش در او پدید آورده بود ضایع شد. نگرانی و تشویشی که در روزهای اخیر تحمل کرده بود باعث شد بر خلاف معمولش به استدلال سید گردن ننهد و شکوه‌کنان بگوید: «چه کرده‌ام که مستحق این عذاب باشم؟... نمی‌بینی سلامت‌م را برای همیشه از دست داده‌ام؟»

سید دست به محاسن خوش ترکیب خود کشید و بالحنی که بوی سرزنش می‌داد گفت: «دانش سطحی ما کجا و این حکمت والا کجا!... حقا که تو پاکی و کریم. بر پادارنده فرائض الهی، اما خداوند، بنده‌اش ایوب را با وجود پیغمبر بودنش مورد آزمایش قرار داد، ناامید نباش و غصه نخور و مژده می‌دهم که خیر در ایمان است...»

اما تشویش مرد افزون شد و با تندی گفت: «استاد کمرشه را نمی‌بینی که سلامت یک قاطر را دارد؟»

«تو با همین بیماری صد بار به کمرشه سالم شرف داری...»

مرد برافروخت و نگاه ملتهبش را به مخاطب خود دوخت و گفت: «تو با آرامش حرف می‌زنی و با پرهیزگاری و تقوا موعظه می‌کنی. اما ذره‌ای از آن چه من چشیده‌ام نچشیده‌ای و زبانی را که من دیده‌ام تو ندیده‌ای.»

سید که تا پایان سخن دوست سر به زیر انداخته بود، سر را برافراشت و لبخندی شیرین بر لبانش روید و از چشمان زلالش با نگاهی گیرا به او نگرست. خشم مرد فرو نشست و اضطرابش آرام گرفت. انگار برای اولین بار است که بنده‌ای از بندگان مصیبت دیده خدا را مخاطب قرار می‌دهد. نگاهش را به زیر انداخت و رنگ پریده‌اش اندکی به سرخی گرایید و آن‌گاه با صدایی ضعیف گفت: «عذر می‌خواهم برادر، خسته و درمانده شده‌ام.»

سید بی آن‌که گلخنده‌اش پژمرده شده باشد گفت: «مشکلی نیست که آسان نشود. به امید خدا حالت خوب می‌شود. خدا را همیشه به یاد داشته باش. قلب‌ها با ذکر خدا آرام می‌گیرند. هرگز نگذار مصیبت‌ها بر ایمانت غلبه کنند. سعادت

واقعی به همان اندازه از ما دور می‌شود که ما از ایمانمان فاصله می‌گیریم.»
مرد که سخت برافروخته و ناراحت به نظر می‌آمد گفت: «به من حسودی می‌کنند. این مال و جان را نمی‌توانند به من ببینند، به من حسودی می‌کنند... سیدرضوان!»

«حسادت بدترین بیماری است و جداً باعث تأسف است که کسانی به خاطر برخورداری برادرانشان از متاع فانی دنیا به او حسودی کنند. ناامید نباش، غصه نخور و به خدا پناه ببر که پرودگارت آمرزنده و مهربان است.»
پس از گفت‌وگویی دراز که بینشان انجام گرفت سیدرضوان با او وداع گفت و رفت. مرد که لحظاتی را در آرامش گذرانده بود، باز اخم کرد و اوقاتش تلخ شد. از نشستن به تنگ آمد و برخاست و ایستاد. آرام آرام به طرف در کاروانسرا به راه افتاد و دست‌ها را به کمر زد و در آستانه‌ی آن برپا ماند. خورشید در دل آسمان جا خوش کرده و می‌تابید و گرما می‌بخشید. در آن ساعت ظهر، جز شیخ درویش که در مقابل قهوه‌خانه نشسته و آفتاب می‌گرفت جنبنده‌ای در "کوچه" نمی‌جنبید. آقا لحظاتی همان‌جا ماند و آن‌گاه به عادت همیشگی متوجه پنجره شد. پنجره باز بود و خالی، و انگار که از ماندن ملول شده باشد، باچهره‌ای عبوس به حجره‌اش بازگشت...

«به قهوه‌خانه بر نمی‌گردم که کسی شک نکند...» این کلامی بود که وقتی از هم جدا شدند به او زده بود و حمیده صبح روز بعد در مقابل "دراسه" به یادش می‌آورد. او را در خیال خوش خود مجسم کرده و از خود پرسید: «امروز به دیدنش می‌روم؟» قلبش بی‌پرده پاسخ گفت: «آری.» اما لحظه‌ای بعد کینه‌توزانه گفت: «باید اول به قهوه‌خانه برگردد» و از خروج در موعد معمول خودداری کرد و پشت پنجره منتظر ماند تا چه پیش آید. خورشید آرام آرام ناپدید می‌شد و شب بال‌هایش را می‌گسترانید که مرد از پایین کوچه "پیدایش" شد. می‌آمد و چشم به درز بازمانده‌ی پنجره دوخته و لبخندی حاکی از تسلیم به لب داشت. آمد و بر تخت در جای خود نشست. حمیده سرخوش از پیروزی بود و غرق در لذت انتقام

عذابی که آن روز در "موسکی" تحمل کرده و انتظار عبثی که کشیده بود. بی آن که چشم از او برگیرد یا روی بگرداند، نگاهشان زمانی دراز درهم گره خورد. مرد لبخندش را همچنان بر لب داشت. در چهره حمیده نیز بی اختیار - گلخنده‌ای شکفته شد. یعنی چه می‌خواهد؟ چنین پرسشی به نظرش عجیب آمد زیرا اصرار او در طلب وی جز یک معنا نمی‌توانست داشته باشد. همان که قبلاً عباس حلوم می‌خواست و همان که آقای سلیم علوان قبل از این که مورد ستم روزگار قرار گیرد آرزو کرده بود. دلیلی ندارد که هدف این افندی خوش تیپ غیر از این باشد. مگر به او نگفته بود: «مگر به دنیا نیامده‌ای که نصیب کسی بشوی؟... خودم می‌گیرم تا» پس این کلام اگر معنای ازدواج نمی‌دهد چه معنا دارد؟ به خاطر غرور گستاخانه و قدرت و اعتماد به نفسی که احساس می‌کرد چیزی مانع تحقق رؤیاهایش نمی‌شد. از درز لنگه‌های نیمه باز پنجره نگاهش می‌کرد و نگاه‌های دزدانه وی را با اطمینان کامل و بدون تردید می‌قاپید. چشم‌هایش چنان در اعماق وجودش می‌پیچید که احساساتش را برمی‌انگیخت. شاید همین احساس ژرف و صادقانه را - ناخودآگاه - روزی در خود دید که چشم‌هایشان برای اولین بار در یکدیگر نگریستند. روزی که افندی با نگاهی گستاخ و ستیزه‌جو در او خیره شد و با همان لبخند فاتحانه، به رویش لبخند زد و چنان جذبش کرد که او را به جنگی داغ‌کشانید. در حقیقت، جایگاه خویش را در نگاه او خوانده بود و دیگر گمشده‌ای در بی‌راهه زندگی و سرگشته‌ای در برابر عباس حلومی سر به راه و ثروت بی‌کران سلیم علوان به‌شمار نمی‌آمد. احساس می‌کرد این مرد طالب او است و اگر در سینه‌اش کشش و غوغا و خواهشی می‌جوشد، لذتی است که با فطرت خویش جذب آن شده است. چنان که عقربه قطب‌نما به سوی قطب کشیده می‌شود. همان‌طور که اسکناس‌ها و ظاهر براننده‌اش شهادت می‌دهند، از جمله مردان مایه‌داری است که توان دور نگه‌داشتن وی را از فقر دارد. با چشمانی فروزان که نور وجد از آن‌ها می‌تابید در او می‌نگریست. تا قهوه‌خانه را ترک نکرد از جایش تکان نخورد. افندی با لبخندی آرامش‌بخش با وی

وداع گفت و دختر با نگاه بدرقه‌اش کرد. انگار که قراری بگذارد با خود گفت:
«فردا...»

عصر روز بعد با دلی آکنده از امید و اشتیاق و عشق به زندگی خانه را ترک کرد و به محض خروج از "صنادقیه" از دور دید که در تقاطع "غوریه" و "سکه‌الجدیده" ایستاده است. برقی گذرا در چشمانش روشن شد. در سینه‌اش احساسی مبهم و غریب جان گرفت که آمیخته‌ای بود از سرور و رغبتی وحشیانه برای ستیز! حدس زد که او را دنبال خواهد کرد تا جوی مناسب پدید آید. آرام می‌رفت و بی‌آن‌که تشویش داشته باشد یا احساس شرم کند به افندی نزدیک شد اما به ترتیبی که گویی او را ندیده است. در همان دم که از او می‌گذشت، حادثه‌ای رخ داد که حتا به خیالش هم نمی‌رسید. «افندی» همراهش شد و دست‌دراز کرد و با جرأتی که در وصف نمی‌آید دستش را گرفت و بی‌هیچ توجهی به رهگذران در کمال آرامش گفت: «شب بخیر عزیزم...»

حمیده که غافلگیر شده بود کوشید دستش را آزاد کند. اما موفق نشد. می‌خواست اصرار کند اما از جلب توجه مردم واهمه داشت. خورش به جوش آمد و سخت برافروخت و خود را بر سر دوراهی دید. یا خروشیدن و هتاک‌ی و آبروریزی و همه چیز را خراب کردن یا تسلیم شدن. کاری که از آن نفرت داشت. زیرا ناخواسته به وی تحمیل می‌شد. اوقاتش تلخ شد و زیر لب باصدایی که از خشم می‌لرزید گفت: «چطور جرأت می‌کنی؟! ... دستم را زود رها کن.»

مرد چنان به او نزدیک شده بود که انگار دوستان همراهند. در پاسخ به حمیده، آرام گفت: «سخت نگیر... برای عاشقان حلال است.»

حمیده که سخت عصبی شده بود گفت: «مردم... خیابان...»

مرد که می‌خواست دل حمیده را به دست آورد لبخند زد و گفت: «مردم این خیابان را آدم حساب نکن. فقط اسکناس را می‌شناسند. در مغزشان فقط چرتکه می‌اندازند. می‌شود راهت را به طرف زرگری کج کنی؟! ... می‌خواهم هدیه‌ای به زیبایی خودت به تو بدهم...»

کاسه صبر حمیده از خونسردی مرد لبریز شده بود که با تهدید گفت: «وانمود می‌کنی هیچ چیز برایت اهمیت ندارد؟»
 مرد به آرامی و بالبخندی که از لبش جدا نمی‌شد گفت: «اصلاً دلم نمی‌خواهد ناراحتت کنم. فقط می‌خواهم با هم راه برویم... چرا عصبانی می‌شوی؟»
 و حمیده با تندی گفت: «از رفتارت هیچ خوشم نیامد. کاری نکن که آن روی مرا بالا بیاوری...»

مرد خواهش کرد: «بگذار با هم قدم بزنیم.»
 حمیده تشر زد: «هرگز اجاره نمی‌دهم... دستم را رها کن.»
 و افندی بی‌آن‌که از او دور شود دستش را رها کرد و متملقانه گفت: «چه سرسخت و لجباز... بفرما این هم دستت. اما از هم جدا نمی‌شویم این طور نیست؟»

حمیده نفسی از سر غیظ کشید و تند نگاهش کرد و گفت: «چه سمج و از خود راضی!»

مرد، دشنام را بالبخند و در سکوت پذیرا شد، اما همچنان در کنار حمیده به راهش ادامه داد. حمیده هم از او دور نشد. به یاد روزی افتاد که در همین خیابان جولان می‌داد تا خود را به وی بنمایاند. اما اکنون به این امر نمی‌اندیشید و مهم این بود که مجبورش کرده دستش را آزاد کند. اما اگر باز می‌کوشید آن را بگیرد شاید مانع نمی‌شد. مگر زمانی که خانه را ترک کرد هدفی جز دیدار وی در سر داشت؟ علاوه بر این‌ها، آن‌چه برایش غیر قابل تحمل می‌نمود این بود که او را خونسردتر و جسورتر از خود می‌دید. بی‌اعتنا به رهگذران در کنارش قدم برمی‌داشت و به بهتی مقرون به حسادت می‌اندیشید که این منظره در دختران کارگر برمی‌انگیخت. و بلافاصله میل و اشتیاقی سوزان به عشق و زندگی در قلبش جان گرفت... مرد گفت: «معذرت می‌خواهم که خشونت به خرج دادم. اما آخر با سرسختی تو چه باید کرد؟ عمداً عذابم می‌دهی در حالی که پاداش صداقت و زجری که در راه وصالت کشیده‌ام جز مهر تو نباید باشد.»

به او چه باید گفت؟ دلش می‌خواست چیزی بگوید و با او به گفت‌وگو بپردازد اما چگونگی‌اش را نمی‌دانست. به‌ویژه آن‌که همین چند لحظه پیش دشنامش داده و تهدیدش کرده بود. رشته افکارش از هم گسیخت زیرا دوستانش را دید که از روبه‌رو می‌آیند و فاصله چندانی با آن‌ها ندارند. با وحشتی کاذب گفت: «دوستانم!...»

مرد به پیش رو نگریست و دخترانی را دید که کنجکاوانه در او می‌نگرند. حمیده که شادی‌اش را پنهان می‌کرد سرزنش‌کنان به او گفت: «کاری به آن‌ها نداشته باش... انگار نه انگار.»

دخترها نزدیک شدند و نگاه‌هایی معنی‌دار را مبادله کردند. او قصه‌های عاشقانه‌ای را به یاد آورد که از خودشان برایش حکایت کرده بودند. از آن دو که گذشتند، پیچ می‌کردند و می‌خندیدند. مرد این بار هوشمندانه و از سر بدجنسی گفت: «دوستانت این‌ها بودند؟... اصلاً به تو نمی‌آیند و تو هم وصله آن‌ها نیستی. اما تعجب می‌کنم آن‌ها چطور از آزادی‌شان لذت می‌برند و تو خودت را در خانه حبس کرده‌ای. آن‌ها بهترین لباس‌ها را می‌پوشند در صورتی که تو این عباى سیاه وارفته را سر می‌کنی چطور می‌شود عزیزم؟... نکنند خوست می‌آید!... عجب آدم پر طاقتی هستی!»

رنگ رخسار حمیده گلگون شد و به خیالش آمد که قلبش سخن می‌گوید و او گوش فرامی‌دهد و چشم‌هایش شرری از قلب گداخته‌اش را به نمایش گذاشته بودند و مرد با یقین و اعتماد به نفس ادامه داد: «درست مثل ستاره‌ها...»

حمیده این فرصت را برای گفت‌وگو مغتنم شمرد و با جسارت فطری‌اش لبخند زد و رو به سوی او گردانید و پرسید: «ستاره‌ها؟...»

مرد به رویش لبخند زد و پاسخ داد: «بله... به سینما نمی‌روی؟... به هنرپیشه‌های زیبا ستاره می‌گویند.»

گاه‌گذاری با مادرش برای دیدن فیلم‌های مصری به سینما «المیپا» رفته بود و منظور مرد را دریافت. شادی و غرور وجودش را پر کرد. آثار آن در سرخی

گونه‌هایش نمودی زیبا داشت، چند قدمی را در سکوت برداشتند که مرد با مهربانی پرسید: «اسمت چیست؟»

دختر - بی‌تردید - پاسخ داد: «حمیده»

مرد با لبخند گفت: «اما کسی که قلبش را جادو کرده‌ای "فرج‌ابراهیم" است. البته در حال و هوایی که ما هستیم آخرین چیزی که مطرح می‌شود اسم است. معمولاً زمانی گفته می‌شود که هر دو طرف یقین دارند یکی شده‌اند این طور نیست ستاره‌ی زیبا؟»

ای کاش به‌جای ستیزه‌جویی و دشنام مثلاً در سخن مهارت داشت! مرد از عهده‌ی کلام به‌خوبی برمی‌آمد. حمیده از هم‌زبانی با او عاجز می‌ماند و خویش را در تنگنا احساس می‌کرد. او به ایفای نقش طبیعی خود که هر دختری از آن لذت می‌برد قانع نبود و فطرتش به چیزی جز انتظار و سکوت و حیا تشویقش می‌کرد. او هر گاه فرصتی برای بیان این احساس نمی‌یافت دچار نگرانی و انفعال می‌شد. به انتهای راه که نزدیک شدند، بر نگرانی‌شان افزوده شد. به میدان ملکه‌فریده رسیده بودند بی آن‌که گذشت زمان را حس کرده باشند. حمیده چاره‌ای ندید جز این‌که حسرتش را فرو خورد و بگوید: «حالا برگردیم.»

مرد با بی‌میلی گفت: «برگردیم؟»

«به آخر خیابان رسیده‌ایم.»

مرد به اصرار گفت: «اما موسکی آخر دنیا که نیست چرا میدان را دور نزنیم؟» و حمیده بر خلاف میل خود گفت: «نمی‌خواهم از وقت همیشگی دیرتر بروم و مادرم را ناراحت کنم.»

مرد با لحنی فریبنده گفت: «اگر بخواهی تاکسی سوار می‌شویم. راه دورمان را در عرض چند دقیقه طی می‌کند.»

تاکسی... این کلمه در گوش او طنینی شگفت‌آور داشت. در عمرش جز درشکه سوار نشده بود. لحظاتی گذشت تا از جادوی این کلمه عجیب رها شد. البته این امر مسئله‌ی دیگری را نیز مطرح می‌کرد و آن سوار شدن در تاکسی با

مردی غریبه بود. اما در این موضوع انگیزه‌ای برای هجوم یافت نه برای عقب‌نشینی. میلی طغیانگر برای ماجراجویی در وی پا گرفت. انگار این ماجراجویی به جای آن دلهرهٔ مکتوم که چند لحظه پیش گرفتارش شده بود، احساسی از شادمانی در وجودش برمی‌انگیخت. هیچ‌گاه چنین نیرویی از بی‌خیالی و بی‌مبالاتی در خود سراغ نکرده بود تا به جرأت بگوید که در آن لحظه تحت تأثیر کدام یک از این دو احساس عمل می‌کند: به خاطر مردی که شیفته‌اش کرده بود یا برای ماجراجویی صرف، و شاید هم هر دو دست به یکی کرده باشند. به مرد نظر کرد و دید که به او می‌نگرد و با نگاه ترغیبش می‌کند و بر لبانش لبخندی است که در وی انگیزه می‌سازد. سرانجام گفت: «نمی‌خواهم دیر کنم.»

مرد احساس نومیدی کرد و با تأسف گفت: «می‌ترسی؟»

که این سخن بر او گران آمد و با تندی گفت: «از هیچ چیز نمی‌ترسم.»

چهرهٔ مرد روشن شد و گویی به مطلب رسیده باشد که شادمان گفت: «پس

تا کسی می‌گیرم...»

حمیده مخالفتی نکرد و چشم به تاکسی دوخت که به آن‌ها نزدیک می‌شد تا

آن‌گاه که پیش پایشان توقف کرد. فرج‌ابراهیم در را برایش باز کرد و اندکی خم

شد. دلش می‌لرزید و عبایش را به خود پیچید و وارد تاکسی شد. مرد از پس او

سوار شد و به شادی با خود گفت: «خستگی این دو سه روزه پرید.» حمیده شنید

که به راننده می‌گوید: «خیابان شریف پاشا...» شریف پاشا... نه «مدق...» و نه

«صنادقیه» و نه «غوریه» و نه حتا «موسکی»... شریف پاشا... اما چرا این خیابان

به خصوص را انتخاب کرد؟ از او پرسید: «کجا می‌خواهی بروی؟»

مرد که شانه به شانه او می‌سایید گفت: «گشتی می‌زنیم و زود برمی‌گردیم.»

تاکسی به راه افتاد و او همه چیز را به فراموشی سپرد؛ حتا مردی را که به او

چسبیده بود؛ و چشم‌هایش به انواری جذب شدند که نگاهش را با خود می‌بردند.

دنیایی تازه و روشن از خلال شیشه به رویش می‌خندید، انگار که جسم و روح او

همراه با تاکسی به حرکت درآمده‌اند و نشئه شادی در وجودش دمیده و پیر درآورده است. در آسمان دنیا به پرواز درآمده بود و گویی بهجتی که در ضمیر خویش احساس می‌کرد با شادمانی و سروری که از جریان حرکت و رقاصی انوار و تسجدید مناظر به او دست می‌داد هماهنگ می‌شدند. چشم‌هایش می‌درخشیدند و دهانش از مستی و بی‌خودی بازمانده بود. تاکسی در میان انبوهی از مردم و درشکه‌ها و اتومبیل‌ها و تراموا به‌کندی پیش می‌رفت و خیال وی را با خود می‌برد. سخت به هیجان آمده و از خود بی‌خود شده و دلش به رقص درآمده و خورش می‌جوشید. ناگهان صدای مرد را شنید که در گوشش به نجوا می‌گفت: «خوشگل‌ها را ببین که در لباس‌های پر زرق و برق خود چه جلوه‌ای می‌کنند... آری مثل ستاره‌های درخشنده پراکنده‌اند. چه زیبا و خیال‌انگیزند!...» تنها همان دم به یاد دمپایی و عبایش افتاد و انگار که به خواب خوش رفته‌ای رانیش عقرب پرانده باشد، نشئه‌اش پرید و به خود آمد. لب‌هایش را از سر غیظ گزید. روح افسارگسیخته و ستیزه‌جویش بار دیگر در وی دمید. تازه دریافته بود که تنش در تماس با تن او است و لذت آن تمام حواسش را می‌نوردد و قلبش را گرم می‌کند و با نیرویی برتر از اراده مشتاق او شد. مرد نگاهش کرد. انگار می‌خواهد بداند چه می‌خواهد، آن‌گاه دستانش را مهربان در میان دستان خود گرفت و کوشید در اختیارش بگیرد. دهانش را به او نزدیک کرد و حمیده انگار بخواهد پرهیز کرده باشد، سرش را اندکی عقب کشید که مرد این حرکت را مانعی کافی ندانست و به او نزدیک‌تر شد. دختر در درون خود لرزید و رغبتی دیوانه‌وار وی را بر آن می‌داشت که سخت او را بگذرد. اما مرد پیش از آن که زهر دندان‌هایش را بچشد از او دور شد. شعله جنون در دل دختر زبانه می‌کشید و به وی نهیب می‌زد که خود را بر سینه‌اش بیفکند و ناخن‌هایش را در گلویش بنشانند. اما این صدای مرد بود که حمیده را به خود آورد و شنید که به نرمی می‌گوید: «این خیابان شریف پاشا است... خانه من هم چند قدم آن طرف‌تر است دوست نداری آن را ببینی؟»

حمیده با اعصابی درهم ریخته به جهتی توجه کرد که سبابهٔ مرد نشان می‌داد و ساختمان‌هایی را دید که سر به آسمان می‌ساییدند. نمی‌دانست کدام یک منظور او است. فرج ابراهیم در مقابل یکی از آن‌ها به راننده دستور توقف داد و به دختر گفت: «در این ساختمان...»

ساختمانی دید بلند و عظیم که مدخلش از کوچهٔ مدق وسیع‌تر می‌نمود. پس بهت‌زده نگاه از آن گردانید و آهسته پرسید: «در کدام طبقه؟»

مرد لبخندزنان گفت: «اولی... اگر به دیدنش بیایی به زحمت نمی‌افتی.» حمیده تند و انتقادآمیز نگاهش کرد. فرج ادامه داد: «چه زود از کوره در می‌روی!... با وجود این بگذار بپرسم چه عیبی در این کار می‌بینی؟ مگر من از وقتی که چشمم به تو افتاده دائم به دیدنت نیامده‌ام؟ پس چرا برای یک‌بار هم که شده به بازدیدم نمی‌آیی؟»

این مرد چه می‌خواهد؟ فکر می‌کند به شکاری آسان دست یافته است؟ آیا بوسه‌ای که گرفته او را در طمع لذتی برتر انداخته است؟... آیا احساس پیروزی و غرور کورش کرده؟... آیا این همان عشق است که هشیاری‌اش را از او سلب کرده؟ قلبش را غضب شعله‌ور ساخته بود و جمیع قوایش برای پرخاشگری و مبارزه برانگیخته شده بودند. آرزو می‌کرد توان همراهی را تا جایی که او بخواهد داشته باشد و از خویش - آن چه را نمی‌داند - به وی بنمایاند و او را به راه صواب بازگرداند. آری... طبع سرکش و افسارگسیخته‌اش وی را به درگیر شدن در این معرکه فرامی‌خواند. آیا امکان داشت که معرکه را خود به پا کرده و بعد، از کسی که به جنگ او می‌آید پرهیز کند؟ خشم وی به خاطر عادت یا فضیلت یا شرم برانگیخته نمی‌شد. این‌ها عواملی نبودند که او را خشمگین کنند یا او را بر سر غیرت بیاورند، بلکه غرور و احساس احمقانه‌ای که از قدرت خود داشت و رغبت دیوانه‌وارش به جنگ و ستیز او را به درگیری می‌کشاند. البته از جنون ماجراجویی - که باعث سوار شدنش به تاکسی شد - نیز بی‌بهره نبود. مرد نگاهش می‌کرد و متفکرانه و در عین حال با تمسخر به خود می‌گفت: «محبوب

من خطری است که با اشاره‌ای منفجر می‌شود. پس رام کردنش مهارت می‌خواهد و رنج فراوان می‌طلبد.» آن‌گاه با لحنی مهربان و پراز تمنا به او گفت: «خواهش می‌کنم بیا تو... اقلأ یک لیوان آب پرتقال برایت درست کنم.» دختر با نگاهی تند و پرخاشگر نگاهش کرد و زیر لب گفت: «هرکاری می‌خواهی بکن.»

مرد با خوشحالی در را باز کرد و پیاده شد و حمیده نیز بی‌خیال و پردل پایین آمد. مرد کرایه تاکسی را می‌پرداخت و حمیده پیرامونش را کنجکاوانه می‌نگریست و به کوچه‌ای می‌اندیشید که امروز از آن درآمده و به ماجراهایی که بی‌ترس به آن‌ها تن داده تا به این ساختمان هول‌انگیز رسیده بود. در شگفت آمده چه کسی باور می‌کند؟... مثلاً سیدرضوان حسینی اگر ببیند که وارد این ساختمان می‌شود چه خواهد گفت؟

تبسمی بر لبانش نقش بست و احساسی غریب به وی گفت که امروز بهترین روز زندگی او است.

فرج ابراهیم به سویش آمد و دستش را گرفت و با هم وارد ساختمان شدند. پله‌هایی عریض را تا طبقه اول بالا رفتند و بعد وارد راهرویی دراز شدند و تادری که سمت راست آن قرار داشت پیش رفتند. مرد از جیبش کلیدی بیرون آورد و در قفل چرخانید و شادمان با خود گفت: «همین یکی دو روزه میوه می‌دهد.» در را گشود و راه را برای حمیده باز کرد که وارد شود و خود نیز پشت سرش داخل شد و در را دوباره قفل کرد. حمیده خود را در سالن بزرگی دید که در دو طرفش اتاق‌هایی قرار داشتند و چراغی پرنور روشنش می‌کرد. آپارتمان خالی نبود، زیرا علاوه بر چراغی که قبل از ورودشان روشن بود از پشت درهای بسته صدای گفت‌وگو و ساز و آواز به گوشش می‌آمد. فرج ابراهیم به طرف دری رفت که روبه‌روی مدخل خانه قرار داشت و آن را باز کرد و حمیده را به درون فراخواند. او به اتاقی وارد شد که با مبل‌ها و صندلی‌های چرمی مبله شده و با فرش ابریشمین مفروش بود. در صدر آن بر میزی مستطیل شکل با پایه‌هایی زراندود

آینه‌ای زیبا قرار داشت که سر به سقف می‌سایید. مرد نگاه بهت‌زده و حیران حمیده را در چشمانش به شادی خواند و با مهربانی گفت: «عبایت را از سر بردار و بفرما بنشین...»

حمیده بی آن‌که عبا از سر بردارد روی مبلی نشست و در نشیمن نرم آن، جا خوش کرد. سپس با لحنی که بوی هشدار می‌داد زیر لب گفت: «نباید دیر کنم...» فرج ابراهیم به طرف میز زیبای وسط اتاق رفت که ترموسی روی آن قرار داشت. دولیوان شربت پرتقال سرد از آن پر کرد و یکی را به او داد و گفت: «ناکسی چند دقیقه دیگر برای تو برمی‌گردد.»

هر دو نوشیدند و سیراب شدند و لیوان‌هایشان را به میز بازگردانیدند. حمیده در این اثنا دزدانه و از سر کنجکاوی در او می‌نگریست و اندام لاغر و خوش‌ترکیبش را از نظر می‌گذرانید. زمانی دراز به دست او خیره ماند که تحت تأثیر زیبایی و جذابیتش قرار گرفته بود. انگشتان بلند، چالاک و خوش‌ترکیبش، قدرت و زیبایی را تداعی می‌کردند و تأثیری شگفت بر او می‌گذاشتند که قبلاً جز از نگاهش ندیده بود. مرد چشم از او بر نمی‌داشت و دائم به لبش لبخند بود. انگار می‌خواهد به وی اطمینان ببخشد و دلداری‌اش بدهد. اگر چه حمیده دلواپس بود و مشوش می‌نمود، اما ترس را به خود راه نمی‌داد. صداهایی را که به هنگام ورودش به آپارتمان شنیده بود به یاد آورد، تعجب کرد چه‌گونه از یادشان برده است و پرسید: «این سرو صداها چیست؟»

مرد که همچنان در مقابل او ایستاده بود پاسخ داد: «از بستگان هستند. در وقت مناسب با آن‌ها آشنا می‌شوی... چرا عبایت را از سر بر نمی‌داری؟»

حمیده گمان می‌کرد او تنها بوده که به خانه دعوتش کرده و از این‌که او را با وجود بستگان خود به خانه آورده شگفت‌زده شد و سؤال اخیر مرد را نشنیده گرفت. آرام نگاهش کرد. مرد نیز سؤالش را باز نپرسید، اما چنان به دختر نزدیک شد که کفشش به دمپایی او می‌سایید. اندکی به سویش خم شد. دستش را دراز کرد و دست حمیده را گرفت و فشار داد و او را به سوی خود کشید و گفت: «پیا

برویم روی کاناپه بنشینیم.»

حمیده ممانعت نکرد و برخاست. رفتند و روی کاناپه‌ای بزرگ پهلو به پهلو می‌نشستند. در آن لحظه، نسبت به مردی که دوستش می‌داشت احساس تمایل کرد، در عین حال، به او که می‌خواست و می‌توانست به او بخندد، کینه می‌ورزید. مرد آرام آرام به وی نزدیک شد... انگار به خواب عشق فرو رفته باشند. دختر سرخوش و مست می‌نمود؛ اما خیزش نابه‌هنگامش، وی را از بندی سحرانگیز رهانید، و به خود آمد و هشیار شد. دست مرد را که عبا از سرش برگرفته بود پس زد و آن را با حرکتی عصبی به جای اولش بازگردانید و با درشتی گفت: «هرگز...»

مرد شگفت زده به او نگریست و دید با نگاهی سرد که حاکی از کینه و نفرت و بیزارى است نگاهش می‌کند. درمانده لبخند زد و با خود گفت: «رنجیده؛ همان‌طور که خیال می‌کردم، سخت رنجیده»، پس وی را مخاطب قرار داد و آهسته گفت: «مرا ببخش عزیزم از خود بی خود شده بودم...»

حمیده روی گردانید تا لبخندی را که سرور پیروزی بر لبش نشانده بود از وی پنهان بدارد. اما زمانش به درازا نکشید و نگاهش اتفاقاً به دست‌های مرد افتاد که در همان وهله اول تفاوت زیادی بین دست‌های خودش و آن‌ها دیده بود و خجالت کشید و ناراحت گفت: «چرا مرا به این‌جا آورده‌ای؟... کارت احمقانه بود!»

مرد اعتراض‌کنان و با هیجان گفت: «این بهترین کاری بوده که در زندگی‌ام انجام داده‌ام... چرا از خانه من وحشت می‌کنی... مگر آن را خانه خودت نمی‌دانی؟...»

نگاهش به موی او افتاد که عبا از آن لغزیده بود. بر آن بوسه زد و گفت: «به خدا موی قشنگی داری... زیباترین موهایی که به عمرم دیده‌ام...»

با وجود بویی که دماغش را می‌آزرد صادقانه سخن می‌گفت. حمیده از ستایشی که شنید غرق لذت شد و پرسید: «تا کی این‌جا می‌مانیم؟»

«حالا که دیگر با هم تعارف نداریم خیلی چیزها هست که باید درباره‌شان حرف بزنیم... تو می‌ترسی؟ محال است... نمی‌بینم از چیزی بترسی.»
حمیده آن قدر خوشحال شد که دلش خواست او را ببوسد. وجودش روشن شد. مرد که چهره‌اش را می‌کاوید، با خود گفت: «حالا به تو می‌فهمانم... شیر دخترا!»

آن‌گاه با لحنی پر حرارت به او گفت: «قلیم تو را انتخاب کرده و تا به حال به من دروغ نگفته است. وقتی عشق، دو نفر را به هم نزدیک کرد هیچ چیز نمی‌تواند جدایشان کند... تو مال منی و من مال تو.»

انگار که در پی مجوزی باشد صورتش را به او نزدیک کرد و حمیده نیز. مرد در گوشش نجوا کرد: «محبوب من... محبوب من... عزیزم... عزیزم.»
و نفس عمیقی کشید و جابه‌جا شد تا نفس تازه کند و در اوج ظرافت زمزمه کرد: «جایت این جا و خانه‌ات این جاست و این جا هم (و به سینه‌اش اشاره کرد) ماوای تو...»

حمیده کوتاه خندید و گفت: «به یاد می‌آوری که همین الان باید به خانه برگردم.»

افندی در واقع بر اساس برنامه‌ای از پیش تعیین شده مخالفت کرد. و گفت: «منظورت کدام خانه است؟... خانه‌ی کوچه‌ی مدق!... ای کاش اصلاً اسم این محله را به زبان نمی‌آوردی. چه چیز این کوچه‌ی برایت جالب است؟ چرا به آن جا برمی‌گردی؟»

دختر خنده‌کنان گفت: «این چه سوآلی است که می‌کنی؟... مگر خانه‌ی من و خانواده‌ی و آشنایانم آن جا نیستند؟»

مرد ناراحت گفت: «نه خانه‌ی تو است و نه خانواده‌ی تو. تو از تبار دیگری هستی عزیزم. کفر است که تنی زنده و شاداب در مقبره‌ای پراز استخوان‌های پوسیده زندگی کند. پری‌رویان را ندیدی که در لباس‌های قشنگ می‌خرامیدند؟ تو در زیبایی و دلربایی برتر از آن‌هایی پس چرا مثل آن‌ها هوس

لباس‌های خوب و جواهرات گران‌قیمت نمی‌کنی؟... خدا مرا فرستاده که حق عیب شده از وجود نفیس تو را به تو بازگردانم و به همین دلیل، بی‌تعارف می‌گویم این جا خانه خودت است.»

کلماتش مثل پنجه‌های نوازنده‌ای که تارهای سازی را به بازی می‌گیرند، قلبش را بازیچه قرار دادند. چشم‌های حمیده خمار شدند و نگاهی رؤیایی در آن‌ها پدید آمد. از خود پرسید از این حرف‌ها چه منظوری دارد؟ این همان است که با همه وجودش آرزو می‌کرد؟ و برای تجسم عینی رؤیاها و رسیدن به آرزوهایش راه دیگری نمی‌شناخت. چرا آن‌چه را می‌خواست روشن نمی‌گفت و هدفش را با صراحت عنوان نمی‌کرد؟... او زیباترین تعبیر را از رؤیاهایش ارائه می‌داد. حرف دلش را می‌زد و به رازهای پنهانش جلوه می‌بخشید. زیبایی‌ها را چنان مجسم می‌کرد که گویی با چشم سر می‌بیندشان. تنها از یک چیز با صراحت دم نمی‌زد و راهی به سویش نمی‌گشود. خدایا حکمت تردیدش چیست؟... با چشم‌های زیبا و جسورش در او نگریست و پرسید: «منظورت چیست؟»

مرد احساس کرد به مرحله‌ای خطیر از مراحل پیش‌بینی شده‌اش رسیده است. با چشمانی خمار و خیره نگاهش کرد و سپس آهسته گفت: «می‌خواهم در خانه‌ای بمانی که شایسته‌اش هستی و از زندگی‌ات لذت ببری...»

حمیده بهت‌زده خنده‌ای کوتاه کرد و زیر لب گفت: «چیزی نمی‌فهمم.»

مرد در حالی که به سکوت پناه برده بود تا افکارش را سامان بدهد موهایش را نوازش کرد و با مهربانی گفت: «شاید از خود پیرسی: چطور از من می‌خواهد در خانه‌اش بمانم...؟ پس بگذار من هم به نوبه خودم سؤال کنم: چرا به کوچه مدق برمی‌گردی؟ آن‌جا می‌خواهی مثل دخترهای بخت‌برگشته انتظار بکشی تا مردی از مخلوقات کوچه برایت دل بسوزاند و تو را به زنی بگیرد و زیبایی و شادابی و نوگل جوانی‌ات را لگد مال کند و بعد هم در زباله دانی بیندازد؟... با دخترکی ابله که چرند و پرند بگوید و بشنود حرف نمی‌زنم و مسلم می‌دانم

غنچه‌ای کم‌نظیر هستی. جمالی دل‌فریب داری و این یکی از مزایای فراوان تو است. تو معنای جسارتی و کسی مثل تو اگر چیزی را بخواهد کافی است اراده کند. «چهره‌اش دگرگون شد، حمیده رنگش پرید و با تندی گفت: «از این شوخی خوشم نیامد... اول مزه پراندی و آخر سر جدی شدی.»

«شوخی؟ نه به خدا... به قدر و منزلتی که پیش من داری قسم می‌خورم این طور نیست. من وقتی جدی حرف می‌زنم اصلاً شوخی نمی‌کنم. به خصوص اگر پای مثل تویی در میان باشد که برایش ارزش و احترام قائلم و دوستش دارم و اگر اشتباه نکنم تو قلبی بزرگ هستی که هر مشکلی را در راه سعادتش آسان می‌کند و به هیچ مانعی اجازه عرض اندام نمی‌دهد. من برای زندگی‌ام شریکی می‌خواهم و بین همه مردم تو را انتخاب کرده‌ام...»

حمیده سخت تحت تأثیر قرار گرفت و بر سرش فریاد کشید: «کدام شریک؟... اگر واقعاً پیدایش کرده‌ای پس دیگر چه می‌خواهی؟... راه باز است اگر بخواهی...» نزدیک بود بگوید: «با من ازدواج کن»، اما خودداری کرد و نگاه تند و مرددش را به وی دوخت. مرد مرادش را دریافته بود و در نهان به مسخره‌اش گرفت اما حرفش رازده بود و احساس کرد که باید ادامه‌اش بدهد. پس گرفتن آن دردی را دوا نمی‌کرد بنابراین با تب و تاب و شوقی ساختگی گفت: «شریک عزیزی می‌خواهم که زندگی را با هم ادامه بدهیم. یک زندگی خوب توأم با ثروت و سعادت و جلال. نه زندگی خانوادگی با بدبختی و بیچارگی و بچه پس انداختن. زندگی مثل زندگی ستاره‌هایی که برایت گفتم.»

دهان حمیده از تشویش بازماند و پرتوی هول‌انگیز از چشمانش ساطع شد. رنگ رخس از خشم و کینه پرید و سخت هیجان‌زده شد و راست ایستاد و بر سرش فریاد کشید: «به فساد دعوت می‌کنی ای بی‌همه چیز خدانشناس؟»

غضبی که در وجودش می‌جوشید به این خاطر بود که ناگهان غافل‌گیر شده و از او ناامید شده بود، نه به خاطر هرزگی و فسادی که در مرد ریشه داشته و به آن بی‌نبرده بود!

مرد با تمسخر لبخندی زد و گفت: «من مردی هستم که...»
 اما حمیده فریاد زنان کلامش را برید و مثل شیر غرید: «تو مرد نیستی...
 قوادى...»

مرد بلندبلند خندید و در همان حال که می‌خندید گفت: «مگر قواد مرد نیست؟... البته که هست. به خوشگلی دل فریبت قسم که او هم برای خودش مردی است، آن هم چه مردی... تو هیچ مرد معمولی را دیده‌ای که مخش عیب نداشته باشد؟ اما قواد دلال محبت است از همه این‌ها گذشته فراموش نکن که تو را دوست دارم. عشقمان را با این حرف‌ها خراب نکن، من به خوشبختی و عشق و جاه دعوتت می‌کنم. اما اگر دختر احمقی بودی کلاه سرت می‌گذاشتم، در صورتی که حالا واقعیت را برایت می‌گویم و صریح با تو حرف می‌زنم. ما هر دو از یک قماشیم و خدا برای عشق و همکاری خلقمان کرده است. پس اگر با هم باشیم، به عشق و مال و موقعیت خوب می‌رسیم و اگر جدا بشویم به فقر و بدبختی و ذلت می‌افتیم یا حداقل یکی از ما گرفتار بلا می‌شود، به همین دلیل...»
 حمیده چشم از او بر نمی‌داشت و گیج و منگ از خود می‌پرسید، چطور از این معرکه جان سالم به‌در ببرد؟، در سینه‌اش آشوب و غوغایی به پا شده بود و شگفت این‌که بر او خشم گرفته و از دستش عصبانی شده بود. اما تحقیرش نکرد و عشق او را لحظه‌ای از خود جدا نساخت. حتا در اوج آشفتگی از یاد نبرد که با مردی درگیر شده که دوستش می‌دارد و محبت وی در دلش ریشه دوانیده است.
 با حرکتی عصبی برخواست و خشمگین گفت: «عوضی گرفته‌ای آقا...»

مرد آهی از سر اندوه کشید و مثل تاجری که هیچ‌گاه از اطمینان خود خیانت ندیده باشد با تأسف گفت: «نمی‌توانم قبول کنم که در مورد تو اشتباه کرده‌ام. خداوندا... یعنی تو روزی در کوچهٔ «مدق» عروس می‌شوی؟ آبستن شدن و زاییدن و باز آبستن شدن و زاییدن، بچه‌ها را در پیاده‌رو شیر دادن مگس‌ها و باقلای پخته، پژمردگی و تکیدگی... نه... هرگز نمی‌توانم بپذیرم.»

حمیده بی‌آن‌که بر خود تسلط داشته باشد بر سرش فریاد زد: «پس است...»

و به طرف در رفت. مرد شتابان برخاست و به او ملحق شد و با مهربانی گفت:
«آرام باش...»

اما متعرض وی نشد. در را برایش باز کرد و با هم خارج شدند... خوشحال و
پردل آمده بود و آشفته و شکسته بیرون می‌رفت. در آستانه در ساختمان
ایستادند تا راننده‌ای جوان با تاکسی در مقابلشان توقف کرد و وقتی هریک از
دو را جداگانه سوار شدند. آن دو را به سرعت با خود برد.

افکار حمیده او را بلعیدند. انگار از دنیا رفته باشد. مرد در نهران و در سکوت او
را نگاه می‌کرد بی آن‌که کلامی بیابد تا پرده سکوت را بدرد. راه بر همین منوال
طی شد تا این‌که تاکسی به اواسط خیابان "موسکی" رسید. «افندی» به راننده
دستور توقف داد. حمیده از صدای او به خود آمد. به بیرون نگاه کرد و برای پیاده
شدن آماده شد. مرد دست روی دستگیره گذاشت که در را برایش باز کند اما
اندکی تأمل کرد و بعد به او نزدیک شد و شانه‌اش را بوسید و گفت: «فردا منتظرت
هستم.»

حمیده از در دور شد و تند و کوتاه گفت: «هرگز...»

مرد دستگیره را چرخاند و گفت: «منتظرت می‌مانم عزیزم... پیش من
برمی‌گردی.»

بعد به او که از تاکسی دور می‌شد گفت: «فردا را فراموش نکن. زندگی تازه و
قشنگی را شروع می‌کنیم... دوستت دارم. بیشتر از خود زندگی دوستت دارم...»
همچنان که شتابان دور می‌شد، نگاهش می‌کرد و همراه با لبخندی
تمسخرآمیز با خود گفت: «بی‌تردید ملیح است و هیئات که گمانم به من دروغ
گفته باشد، استعدادش غریزی است... طبیعتاً این کاره است... جواهر بی‌مثالی
می‌شود...»

مادرش پرسید: «چرا دیر کردی؟»

او بی‌اعتنا پاسخ داد: «زینب به خانه‌شان دعوتم کرد من هم رفتم.»

زن مژده داد که به زودی شاهد عروسی خانم سنیه عفیفی خواهند بود. خبر

داد که خانم برای حضور در عروسی پیراهنی به او هدیه می‌کند. حمیده تظاهر به شادی کرد و زمانی دراز به پرگویی‌های مادرش گوش سپرد. بعد شامشان را خوردند و به اتاق خواب رفتند. حمیده بر تختی کهنه می‌خوابید اما مادرش تشکی بر زمین می‌انداخت و بر آن دراز می‌کشید. هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که به خوابی عمیق فرو رفت و اتاق را صدای خرناسه‌اش پر کرد. حمیده به پنجره بسته خیره ماند که نور چراغ‌های قهوه‌خانه از درزهای آن به داخل می‌تراوید. حوادث شگفت‌انگیز روز را در ذهن مجسم می‌کرد بی آن‌که هیچ حال و حرکت یا کلمه‌ای را جا بیندازد. بار دیگر در خیالش زندگی کرد و عشق‌بازی‌هایی را تجسم بخشید که در عقل نمی‌گنجید. با وجود تشویشی که احساس می‌کرد، سروری بی‌هراس در وجودش موج می‌زد. سروری از سر کبر و غرور، و جنونی پنهان در غرایزش. اما از یاد نمی‌برد لحظه‌ای را که به کوچه‌اش باز می‌گشت و با خود گفته بود: «ای کاش هرگز ندیده بودمش!» تنها به زبان گفته بود که در قلبش طنینی نداشت. آن روز در واقع به جلوه‌ای از نفس خویش پی برده بود که در طول عمرش نشناخته بود. انگار این مرد متعرض راهش شده بود تا آن‌چه را پنهان در ذات خود دارد بروز دهد و مانند آینه پیش چشمش باز بنماید. اما در هر حال «نه» گفته و از او جدا شده بود. شاید راه فراری از این گفته برایش باقی نمانده باشد. اما عملاً چه معنا داشت؟ آیا جز این است که در خانه بنشیند و انتظار عباس حلو را بکشد؟ خداوند!... جایی برای حلو در قلبش نمانده، اثرش را شسته و پژواک صدایش را خفه کرده است. حلو در حقیقت جز همان زوج تیره‌بخت نیست و عاقبتی جز آبستن شدن و زاییدن و مگس‌ها و در پیاده‌رو شیردادن را برایش به ارمغان نمی‌آورد. این تصویر زشت و نفرت‌انگیز تا به آخر ادامه خواهد داشت. آری عاطفه‌ی مادری چشمه‌ای نبود که مثل دختران هم‌تایش در سینه‌ی وی بجوشد و به خاطر تهمت‌هایی از قبیل سنگدلی و جفاکاری و انحراف که در معرض آن‌ها قرار داشت، در سلک زنان کوچه به‌شمار نمی‌آمد. پس چه می‌جوید...؟ قلبش سخت در تپش افتاد و چنان لب به دندان

گزید که چیزی نمانده بود خونش جاری شود. او باید بداند چه می‌خواهد و نفسش هوای چه دارد. روز گذشته را نگران بین ظلمت و نور به سر برده بود اما امروز پردهٔ ابهام دریده شده و همه چیز روشن و واضح می‌نماید. شگفت این که به‌هنگام بی‌خوابی از تردیدی خطیر برای انتخاب راه رنج نبرده و برای جذب بین گذشته و اکنون خویش و بین خیر و شر زندگی خود چندان تحت فشار قرار نگرفته، بلکه در واقع راهش را عملاً و ناخودآگاه انتخاب کرده بود. این گزینش در خانهٔ مرد و زمانی انجام گرفت که در مقابلش ایستاده بود. زبانش از غضب می‌گفت و در درون از طرب می‌رقصید. چهره‌اش گرفته و تیره می‌نمود اما رؤیاهایش پر درآورده و خوش می‌پریدند... علاوه بر این‌ها، نه تنها لحظه‌ای کینه‌اش را به دل نگرفت بلکه حتا تحقیرش نیز نکرد و زندگی و مجد و قدرت و سعادت خویش را همچنان در وجود او می‌دید.

چیزی جز اعتماد به نفسش خشم وی را بر نمی‌انگیخت که گفته بود: «پیش من برمی‌گردی.»

آری... برمی‌گردد. اما او باید بهای سنگین اعتماد به نفس و قیحانه‌اش را بپردازد. عشق او بندگی و خضوع نیست بلکه جنگی است که شعله‌هایش زبانه می‌کشند و آتشی است که می‌گذارد. مدت‌ها در این خانه و در این «کوچهٔ سرکوب شده اما... هیئات که دیگر از امروز به بعد مانعی بتواند از رهسپار شدنش به سوی نور و سلطه و جاه‌جלוگیری کند. آیا برای رهایی از بند گذشته جز به دست جوانی که در خیالش آتشی برافروخته، راهی گشوده خواهد شد؟ اما هرگز خاشع و فروتن به سویی نمی‌شتابد و ندانمی دهد که: «برده‌ات هستم، هر چه می‌خواهی با من بکن» زیرا چنین عشقی را نمی‌شناسد و نیز مثل تیر به سویی صفری نمی‌کشد که: «من بانوی تو هستم در برابرم کرنش کن.» به عشقی سهل یا عاشقی ناتوان رضا نخواهد داد اما با قلبی آکنده از خواست‌ها و امیدها به سویی خواهد رفت و با زبان حال خواهد گفت: «با تمام وجود آمده‌ام، دریاب مرا.» باید تا ابد در سعادت‌ی که وصفش به زبان نمی‌آید به سر ببریم. پس تو اکنون لذت جاه و

سرخوشی را به من بچشان. راه به خودی خود روشن شده بود و هیهات که بلغزد
حتا اگر از جان مایه بگذارد.

با وجود این، شب او از افکاری که گاه عزمش را به سستی می‌کشاندند خالی
نبود. با خود می‌گفت: «بین فردا راجع به من چه‌ها که نمی‌گویند.» پاسخش تنها
یک کلمه بود: «هرجایی...» دلش گرفت چنان که دهانش خشک شد و بر خوردی
را به یاد آورد که با یکی از دوستان دخترش - از آن‌ها که شاغل بودند - داشته و او
ضمن بگو و مگو دشنامش داده و فریاد زده بود: «ای دختر خیابانی...» «ای
هرجایی.» خویش را سرزنش کرده بود که مثل مردان برای کار سگ‌دو می‌زند و
آواره خیابان‌ها شده است. پس او چرا باید چنین حرفی بزند؟ اندوه به‌جانش
چنگ انداخت و بی‌شکیب و غصه‌دار به خود پیچید. اما عاملی بود که
نمی‌گذاشت عزمش دیگر شود یا از انتخابش عدول کند، عزمش را جزم کرده و با
تمام وجود انتخاب کرده بود. هر مانعی را مثل بهمن با خود همراه می‌کرد و هر دم
با شتابی بیش‌تر به سوی سرنوشت محتوم خویش نزدیک‌تر می‌شد.

آن‌گاه جریان افکارش ناگهان به مادرش گرایید. در حالی متوجه وی شد که
گوشش را خرناسه‌های او پر کرده بود. صدایی ناهنجار که مدتی از آن غافل مانده
بود. فردایش را تصور کرد که انتظارش به درازا کشیده و از باز آمدنش نومید شده
باشد. به یاد آورد که محبت صادقانه زن هیچ‌رد پایبی از درد بی‌مادری در دلش
به‌جا نگذاشته و به یاد محبتی افتاد که با وجود آن همه درگیری‌ها و دل‌گیری‌ها
به او احساس می‌کرد. انگار از احساساتی رقیق شده و اهمه داشت که آرام آرام در
وجودش به جریان می‌افتادند. آهی سرد از درون برآورد و با خود گفت: «نه پدری
داشته‌ام و نه مادری. جز او کسی در دنیا ندارم.» دیگر از گذشته گذشت.
نمی‌خواست جز به فردا بیندیشد و جز به گشودن رازهای آن بپردازد. بی‌خوابی
به سرش زده بود و داغ آن را حس می‌کرد. داغی که پلک‌ها و مغزش را می‌گذاخت.
آرزو کرد خواب از عذابش برهاند و چشم بر هم بگذارد و جز با نور صبح بازشان
نکند. خاطره‌ها را از سر به در کرده و تا این زمان در طردشان پیروز شده بود.

صداهایی که از قهوه‌خانه کرشه می‌آمد او را به خود آوردند. خویش را بی‌قرار یافت و بر آن‌ها لعنت فرستاد. متهمشان کرد که خواب از چشمش برده‌اند و ناخواسته به آن‌ها گوش سپرد. کینه‌توز و خشمگین به صاحبان صدا دشنام می‌داد. «آهای سنقر... آب قلیان را عوض کن» این صدای کرشه بنگی بود. «خدا خودش درست کند آقا». این حیوان زبان بسته عمو کامل بود. «البته... هر چیزی ریشه‌ای دارد». این دکتر بوشی بی‌مایه بود. ناگهان محبوب خود را دید که در جای همیشگی بین استاد کرشه و شیخ درویش نشسته است. او رادر حالی به ذهن آورد که برایش بوسه می‌فرستد. دلش از جاکنده شد. پس، تصویری از آن ساختمان بلند در ذهنش نقش بست و اتاقی که زیبا بود. در همان دم، صدایش را شنید که زمزمه می‌کرد: «پیش من برمی‌گردی...» خداوند آکی می‌شود خواب به او ترحم کند؟... «سلام علیکم برادران...» این صدای سید رضوان حسینی بود. هم او که پیش از بیماری آقای علوان به مادرش ندا داده بود که به او جواب رد بدهد. ببین فردا چه می‌گوید که خبر را می‌شنود... بگذار هر چه می‌خواهد بگوید. خدا لعنت کند همه اهل محل را ای خوابی دیگر دردی شده و با او در افتاده بود. گاه به پشت و گاه دمر می‌خوابید و پهلو به پهلو می‌شد. شب‌گند و سنگین و آزاردهنده می‌گذشت و فردای سرنوشت‌سازی که می‌آمد بر هول آن می‌افزود. اندکی به پگاه مانده، خوابی سنگین بر وی چیره شد. چیزی به ظهر نمانده بود که چشم باز کرد. همه آن اندیشه‌ها به ذهنش هجوم آوردند. انگار زمانی دراز در هشیاری بر او پیشی گرفته بودند. اما دچار تردید نشد و بی‌شکیب از خود پرسید: «کی غروب می‌شود؟» با خود اندیشید که او اکنون عابری گذرا از کوچه مدق است. همان‌طور که محبوبش گفته بود نه او به این کوچه تعلق دارد و نه این کوچه به او. مثل همیشه برخاست و پنجره را باز کرد و رختخواب مادرش را پیچید و در گوشه اتاق کپه کرد. بعد خانه را جارو زد و دستی هم به سروروی پاگرد بیرون کشید و صبحانه‌اش را در تنهایی خورد. مادرش خانه را برای انجام کارهایی که هیچ‌گاه تمام نمی‌شدند ترک کرده بود. سپس به آشپزخانه رفت و مقداری عدس در

ظرفی دید که مادرش برای پختن ناهار گذاشته بود. به پاک کردن و شستن آن همت گماشت. چراغ را روشن کرد و خود را با صدای بلند مخاطب قرار داد و گفت: «آخرین باری است که در این خانه آشپزی می‌کنم. شاید هم آخرین پخت و پز در زندگی‌ام باشد... تاکی بشود که باز عدس بخورم؟» اگر چه از عدس تنفر نداشت، اما می‌دانست غذای فقرا و شعاع سفره‌ایشان است. هیچ اطلاعی از سفره‌ثروتمندان نداشت جز این که گوشت... گوشت و گوشت می‌خورند. در خیال خویش غذا و لباس و زینت‌های آینده‌اش را تصور کرد. گل از گلش شکفت و چهره‌اش را بشاشتی رؤیایی پر کرد. ظهر بود که از آشپزخانه بیرون آمد و به حمام رفت. آن‌گاه موهایش را با دقت شانه زد و گیسوی کلفت و بلند از آن‌ها بافت و به پشتش انداخت که تا ران‌هایش می‌رسید. بهترین لباسش را پوشید اما به لباس‌های زیر کهنه‌اش اندیشید و برنز چهره‌اش گل انداخت. در شگفت بود که چه‌گونه می‌خواهد در چنین لباس‌هایی با «او» هم‌بستر شود. چهره‌اش به تیرگی گرایید و در سینه‌اش آشوبی پدید آمد. بر آن شد که تا لباس‌هایش را با پوشاکی زیبا و خوش‌رنگ عوض نکرده، تسلیم وی نشود. این فکر را پسندید. وجودش که جز هوای عناد و ستیز نداشت غرق لذت شد. بعد پشت پنجره ایستاد و به کوچه‌اش نگاه وداع انداخت. چشم‌هایش بی‌توقف در آن گشت زد: نانوائی، قهوه‌خانه‌کرشه، دکان عمو کامل، دکان سلمانی، کاروانسرا، خانه‌سید حسینی و... خاطراتی که نگاهش زنده‌شان می‌کرد مثل شعله‌هایی بودند که با کشیدن کبریت برمی‌افروختند.

شگفت این که از کنار این همه، سرد و بی‌تفاوت می‌گذشت و هیچ احساس مودتی نسبت به کوچه و اهل آن حس نمی‌کرد. ارتباط دوستی و همسایگی بین او و بیشتر زنان کوچه قطع شده بود. مثل ننه حسین - مادر رضاعی‌اش - و حسنیة نانوا و حتا زن سیدرضوان حسینی که از زخم زبان او در امان نمانده بود. روزی شنید از او بد می‌گوید. در کمینش نشست تا روزی که دید در پشت‌بام خانه‌اش به پهن کردن لباس مشغول است. او نیز خود را به پشت‌بام رساند.

پشت بام‌هایشان چسبیده به هم بودند. به دیوار نزدیک شد و با کنایه و استهزا گفت: «دلم برایت می‌سوزد حمیده! با این زبان هرزه، لایق معاشرت با خانم‌های کوچه که دختران پاشاها هستند نیستی!» اما زن مسالمت را برگزید و به سکوت پناه برده بود. نگاهش را مدتی به کاروانسرا دوخت و به یاد آورد که آقای سلیم علوان چگونه از او خواستگاری کرده و یکی دو روز رادر رؤیای ثروت به سر برده و به خاطر از دست دادن این مرد چه حسرتی خورده بود... اما بین دو مرد مانده بود. اگر سلیم علوان - با ثروت خود - بخشی از قلب وی را به لرزه در آورد، آن دیگری چنان تکانش داد که چیزی نمانده بود از جاکنده شود. نگاهش را به دکان سلمانی گردانید و عباس حلو را به خاطر آورد و از خود پرسید: «روزی که از سفر برگردد و اثری از او نبیند چه می‌کند؟ آخرین وداعش را در پاگرد پله با سنگدلی به یاد آورد و در شگفت شد که چطور لب‌هایش را در اختیار او گذاشته بود تا ببوسدشان؟ بعد پشت به پنجره کرد و با عزمی راسخ به طرف کانایه رفت. ظهر بود که مادرش به خانه بازگشت و غذایشان را با هم خوردند. زن سر سفره به او گفت: «دارم ازدواجی را سامان می‌دهم، اگر درست بشود نانمان توی روغن است.» حمیده از چگونگی کاری که امید انجام آن می‌رفت، با دلسردی پرس و جو کرد، اما به آن چه مادرش می‌گفت توجهی نداشت. چه بسیار حرف‌هایی که از این قماش زده و در نهایت جز چند "جنیبه" و یک وعده گوشت، نتیجه‌ای دیگر به بار نیاورده بود. گاه سهم او همان یک وعده گوشت بود و بس. و وقتی مادرش دراز کشید تا چرت نیم‌روزش را بزند، چهار زانو بر کانایه نشست و نگاهش را به وی دوخت. امروز روز وداع است و شاید آخرین باری باشد که نگاهش به او می‌افتد. برای اولین بار گرفتار ضعف شد و احساساتش نسبت به زنی که پناهش داده و او را بزرگ کرده و دوستش می‌داشت برانگیخته می‌شد. مادری جز او نمی‌شناخت و آرزو می‌کرد بتواند بوسه وداع از او بگیرد.

داشت غروب می‌شد که عبای خود را پوشید و دمپایی‌اش را به پا کرد. دست‌هایش از تشویش و اضطراب می‌لرزید و قلبش به شدت می‌تپید. چاره‌ای

نداشت جز این که مادرش را بی‌وداعی در خور ترک گوید. به شدت آزرده شد. او را که نمی‌دانست فردا چه بر سرش می‌آید در اوج آرامش دیده، و بر آزرده‌گی‌اش افزون شد. قصد رفتن کرد و نگاهش را زمانی دراز به او دوخت و آن‌گاه که به راه می‌افتاد تنها توانست بگوید: «مواظب خودت باش مادر... خداحافظ.»

زن که سیگارش را روشن می‌کرد گفت: «به سلامت... دیر نکن.»

حمیده با چهره‌ای مصمم خانه را ترک کرد و بی‌آن که پیرامون خود را بنگرد برای آخرین بار از کوچه "گذشت" و از "صنادقیه" به "غوریه" رفت و بعد به طرف "سکه‌الجدیده" پیچید. آهسته گام برمی‌داشت و اطراف خود را می‌پایید... او را همان جا دید که دیروز هم به انتظارش ایستاده بود... گونه‌هایش ملتهب شد و موجی از شورش و خشم وجودش را آگند. از ته دل آرزو کرد به خاطر این پیروزی که نصیب مرد شده انتقامی سخت بگیرد و آرامش خویش را باز به دست آورد. چشم برهم نهاد و از خود پرسید: «نکند همان لبخند وقیح را به لب داشته باشد؟» غضبناک نگاهش کرد اما وی را آرام و جدی و باوقار دید. چشم‌های بادامی‌اش پر از امید و اعتنا بودند. هیچ‌انگاری فرو نشست. با این انتظار که مخاطب قرارش دهد و یا مثل دیروز دستش را بگیرد بر او گذشت. اما مرد ندیده‌اش گرفت و اندکی درنگ کرد تا حمیده پیچید و از نظر گم شد. آن‌گاه آرام در پی‌اش به راه افتاد. حمیده دریافت که افندی سخت احتیاط می‌کند و موقعیت را به خوبی درک کرده است. به رفتن ادامه داد تا آن‌جا که نزدیک بود «سکه‌الجدیده» را به پایان ببرد. بعد توقف کرد. انگار چیزی تازه را به یاد آورده باشد، نیم‌چرخ‌زد که برگردد و مرد که بی‌آرام تعقیبش می‌کرد آهسته پرسید: «چرا برگشتی؟»

حمیده اندکی تردید کرد و بعد رنجیده گفت: «دخترهای کارگرا...»

مرد شادمان گفت: «برو به طرف "الازهر" هیچ کس ما را نمی‌بیند...»

از هم فاصله گرفتند و به راهشان ادامه دادند. در سکوتی سنگین به خیابان "الازهر" رفتند. حمیده دریافت بود با حرفی که زده تسلیم نهایی خویش را اعلام کرده است. بی‌آن‌که از سکوت سنگینشان خارج شوند به میدان "ملکه فریده"

رسیدند. حمیده که نمی‌دانست به کدام سو باید برود، توقف کرد. در همان دم، صدای افندی را شنید که تاکسی صدا می‌کند. ماشین که آمد در را برایش گشود. حمیده پایش را بلند کرد که سوار شود. این حرکت بین دو زندگی فاصله می‌انداخت... تاکسی هنوز به راه نیفتاده بود که فرج ابراهیم با صدایی لرزان و مهارتی در خور گفت: «خدا می‌داند چه عذابی کشیده‌ام... حمیده! دیشب را پلک نزده‌ام، عزیزم. تو چه می‌دانی عشق چیست! اما امروز خوشبختم و چیزی نمانده از شادی دیوانه بشوم. خداوندا به چشم اعتماد کنم؟ متشکرم عزیزم. متشکرم. به خدا نهری از سعادت زیر پایت جاری می‌کنم. گردن بند به این گردن چه زیباست (و گردنش را با ظرافت لمس کرد) طلا در این دست چه درخششی دارد (و دستش را بوسید)... ماتیگ چه جذابیتی به لب‌هایت می‌بخشد (سرش را پیش برد که دهانش را ببوسد اما او خودداری کرد و مرد گونه‌اش را بوسید) چه دلربا و رهنده‌ای!...»

اندکی از سخن بازماند، آن‌گاه با لبخندی به لب ادامه داد: «روزگار سخت را فراموش کن. از امروز به بعد زندگی اخم به رویت نمی‌کند...»
حمیده از شنیدن این سخنان خرسند شد، اما لب به کلامی نگشود. گونه‌هایش گل انداخته و تن به ماشین داده بود که او را از گذشته‌اش جدا می‌کرد... تاکسی راهش را به ساختمانی پایان داد که خانه‌اش بود، از آن پیاده شدند و شتابان به آپارتمان رفتند. باز به همان گونه‌ی آشنا پر از صداهایی بود که از اتاق‌ها به گوش می‌آمد. وارد اتاقی زیبا شدند و مرد خنده‌کنان گفت: «عبایت را بردار که با هم آن را بسوزانیم.»

حمیده سرخ شد و زیر لب گفت: «لباس‌هایم را نیاورده‌ام.»
مرد خوشحال گفت: «همه چیز درست می‌شود... ما چیزی از گذشته نمی‌خواهیم.»

حمیده را بر صندلی نشاند و خود در اتاق می‌رفت و می‌آمد. اندکی بعد به طرف درِ اتاقی رفت که در سمت راست آینه قرار داشت. آن را باز کرد و اتاق

خوابی زیبا را نشان داد و گفت: «اتاق ما...»

اما حمیده با سرعت و شدت گفت: «هرگز... هرگز... من همین جا می خوابم.»
مرد تیز نگاهش کرد و سپس بالحنی حاکی از تسلیم گفت: «بسیار خوب... تو در اتاق بخواب و من این جا می خوابم...»

پیش خود بر آن شده بود که مثل بره اطاعت نکند و تا میل به عناد و خودستایی اش سیر نگردد، تسلیم نشود. شاید این قصد از نظر مکار مرد هم دور نمانده بود، زیرا با تمسخر لبخند زد و به تسلیم و رضا تظاهر کرد و شادمان و مغرور گفت: «عزیزم، دیروز به من گفتی قواد... بگذار حقیقت چیزی را که هستم برایت بگویم: دل باخته شما مدیر یک مدرسه است و همه چیز را به موقع خودش می فهمی...»

حسین کرشه که نزدیک کوچه رسیده بود با خود گفت: «درست زمانی است که در قهوه خانه جمع می شوند. حتماً همه شان مرا می بینند و آمدنم را به پدرم خبر می دهند.»

پرده شب می افتاد. دکان های کوچه را می بستند و همه چیز از نفس می افتاد. تنها، صدای همهمه شب نشینان قهوه خانه کرشه می آمد. در پی جوان که گام های سنگین بر می داشت و دلش گرفته و چهره اش در هم بود جوانی دیگر همسال او حرکت می کرد و دختری نیز - در آستانه جوانی - در پی ایشان. حسین، شلوار و پیراهن پوشیده بود و چمدانی بزرگ را با خود حمل می کرد. جوانی که پشت او می آمد نیز چمدانی با خود داشت. دخترک پیراهنی قشنگ پوشیده بود بدون روسری و بی عبا - و گرچه در خرامیدنش ظرافتی زیبا به نظر می آمد، اما از انگ ابتدال طبقه اش بی نصیب نبود. حسین بی آن که به قهوه خانه توجه کند رو به ساختمان سیدرضوان حسینی رفت و وارد آن شد. همراهانش با او بودند. پله ها را تا طبقه سوم بالا رفتند و جوان که اوقاتش تلخ بود در زد. صدای پایی را شنید که نزدیک می شد. سپس در باز شد و مادرش پشت درآمد و با صدای خشن خود پرسید: «کیست؟» شیخ ایستاده در مقابل خود را به خاطر

شدت تاریکی نشناخته بود. حسین آهسته گفت: «حسین!...»

زن که صدای حسین را باور نمی‌کرد فریاد زد: «حسین!... پسر ما!...»

و به سویش شتافت، بازوانش را چسبید و غرق بوسه‌اش کرد و با حرارت گفت:

«پسر برگشتی؟!... خدا را شکر. خدا را شکر که سر عقلت آورد و از وسوسه شیطان

نجات داد. بیا تو (سخت متأثر شد و خندید) بیا تو پسرک عهدشکن... خانه

خرابم کردی، دلم را شکستی...»

جوان تسلیم دست‌های مادر شد. اما اوقاتش تلخ بود. انگار استقبال گرم مادر

از غصه‌اش نکاسته بود. وقتی مادر خواست در را ببندد، بین او و در حائل شد و در

حالی که برای جوان و دخترک همراهش راه باز می‌کرد، گفت: «تنها نیستم مادر...»

بفرما... بیا تو عبده. این زنم است مادر... و این هم برادرش.»

زن بهتش زد، و در چشمانش دهشتی پدید آمد که از تشویش تهی نبود.

حیرت زده به مهمانان ناخوانده نگریست اما سلامشان را که شنید بر احساسات

خود چیره شد و تعارفشان کرد. هنوز خود را کاملاً باز نیافته بود که به پسرش

گفت: «عروسی کردی حسین؟!... آفرین به تو داماد بی‌وفا... عروسی کردی بدون

این‌که به ما خبر بدهی؟!... چطور دلت آمد بی‌حضور پدر و مادرت که هنوز زنده‌اند

به حجله بروی؟!»

حسین آزرده گفت: «شیطان تو جلدم رفت!... عصبی بودم و حال خودم را

نمی‌فهمیدم... سرنوشت این بود...!»

زن چراغ را از دیوار گرفت، و ایشان را به اتاق پذیرایی راهنمایی کرد. چراغ را

روی تاقچه پنجره‌ای بسته گذاشت. چهره عروسش را می‌کاوید. زن جوان با

تأسف گفت: «به خدا جایتان خالی بود، اما چاره‌ای نداشتیم.»

برادرش نیز تأسف خود را بیان داشت و لبخند بر لب زن نشست. اما هنوز

مبهوت می‌نمود؛ زیر لب گفت: «همه‌تان خوش آمدید.»

آن‌گاه به پسرش نگاه کرد که چهره گرفته‌اش او را ترسانیده بود و برای

اولین بار به صرافت افتاد که پسرش از همان ابتدای حضور، حتا کلمه‌ای خوش بر

زبان نرانده است. از سر عتاب به او گفت: «حالا هم که آمده‌ای اخمت را برایمان آورده‌ای؟»

حسین اندوهگین سر تکان داد و خلاصه گفت: «جوابم کردند...»
زن از سر نومیدی، ناباورانه پرسید: «جوابت کردند؟ می‌خواهی بگویی بیکار شده‌ای؟»

پیش از آن که جوان دهان باز کند، صدای درآمد که محکم زده می‌شد. مادر و فرزند نگاهی معنی‌دار مبادله کردند و زن اتاق را ترک کرد. جوان نیز به او ملحق شد و در را پشت سر خود بست و در دالان به مادر گفت: «حتماً پدرم است...»
زن با نگرانی گفت: «گمان می‌کنم. تو را دیده‌؟... منظورم این است که وقتی می‌آمدید، شما را دیده؟»

اما جوان پاسخی نداد. پیش رفت و در را باز کرد. استاد کرشه با توپ‌پر وارد شد. تیرگی غضب چهره‌اش را پوشانده و چشم‌هایش سرخ شده بودند. همین که پسرش را دید، گفت: «واقعاً خودت هستی؟... به من گفتند اما باورم نشد. حالا چرا برگشته‌ای؟»

حسین آهسته پاسخ داد: «کسان دیگری هم با من هستند، بیا برویم به اتاق خودت حرف بزنیم.»

جوان شتاب‌زده به طرف اتاق پدرش رفت و استاد کرشه نیز غرغرکنان در پی‌اش افتاد. زن به آن دو ملحق شد و به شوهر زنهار داد: «در آن اتاق عروست نشسته و برادرش.»

مرد در اوج مستی پلک‌های سنگینش را بالا برد و بلند گفت: «چه می‌گویی، زن... واقعاً عروسی کرده؟»

حسین از مادرش که ناگهانی خبر را داده بود، دلگیر شد. چاره‌ای ندید جز این که بگوید: «بله پدر... عروسی کرده‌ام.»

استاد دندان‌هایش را از غیظ به هم می‌سایید و هیچ نمی‌گفت، اما لحظه‌ای به فکر نیفتاد که پسرش را به خاطر ازدواج بی‌خبرش سرزنش کند، زیرا سرزنش

از نظر او حالتی از مودت بود. بعد بر آن شد که موضوع را نشنیده بگیرد و خود را بی تفاوت نشان دهد، پس پاکینه و غلیظ گفت: «البته من کار به این کارها ندارم، اما بگو ببینم چرا به خانه من برگشته‌ای؟... خدا از دست تو راحت‌تر شده بود، چرا باز باید ببینمت؟»

زن خود را پیش انداخت و میانجی شد و گفت: «جوابش کرده‌اند... استاد... جوان، باز از شتاب مادر خوشش نیامد. استاد کرشه با خشمی که هر دم افزون‌تر می‌شد و با صدایی کلفت و بلند - به طوری که زن را بر آن داشت که در را ببندد - گفت: «جوابت کرده‌اند؟... به‌به، دست ننه‌ت درد نکند. مگر خانه من نوانخانه است؟ مگر قید ما را زده بودی؟ مگر پشت دستت را داغ نکرده بودی که هرگز برنگردی... پدرسگ؟ پس چرا باز برگشته‌ای؟... از نظرم گم شو. سر زندگی تمیز و آب و برق دارت برگردد... بجنب.»

ننه حسین به نرمی گفت: «آرام باش استاد. صلوات ختم کن.» مرد مشت‌گره کرده‌اش را تهدیدکنان نشان داد و فریاد زد: «از او پشتیبانی می‌کنی ابلیس پتیاره؟... همه‌تان شیطان‌هایی هستید که لایق تازیانه‌های آتشین و عذاب آتشید. از من چه می‌خواهی، ام‌الفساد؟... یعنی می‌گویی خودش و خانواده‌اش را جا بدهم؟... کسی به تو گفته که من قوادم و از چپ و راست برایم اسکناس می‌ریزد؟ حالا که این‌طور شد پس بدان مأموران محاصره‌مان کرده‌اند و همین دیروز چهار نفر از رفقایم را گرفته‌اند. به امید خدا شما هم فردا به خاک سیاه می‌نشیند...»

زن صبر را توصیه کرد و با نرمی که در وی سراغ نمی‌رفت، گفت: «صلوات بفرست استاد... لعنت خدا بر شیطان کن.»

استاد کرشه به درشتی گفت: «بفرستش به همان جا که بوده.»

زن با خواهشی مهرطلبانه، گفت: «پسرمان بی‌عقلی کرده، فریب شیطان را خورده و حالا هم پناهی به غیر از تو ندارد.»

استاد کرشه با ریشخند گفت: «شما صحیح می‌فرمایید خانم جان، حضرت

آقا پناهی به غیر از من ندارند، منی که مثل مرغ، هم تو عزا سرش را می‌برند و هم تو عروسی!»

بعد هم حسین را تند نگاه کرد و با تمسخر و تحقیر از او پرسید: «چرا جوابت کرده‌اند؟»

زن نفسی به راحت کشید، زیرا به غریزه دریافته بود که این پرسش - با وجود لحن تندش - بوی تفاهمی معقول به مشام می‌رساند، اما حسین آهسته و با لحنی که نشان می‌داد از سختی قهر به تنگ آمده، گفت: «خیلی‌ها را جواب کرده‌اند... می‌گویند چیزی به آخر جنگ نمانده.»

«جنگ در میدان به آخر رسیده، اما در خانه من شروع شده!... حالا چرا به خانواده زنت آویزان نشدی؟»

جوان از موضع ضعف پاسخ داد: «جز همین برادر کسی را ندارد.»

«به همان پناه می‌پردی.»

«او را هم جواب کرده‌اند...»

«کرشه با تمسخر خندید و گفت: «به به... پس برای این خانواده گرامی که آواره دهر شده، جز خانه دو اتاقه من جایی پیدا نکرده‌ای!... به به... آفرین به تو گل پسر! بول و پله‌ای هم پس انداز کرده‌ای؟»

جوان آه کشید و با چهره‌ای عبوس گفت: «هیچ!...»

«احسنت. شاهانه زندگی کرده‌ای! برق و آب و بریز و بپاش، و حالا هم دست از پا درازتر برگشته‌ای!»

حسین منفعلانه گفت: «گفتند جنگ تمام نمی‌شود. هیتلر ده سال مقاومت می‌کند و بعد، دست به حمله می‌زند.»

«اما حمله نکرد و غیبت زد! (حتا در آن لحظه نگفت، مُرد) و سر دسته خوش خیال‌ها را دست خالی گذاشت. جناب «بیک» برادر زن محترم چطور؟»

«او هم به همین حال.»

«بسیار عالی است، خدا برکت بدهد به استاد کرشه. ننه حسین برایشان جا

آماده کن، گرچه خانه ما لایق آنها نیست. برایشان آب و برق می‌آورم. شاید هم درشکه آقای علوان را بخرم و در اختیارشان بگذارم.»

حسین آهی کشید و گفت: «بس کن پدر... بس کن.»

مرد تظاهر به عذرخواهی کرد و با تمسخر گفت: «ببخشید قربان، بر شما گران آمد؟... چه زود رنج! بالا بالاها راهش نمی‌دهند و پایین پایین‌ها جایش نیست... به عزیز قومی که ذلیل شده ترحم کنید. خجالت بکش استاد کرشه! البته با بزرگان نشستن آدابی دارد. بفرمایید راحت باشید... و شما خانم ننه حسین خانم، گنج مستراح را در اختیار جناب بیک بگذارید که هر چه می‌خواهند بی‌تعارف بردارند و خوش بگذرانند...»

حسین خشم خویش را فرو خورد و هیچ نگفت، و توفان به سلامت گذشت. زن با خود نجوا می‌کرد: «خدایا خودت رحم کن.» استاد کرشه - با وجود کینه‌ای که به دل گرفته و مسخره‌گی که پیشه کرده بود - فکر طرد وی را به مغزش راه نمی‌داد. شاید هم در آن لحظه داغ، دلش از شادی بازگشت پسر و سرور ازدواجش خالی نبود. به همین دلیل از رویه‌ای که پیش گرفته بود، دست برداشت و زیر لب گفت: «هر چه می‌کشم از دست شما می‌کشم... پروردگارا خودت رحم کن...»

و برای درک درست موقعیت، از جوان پرسید: «برای آینه چه فکری کرده‌ای؟»

جوان که احساس کرده بود پدرش جور او را خواهد کشید، گفت: «به امید خدا کار پیدا می‌کنم و تا آن وقت هم طلاهای زنم هستند.»

مادرش با شنیدن کلمه «طلا» یکه خورد و دستپاچه پرسید: «تو برایش خریده‌ای؟»

حسین پاسخ داد: «بعضی‌ها را من، و بعضی را هم برادرش خریده.»

رو به پدرش کرد و ادامه داد: «کاری پیدا می‌کنم، عبده هم دنبال کار می‌رود، و

در هر حال چند روزی بیشتر با ما نمی‌ماند.»

زن فرصت آرامشی را که پس از آشوب حاصل آمده بود غنیمت شمرد و به شوهرش گفت: «بیا استاد... به خانواده پسرش خوش آمد بگو.»
و دور از چشم مرد به پسرش نگریست و چشمک زد. جوان رو به پدر کرد و ملتسمانه گفت: «مرا پیش خانواده‌ام تحویل نمی‌گیری؟»
مرد پس از لحظه‌ای تردید، با ترشروی گفت: «چطور از من می‌خواهی ازدواجی را که هیچ دخلی به من نداشته، مبارک باد بگویم؟»

وقتی هیچ پاسخی نشنید، غرولندکنان برخاست. زن در را باز کرد و او را پیش انداخت. همه با هم به اتاق دیگر رفتند و سلام گفتند. استاد به عروس خود و برادر او خوش آمد گفت، و هر کس در دل خود مشغول بود، اما چهره‌ها به نور تعارف و خوش آمدگویی، روشن! استاد کرشه تن به واقع داده بود، اما ناراحت مانده و نمی‌دانست که در تسلیم خطا کرده یا راه صواب رفته است. به هر حال دل از کینه نشست. چشمان خمارش را در اثنای گفت‌وگو به برادر عروس خود دوخت و با دقت در او کندوکاو کرد. چیزی نگذشت که تمام حواسش متوجه وی شد و دست از کینه‌توزی و لجبازی برداشت. جوانی بود تازه بالغ و خوش سیما. با او سر صحبت را باز کرد و تمام توجهش را به وی معطوف داشت. سرخوش شد و آکنده از شادی و شعف. دروازه دل را به روی خانواده نورسیده گشود و بار دیگر به ایشان خوش آمد گفت، اما با احساسی دیگر، و مهربان از پسرش پرسید: «اثاثیه‌ای نداری... حسین؟»

حسین پاسخ داد: «وسایل اتاق خواب بود که خانه همسایه گذاشتیم.»
استاد کرشه آمرانه گفت: «برو خرت و پرت‌هایت را جمع و جور کن!...»
حسین با مادرش خلوت کرد و به گفت‌وگو نشستند و از ترتیب امورشان گفتند، که مادر ناگهان گفت: «می‌دانی چه اتفاقی افتاده؟... حمیده غیبش زده!...»
و در چهره جوان دهشتی پدید آمد و پرسید: «چطور؟»

و زن بی آن‌که بکوشد شماتت را در لحن خویش پنهان بدارد، گفت: «اول غروب به عادت هر روز از خانه بیرون رفت و دیگر برنگشت. مادرش دوره افتاد و از

همسایه‌ها و هر که می‌شناخت سراغ او را گرفت اما نتیجه نداشت. از کلانتری
 "جمالیه" و "قصرالعینی" خبر گرفت اما فایده‌ای نداشت...»

«فکر می‌کنی چه اتفاقی برای دخترک افتاده؟»

ننه حسین با بدگمانی سر تکان داد و به یقین گفت: «به‌جان خودت فرار
 کرده... مردی زیر پایش نشسته و مخش را به کار گرفته و با او پریده!»

«دختر قشنگی بود اما می‌شنغید...»

حمیده چشم‌هایش را که بر اثر خواب سرخ شده بودند، باز کرد و سقفی
 سفید را دید، یکدست سفید که چراغ برق در میان کره‌ای بزرگ و بلورین به رنگ
 سرخ از آن آویزان بود و می‌درخشید. نگاهش ترسید اما ترس ثانیه‌ای بیش دوام
 نکرد، آن‌گاه خاطرات شب گذشته و یاد زندگی تازه به ذهنش هجوم آوردند.
 نگاهش متوجه در شد و آن را بسته دید. بعد چشمش به کلید افتاد که شب
 گذشته روی میز کنار تختش بود. پس حرفش را به کرسی نشانده و تنها خوابیده
 بود. و افندی نیز شب خود را - تنها - در سرسرای خانه گذارنده بود. لب‌های
 حمیده به لیخندی از هم باز شد و روانداز نرم را از روی سینه‌اش کنار زد.
 پیراهنش شرم‌زده و خجل از مخمل و حریری که پوشش او بودند نمایان شد. چه
 دره‌ای ژرف بین او و گذشته جدایی می‌انداخت. از پنجره‌های بسته نور خورشید
 می‌تراوید و فضای اتاق را نوری پریده رنگ روشن می‌کرد. حمیده روز را حس
 کرد اما از این‌که دیر بیدار شده بود تعجب نکرد، چون تا سحر بی‌خوابی به
 سرش زده بود. شنید که آهسته به در می‌زنند. ناراحت به در نگریست و نگاهش
 بر آن ثابت ماند. بی‌آن‌که حرکتی بکند یا حرفی بزند رختخواب را ترک کرد و به
 توالت رفت که بین آینه‌هایش متحیر ماند. باز که در زدند، با صدای بلند پرسید:
 «کیست؟»

صدای بم افندی بود که جواب داد: «صبح به‌خیر... ممکن است در را باز

کنی؟»

حمیده در آینه نگریست و مویش را ژولیده، چشم‌هایش را سرخ شده و

پلک‌هایش را سنگین دید... خداوندا، کمی آب پیدانمی‌کند که به صورتش بزند؟ صبر نمی‌کند که برای آمدنش آماده شود؟... افندی باز در را به اصرار زد، اما حمیده برایش دل نسوزانید و به یاد روزی افتاد که برای اولین بار در «دراسه» سر راهش سبز شده و او فراموش کرده بود خود را بیاراید. امروز بی‌تردید مشوش‌تر است. شیشه‌های عطر را دید که روی میز توالت چیده شده‌اند. در عمرش برای اولین بار چنین منظره‌ای را می‌دید. در موقعیت تنگی که قرار داشت پیدا کردن راه استفاده از آن‌ها برایش مشکل می‌نمود، پس شانه‌ای از عاج را برداشت و مویش را دستپاچه و شتاب‌زده، شانه زد. صورتش را با گوشه پیراهن خود پاک کرد، و باز به آینه نگاه کرد و در تشویش و خشم‌آهی کشید، آن‌گاه کلید را برداشت و به سوی در به راه افتاد. انگار در هراس بود و بیم داشت. شانه‌هایش را بی‌اعتنا بالا انداخت و در را باز کرد. روبه‌رو که شدند، مرد از سر مهر به رویش خندید و گفت: «صبحت به خیر تی‌تی!... چرا این همه وقت منتظرم گذاشتی؟ می‌خواهی شب و روزت را دور از من بگذرانی؟»

حمیده بی‌آن‌که سخنی بگوید از او دور شد. مرد که لبخندش را همچنان به لب داشت، پرسید: «چرا حرف نمی‌زنی تی‌تی؟... تی‌تی اسم مستعار است عزیزم... اسمی دوستانه و صمیمی.»

مادرش نیز چنین اسمی برایش گذاشته و گاه «حدمه» صدایش می‌زد. اما تی‌تی یعنی چه؟... و از سر ناباوری به مرد نگریست و زیر لب گفت: «تی‌تی!...»
مرد دست‌های او را در دست گرفت و آن‌ها را غرق بوسه کرد و گفت: «این اسم جدید تو است، آن را خوب به خاطر بسپار و حمیده را فراموش کن. انگار وجود نداشته است... عزیزم، اسم، چیز ساده‌ای نیست که اهمیتی نداشته باشد. در حقیقت همه چیز است، دنیا چیزی جز اسم‌ها نیست...»

می‌دانست افندی اسمش را هم مثل لباس‌های کهنه‌اش چیزی می‌داند که باید به دورش بیندازد و به گور فراموشی بسپارد. اشکالی هم در آن نمی‌دید. طبیعتاً امکان نداشت در خیابان "شریف‌پاشا" به همان نامی خوانده شود که در

کوچه‌ی مدق صدایش می‌زدند. با این همه، احساس تردید جانش را می‌آزرد و مشوش بود. در هر حال او که گذشته را دفن کرده، پس چرا اسمش را باقی بگذارد؟... اما کاش می‌توانست دست‌هایش را با دو دست زیبا مثل دست‌های او، و صدای کلفت و دو رگه‌اش را که به گوش زشت می‌آمد، با صدایی نرم و خوش‌آهنگ عوض کند. اما چه باعث شده که این اسم غریب را برایش برگزیند؟

«اسم عجیبی است، هیچ معنایی ندارد.»

مرد - با خنده - گفت: «اسم زیبایی است. زیبایی‌اش در همین است که معنی ندارد، اسمی که بی‌معنی است، تمام معانی را در خود دارد، این یک اسم باستانی است که انگلیسی‌ها و امریکایی‌ها را جادو می‌کند. با زبان کج و معوجی که دارند جور در می‌آید...»

در چشمان حمیده بهتی پدید آمد که آغشته به بدگمانی بود. مهیا شد که یورش ببرد و بستیزد، که مرد با ظرافت لبخند زد و ادامه داد: «تی‌تی عزیز... آرام آرام، همه چیز را به موقع می‌فهمی. مگر نمی‌دانی به زودی خانمی خوشگل و مشهور می‌شوی؟ معجزه این خانه همین است. شاید خیال کرده‌ای از آسمان طلا و جواهر می‌ریزد... نه عزیزم، در روزگار ما از آسمان جز خرده ریزی مصرف چیزی نمی‌ریزد. حالا خودت را برای خیاط آماده کن. اما معذرت می‌خواهم، موضوع مهمی یادم آمد. قرار بود با تو به دیدن مدرسه برویم. عزیزم، من مدیر هستم نه قواد، که تو دیروز به من گفتی. این روب‌دشامبر را بپوش و این دمپایی را هم پاکن...»

فرج‌ابراهیم به توالی رفت و شیشه‌ی آبی رنگ کروی شکلی را با خود آورد که در دهانه‌ی فلزی آن، لوله‌ای قرمز رنگ تعبیه شده بود. دهانه‌اش را رو به حمیده گرفت و به لوله فشار داد. در صفحه‌ی صورتش عطری خوشبو پراکنده شد. اول ترسید و کوتاه فریاد کشید، اما بعد با شادی و شگفتی، خود را به بوی خوش آن سپرد. افندی روب‌دشامبر خود را به او پوشاند و دمپایی را آورد و به پایش کرد. آن‌گاه بازو در بازوی هم وارد سالن شدند و بعد به طرف اولین در سمت راست رفتند و

مرد هشدار داد: «مبادا بترسی یا خجالت بکشی... البته می‌دانم که به قدر کافی جسور هستی و از هیچ چیز واهمه نداری...»

هشدارش او را به خود آورد، و تند نگاهش کرد. سینه جلو داد و سر بالا گرفت، و مرد لبخند زنان گفت: «این اولین قسمت مدرسه است... قسمت رقص عربی...» در را باز کرد و وارد شدند. حمیده اتاقی خوش‌ساخت و نه چندان بزرگ را دید که کف آن با چوب مفروش شده و می‌درخشید. اثاث‌های در آن دیده نمی‌شد جز چند صندلی که در طرف چپ چیده شده و یک جالباسی بزرگ که در گوشه‌ی انتهایی اتاق قرار داشت. دو دختر در کنار هم روی صندلی نشسته و جوانی تازه سال که جلبابی نازک و ابریشمین به رنگ سفید پوشیده و کراواتی را به کمر بسته، پشت سر و بین آن دو ایستاده بود. سرها به طرف تازه‌واردها برگشت و بر لبها لبخند سلام نشست. فرج‌ابراهیم با لحنی حاکی از سیادت واقعی گفت: «صبح به‌خیر... این تی‌تی دوست من است.»

دخترها به رسم ادب سر فرود آوردند. جوان با صدایی شکسته و حالتی زنانه، گفت: «سلام... بلا!»

حمیده که با تردید و بدگمانی به جوان عجیب چشم دوخته بود، جواب سلامش را داد. وی با وجود آن‌چه به نظر می‌آمد در انتهای دهه‌ی سوم عمرش به سر می‌برد، خطوط چهره‌اش نازک و چشمانش چپ بودند. صورتش را با استفاده از لوازم آرایش زنانه، از جمله با سرمه و پودر و ماتیک، آراییده و موهای مجعدش را با وازلین براق کرده بود. فرج‌ابراهیم لبخند زد و او را به همراهش معرفی کرد: «سوسو معلم رقص.»

انگار که سوسو خواسته باشد به روش خود، خودش را معرفی کند، به دخترانی که در کنار هم نشسته بودند چشمکی زد و آن دو با هم به دست زدن پرداختند و او رقصید. مثل مار به خود می‌پیچید و چنان نرم و سبک و استادانه می‌رقصید که شگفتی می‌آفرید. حمیده به این خیال افتاد که جسمش نه استخوان دارد و نه مفصل، یا شاید تکه لاستیکی است که آن را برق گرفته باشد.

تمام تنش بی‌وقفه می‌لرزید و می‌شکست و راست می‌شد. لبخند می‌زد و دندان‌های طلایش را به نمایش می‌گذاشت. سرانجام این لرزش فنی را در اوج خود به پایان برد و کمر راست کرد. دخترها از دست زدن باز ایستادند.

سوسو البته قصد رقصیدن نداشت، بلکه می‌خواست به این وسیا، به دختر تازه‌وارد، خوش‌آمدگفته باشد. پس از این نمایش رو به فرج ابراهیم کرد و پرسید: «شاگرد جدید است؟»

او نیز به نوبه خود متوجه تی‌تی شد و پاسخ داد: «گمان می‌کنم...»

«اهل رقص بوده؟»

«نه.»

سوسو به شادی لبخند زد و گفت: «این‌طور بهتر است آقا فرج. اگر رقصیده باشد به خمیری می‌ماند که هرطور بخواهم او را شکل می‌دهم، اما با آن‌ها که رقص را غیراصولی آموخته‌اند مشکل می‌شود کار کرد.»

رو به حمیده کرد و گردنش را به راست و به چپ حرکت داد و بالحنی شرم‌آور گفت: «خیال می‌کنی رقص بازیچه است... بلا؟ مرا ببخش عزیزم. هنر هنرها است، و بهشت و نعمت‌های بی‌حسابش پاداش استادی است که با رنج و مشقت به آن می‌پردازد. نگاه کن...»

کمرش را با سرعتی باور نکردنی لرزاند. در حالی که حمیده را با شگفتی و تحسین می‌نگریست، باز ایستاد و با نرمی از او پرسید: «ممکن است روب‌دوشامبرت را در بیاوری تا تنت را ببینم؟»

اما فرج شتاب زده، گفت: «نه... حالا نه...»

سوسو با تأسف لب بر چید و از حمیده پرسید: «از من خجالت می‌کشی تی‌تی... من، خواهرت سوسو؟ از رقص خوشت نیامد؟»

حمیده که در مقابل احساسی از آشفتگی و تشویش از خود دفاع می‌کرد و با سرسختی و اصرار می‌خواست خونسرد و آرام و بی‌اعتنا و بلکه خشنود بنماید، لبخند زد و گفت: «رقصت خیلی قشنگ بود، سوسو...»

سوسو از شادی دست به هم زد و گفت: «زنده باشی دختر خوب. زندگی می‌گذرد تی تی جان. زیباترین چیزی که در آن هست، کلام شیرین است. چیز دیگری برای آدم می‌ماند؟ آدم وقتی وازلین می‌خرد نمی‌داند به موی خودش می‌زند یا نصیب موی ورثه‌اش می‌شود.»

اتاق - یا قسمت - را ترک کردند و باز وارد سرسرا شدند و به طرف اتاق بعدی رفتند. مرد احساس کرد حمیده نگاهش می‌کند اما عمداً ندیده‌اش گرفت. تا به در رسیدند، و زیر لب گفت: «قسمت رقص غربی...»

حمیده در سکوت همراهی‌اش کرد. او می‌دانست که برگشت امکان ندارد. «حال»، «گذشته» رازدوده و ازبین برده، پس چاره‌ای جز تسلیم به سرنوشت خود ندید. از خود پرسید: «آیا واقعاً به سعادت مطلوب رسیده است؟» این اتاق را نیز، از لحاظ شکل و ساختمان، مثل اتاق‌های دیگر دید، جز این که گرم بود و زنده بود و تحرک داشت. گرامافون آهنکی شگفت‌انگیز می‌پراکند و او ناباورانه و مبهوت به آن گوش سپرد و شاهد گروهی بود که جفت جفت می‌رقصیدند. هر زوجی از دو دختر جوان تشکیل می‌شد. جوانی خوش لباس در گوشه‌ای از اتاق ایستاده و با دقت به آن‌ها توجه می‌کرد و تذکراتی می‌داد. دو مرد سلام و تعارف کردند. رقصندگان همچنان می‌رقصیدند و حمیده را با نگاه‌هایی تیز و نافذ می‌کاویدند. چشم‌های حمیده بینشان می‌گشت و محو تماشای لباس‌های زیبا و زینت‌آلاتشان شده بود. کابوس‌هایش را به زودی از یاد برد، اما سخت متأثر شد و احساسی دردآور از خود کم‌بینی، بر این تأثر دامن زد. اما خیلی زود بر خود چیره شد و جرأت پیدا کرد و دلیری یافت... این احساس باعث شد که به مردش توجه کند و او را آرام دید و با وقار، که در چشمانش نگاه‌های متعانی موج می‌زند و از سروری و قدرت سخن می‌گوید. مرد نیز ناگهان به او نگرست. گویی چشمان دختر جذبش کرده بودند. چهره‌اش شکفت و اندکی به سویش مایل شد و پرسید: «چیزهایی را که می‌بینی برایت جالب هستند؟»

حمیده که در مقابل تأثر خویش مقاومت می‌کرد، با چهره‌ای گشاده گفت:

«واقعاً جالب‌اند!...»

«کدام رقص را بیش‌تر دوست داری؟»

حمیده لبخند زد و هیچ نگفت. اندکی در سکوت ماندند و بعد از اتاق خارج شدند و به طرف در سوم به راه افتادند. در چهره حمیده عزمی جزم خوانده می‌شد، و هنوز در کاملاً باز نشده بود که در بهت و حیرت افتاد. در وسط اتاق زنی را دید که لخت ایستاده است. ناخواسته ثانیه‌ای چند در او خیره ماند و جز او هیچ نمی‌دید. عجیب این‌که زن از جایش تکان نخورد. انگار آمدنشان را احساس نکرده است. دریده و آرام نگاهشان کرد و لبانش به لبخندی ملایم باز شد، گویی به آن‌ها خوش آمد می‌گوید، یا بهتر است بگوییم که به مرد سلام می‌گفت. همان دم صداهایی به گوشش آمد، پس به راست و چپ متوجه شد و دریافت که اتاق پر از آدم است. در سمت چپ ردیفی از صندلی‌ها را دید که نیمی از آن‌ها را دختران زیبای نیمه‌عریان و تقریباً لخت پر کرده بودند!... در کنار زنان لخت، مردی آراسته را دید که چوبی را با دست راست گرفته و نوک آن را جلوی کفشش بر زمین گذاشته است. فرج ابراهیم متوجه شگفت‌زدگی حمیده شد و خواست از شگفتی وی بکاهد، پس به او گفت: «این قسمت برای آموزش اصول زبان انگلیسی است.»

حمیده ناباورانه نگاهش کرد، انگار می‌گوید: «چیزی سر در نمی‌آورم» و مرد اشاره کرد که صبر داشته باشد. آن‌گاه مردی را که چوب به دست داشت، مخاطب قرار داد و گفت: «درست را ادامه بده... استاد!»

مرد با لحنی که بر اطاعت دلالت می‌کرد، گفت: «این بخش، تمرین درست شنیدن است...»

چوب را آرام بلند کرد و بانوک آن به موی زن اشاره کرد. زن به زبانی عجیب گفت: «هیر.» آن‌گاه به پیشانی‌اش اشاره کرد و زن گفت: «فرانت» و نوک چوب را به ابرویش منتقل کرد و بعد، چشم و دهان و راست و چپ و بالا و پایین و... وزن با کلماتی ناآشنا به پرسش‌های صامت وی پاسخ می‌گفت. کلماتی که به گوش

حمیده نخورده بودند و بر شگفتی وی می افزودند و از خود می پرسید: «چطور این زن در مقابل این همه آدم لخت ایستاده، و فرج ابراهیم چطور به بدنش نگاه می کند؟!...» خورش به جوش آمده و گونه هایش ملتهب شده بود. نگاهی سریع به فرج انداخت و دید به خاطر شاگرد باهوش، از سر رضایت سر تکان می دهد و زیر لب می گوید: «آفرین... آفرین...» بعد به استاد گفت: «حالا چند جمله ای مکالمه انجام بدهید.»

استاد با چوب به سویی اشاره کرد و زنی را به انگلیسی مخاطب قرار داد و با او به گفت و گو پرداخت. زن بی هیچ لکنت و تردید به گفت و گو ادامه داد، تا وقتی که فرج ابراهیم با صدای بلند گفت: «عالی... بسیار عالی است... و دیگران؟» اشاره به دخترانی کرد که نشسته بودند. استاد پاسخ داد: «دارند پیش می روند... من همیشه به آنها گفته ام که حرف زدن را از راه حفظ کردن نمی آموزند بلکه به تمرین و تجربه یاد می گیرند، پس میکده ها و پانسیون ها مراکز واقعی دانش هستند! درس جز تثبیت معلومات پراکنده نیست...» فرج در حالی که به حمیده می نگریست، گفت: «درست است... کاملاً صحیح است...»

با اشاره سر از استاد خدا حافظی کرد و بازو در بازوی حمیده انداخت و آن جا را در معیت یکدیگر ترک کردند. بار دیگر از همان تالار دراز گذشتند و به اتاقشان رفتند. چهره حمیده گرفته و دهانش بسته و در چشم هایش سرگشتگی و حیرت خوانده می شد. بهانه ای برای انفجار می جست. اما نه این که بخواهد او را هدف قرار دهد بلکه می خواست به این ترتیب، دل پریشان و هیجان زده خویش را آرام کرده باشد.

مرد تا زمانی که به خلوتگاهشان نرسیده بودند سکوت اختیار کرده بود، در آن جا با مهربانی گفت: «خوشحالم که مدرسه ام را به تو نشان دادم، و با چشم خودت قسمت های مختلفش را دیدی. شاید برنامه اش به نظرت سخت آمده باشد، اما دلم می خواست شاگردان برگزیده اش را که همه باهوش و زیبا هستند،

ببینی.»

حمیده از سر عناد و ستیزه‌جویی نگاهش کرد و به سردی پرسید:
«می‌خواهی هرکاری آن‌ها می‌کنند من هم بکنم؟»

مرد با ظرافت تبسم کرد و با زیرکی و حيله‌گری گفت: «کسی تحت فشارت نمی‌گذارد و در تصمیمت دخالت نمی‌کند، اما من وظیفه خودم می‌دانم که راه و چاه را نشانت بدهم و دیگر خود دانی. خوشبختانه عزیزی پیدا کرده‌ام که می‌فهمد و اشاره‌ای کفایتش می‌کند. خدا به او زیبایی بخشیده و خود می‌داند چه باید بکند. من اگر امروز دستت را می‌گیرم، فردا هم از تو انتظار کمک دارم. من خوب می‌شناسمت و کتاب دلت را به آسانی می‌خوانم. به همین دلیل است که با یقین کامل به تو می‌گویم: «از یاد گرفتن رقص و زبان انگلیسی استقبال می‌کنی و در کوتاهترین مدت، همه چیز را می‌پذیری. شرط می‌بندم. من از همان اول با تو رو راست بوده‌ام و از دورغ و ریا پرهیز کرده‌ام، چون صادقانه دوستت داشته‌ام. از همان اول هم یقین داشتم که کلک در کار تو نیست، پس هر چه می‌خواهی بکن... عزیزم. رقص را یاد بگیر یا دورش بینداز، با علاقه به کار بچسب یا تنبلی کن، این جا بمان یا به کوچه‌ها برگرد، در هر حال برای من فرقی نمی‌کند...»

کلام مرد بر باد نرفت، و حمیده را شادمان کرد و تشنج اعصابش را تخفیف داد. آرام به شکارش نزدیک شد و دست‌هایش را در دست گرفت و در حالی که با مهربانی فشارشان می‌داد، به او گفت: «تو بهترین شانس هستی که در زندگی نصیب من شده... چه دل‌ریا و عجب زیبایی...»

مرد تبسم کرد. دختر به آرامی نگاهش کرد. فرج ابراهیم بر اعصاب خود تسلط کامل داشت اما به عکس آن تظاهر می‌کرد و فکر او از قلبش فعال‌تر بود. برای خود خطی مشخص کرده بود که از آن تخطی نمی‌کرد. برخاست و ایستاد و لبخندی مکارانه بر لبش نشست و با لحن کسی که بخواهد به خود نهیب بزند، گفت: «صبر کن... صبر کن. افسر امریکایی در کمال رضایت پنجاه "جنیبه" بابت هر باکره می‌پردازد!»

حمیده دهشت زده متوجه او شد. نگاه گرمش به سرعت از چشم‌های او پرید و نگاهی سرد و کوبنده جانشین آن شد. برخاست و در رختخواب نشست، و بعد شتابان به زمین خزید و مثل ماری زخم خورده به خود پیچید و در مقابل مرد قد راست کرد. خروشید و تمام نیروی خود را در دستش جمع کرد و چنان بر گونه‌اش نواخت که صدایش اتاق را پر کرد. مرد لحظاتی چند خشکش زد. سپس لبخندی تمسخرآمیز بر گوشه‌ی چپ دهانش نشست و با سرعتی باور نکردنی دست بلند کرد و با نیرویی غریب بر گونه‌ی دختر نواخت. بعد دست چپ را بلند کرد و قبل از این که دخترک از سیلی اول به خود آید، با شدتی بیشتر، بر گونه‌ی دیگرش زد! رنگ از رخ حمیده پرید، اما جای پنجه‌های مرد به سرخی می‌زد. لب‌هایش به لرزه درآمدند. مثل حیوانی وحشی رم کرد و خود را برسینه‌ی مرد انداخت و جنگال‌هایش را در گردن وی فرو کرد. اما فرج ابراهیم این حمله را با آرامش تحمل کرد و برای دفع آن نکوشید، بلکه او را در میان بازوان خود گرفت و چنان سخت فشارش داد که نزدیک بود له شود. انگشتان حمیده آرام آرام سست شدند و گردن مرد را رها کردند و به نوازش شانه‌هایش پرداختند. صورتش را که هنوز جای پنجه‌های مرد را بر خود داشت و لب‌های لرزانش را مشتاقانه روبه‌روی مرد قرار داد...

تاریکی در کوچه‌ی خیمه‌زد و آرامشی عمیق را بر آن تحمیل کرد. حتا درهای قهوه‌خانه‌ی کرشه بسته و شب نشینانش پراکنده شده بودند. در این وقت شب بود که زیطه - صورتگر گداها - از در ناوایی، به قصد گشت شبانه بیرون خزید. و پس از گذشتن از کوچه‌ی به طرف «صنادقیه» رفت، و با پیچیدن به چپ، به سوی «امامزاده حسین» جهت گرفت، و چیزی نمانده بود که در نیمه‌های راه با شبیحی که پیش می‌آمد، برخورد کند. اما چهره‌ی وی را به یاری نور ستاره‌ها باز شناخت و بلند گفت: «دکتر بوشی؟... از کجا می‌آیی؟»

دکتر شتاب زده پاسخ گفت: «می‌خواستم دنبال تو بیایم...»

«برای گریم مشتری داری؟»

دکتر نجوا گونه گفت: «چیزی مهم‌تر از آن دارم. عبدالحمید طالبی مرده است!»

چشم‌های زیطه در تاریکی برق زد و با اشتیاق پرسید: «کی مرد؟... دفنش کردند؟»

«امروز بعدازظهر دفنش کرده‌اند.»

«می‌دانی کجا؟»

«بین نصر و طریق الجبل.»

زیطه دست در بازوی دکتر انداخت و همراه او به راه افتاد و برای اطمینان بیشتر پرسید: «در تاریکی راه را گم نمی‌کنی؟»

«امکان ندارد... هنگام تشییع جنازه حواسم را کاملاً جمع کردم و راه را علامت گذاشتم، از این گذشته، هر دوی ما آن جا را می‌شناسیم و بارها در تاریکی از آن گذشته‌ایم.»

«پس ابزارت؟»

«روبه‌روی مسجد، جای مطمئنی گذاشته‌ام...»

«قبر در فضای باز است یا زیر سقف؟»

«نزدیک در، محل مسقفی هست اما قبر در محوطه باز قرار دارد.»

زیطه باز پرسید: «تو مرحوم را خوب می‌شناختی؟»

«کاملاً... در "مبیضه" آرد فروشی داشت.»

«دندان‌هایش یک دست کامل بودند یا فقط چند تایی داشت؟»

«یک دست کامل...»

«نمی‌ترسی خانواده‌اش قبل از دفن آن‌ها را از دهانش بیرون آورده باشند؟»

«غیرممکن است. آن‌ها آدم‌های باتقوایی هستند و محال است چنین کاری

بکنند.»

زیطه در حالی که سرش را با تأسف تکان می‌داد، پرسید: «زمانی که مردم

زینت‌آلات مردگان‌شان را با آن‌ها دفن می‌کردند، گذشت.»

دکتر آه کشید و گفت: «ما آن موقع کجا بودیم؟»

در سکوت و ظلمت قیرگون شب به "جمالیه" رسیدند. در راهشان از دو پلیس گذشتند و آن‌گاه به «باب‌النصر» نزدیک شدند. زیطه سیگاری نیم‌سوخته از جیب خود بیرون آورد و آن را روشن کرد و با ولع به آن پک زد. دکتر بوشی که از روشنایی حاصل از چوب کبریت ترسیده بود، دستپاچه به دوستش گفت: «چه وقت ناجوری را برای کشیدن سیگار انتخاب کرده‌ای...!»

اما زیطه توجهی نکرد و انگار که با خودش حرف بزند، گفت: «به زنده‌ها که امیدی نمی‌توان داشت و مرده‌های با برکت هم انگشت شمارند.»

با هم از «باب‌النصر» گذشتند و به سمت راست مایل شدند و به راهی رفتند که تنگ بود و قبرها در طرفین آن صف کشیده و سکوتی هول‌آور و اندوهی عمیق، بر آن سایه افکنده بود. ثلث راه را طی کرده بودند که زیطه گفت: «مسجد آن‌جا است.»

بوشی اطراف خود را پایید و اندک زمانی را با احتیاط به گوش ایستاد. سپس در حالی که مواظب بود کم‌ترین صدایی ایجاد نشود، به مسجد نزدیک شد. نزدیک در به کاویدن در زمین پرداخت و چسبیده به در، به سنگی برخورد و آن را جابه‌جا کرد و از گودال زیر آن تیشه‌ای کوچک و بسته‌ای که یک شمع در آن پیچیده شده بود، برگرفت و به طرف همراهش بازگشت. در حالی که در مسیرشان به راه افتاده بودند، به او گفت: «مقبره‌ای که دنبالش هستیم، پنج‌گور مانده به راهی قرار دارد که به طرف صحرا می‌رود.» می‌رفتند و چشم‌های دکتر، گورهای سمت چپ راه را می‌پایید و قلبش با شدت می‌تپید. ناگهان خشکش زد و آهسته گفت: «مقبره همین‌جا است.»

اما توقف نکرد و از دوستش نیز خواست به راهش ادامه دهد و گفت: «دیوار مقبره‌ای که بر این راه اشراف دارد، بلند است، راه هم امن نیست، پس بهتر است که گورها را از طرف صحرا دور بزنیم و بعد از دیوار پستی مقبره بالا برویم، قبر در محوطه‌ی باز آن‌جا قرار دارد.»

زیطه اعتراضی نکرد. آن‌ها در سکوت پیش رفتند تا به راهی رسیدند که به طرف صحرا می‌رفت. زیطه پیشنهاد کرد اندکی بنشینند و راه را بپایند. پهلوی به پهلوی هم نشستند و چهار چشمی به پاییدن پیرامون خویش پرداختند. تاریکی و سکوت همه‌جا را فرا گرفته و قبرها زمین پشت آن‌ها را تا چشم‌کار می‌کرد پر کرده بودند. با این‌که اولین بار نبود که به چنین مخاطره‌ای تن می‌دادند، دکتر بوشی نمی‌توانست بر اعصاب و تپش‌های قلب مضطربش مسلط شود. در تاریکی قیرگون شب پریشان مانده بود. دلش می‌لرزید و دهانش خشک شده و اعصابش متشنج بود، در حالی که زیطه آرام نشسته و خونسرد می‌نمود. زمانی که از خلوت راه اطمینان حاصل کرد، به دکتر گفت: «بزارت را بگذار و به طرف دیوار پستی مقبره برو و آن‌جا منتظر باش.» دکتر با اکراه برخاست و در میان قبرها و از کنار دیوار پستی مقبره‌ها به راه افتاد. چسبیده به دیوار حرکت می‌کرد و راهش را به سختی در تاریکی شب می‌جست که جز بارقه‌ی اندک نور ستاره‌ها، روشنش نمی‌کردند. دیوارها را شمرد تا به پنجمین آن‌ها رسید، و به پیرامون خویش دزدانه نظر انداخت، سپس چمباتمه زد. نه چشمش به چیزی افتاد که شکش را برانگیزد و نه صدایی به گوشش آمد، اما تشویش دست از سرش بر نمی‌داشت و ترسش هر دم شدت پیدا می‌کرد. اندکی بعد، شب زیطه را در چند قدمی خود دید و با احتیاط برخاست. همراهش به بررسی دیوار پرداخت و بعد، آهسته گفت: «خم شو تا از پشتت بالا بروم.»

دکتر خم شد و دست‌ها را بر زانوهایش تکیه داد. و زیطه پشت او را پله قرار داد و دیوار را لمس کرد تا بر لبه‌اش دست یافت و سپس با نرمی و مهارت، بالا رفت و بسته‌ی شمع را به حیاط انداخت، آن‌گاه دستش را به طرف دکتر دراز کرد و دست او را گرفت و برای بالا آمدن از دیوار کمکش کرد. وقتی بالا آمد، هر دو از دیوار فرود آمدند، و پای دیوار لختی آرمیدند. زیطه در این اثنا تیشه را برداشت. چشم‌هایشان اکنون با تاریکی و نور ناچیز ستارگان خو گرفته بودند، پس توانستند محوطه را به‌وضوح ببینند. نزدیکشان دو قبر بود و در انتهای حیاط

دری قرار داشت و به راهی باز می‌شد که از آن گذشته بودند. در طرفین آن، دو اتاقک بود. زیطه به دو قبر اشاره کرد و پرسید: «کدام یکی؟»
 دکتر با صدایی که به سختی از حلقش بیرون می‌آمد، جواب داد: «طرف راست.»

زیطه در حالی که دکتر بوشی با تن لرزان در پی‌اش می‌رفت، بی‌هیچ تردیدی به قبر نزدیک و بر آن خم شد. خاک را بررسی کرد و آن را همچنان نرم و نرم‌دار یافت. پس تیشه‌اش را با احتیاط و مدارا در کپه‌ی مرطوب خاک به کار گرفت. به کاری که برایش تازگی نداشت، ادامه داد تا سنگ‌های پهنی که سقف قبر را می‌ساختند نمودار شدند. دامن جلبابش را جمع کرد و بالا برد و بر کمرش گره زد. به سنگ اول روی آورد، و با بهره‌گرفتن از نیروی عضلات خود آن را بلند کرد و به صورت عمود بر قبر در آورد. بعد با کمک بوشی سنگ را به کناری افکند...
 سنگ دوم را نیز بر همین منوال جابه‌جا کرد تا حفره‌ای پدید آمد و در آن خزید و از پله‌ها که پایین می‌رفت، با صدایی که انگار از ته چاه می‌آید به دوستش گفت:
 «دنبالم بیا...»

همراه او به ناچار و در حالی که می‌لرزید، اطاعت کرد. دکتر در این‌گونه مواقع روی یکی از پله‌های وسط می‌نشست و شمع را روشن می‌کرد و در پله‌ی پایین‌تر ثابتش می‌کرد و سر را میان زانوهایش پنهان می‌داشت و پلک برهم می‌نهاد. با اکراه درون قبرها می‌رفت، و همیشه به این امید بود که زیطه بر او رحمت آورد و از ورود به گور معافش کند. اما وی خواهان شرکت همراهش در جزء به جزء عملیات می‌شد و این محبت را از وی دریغ می‌داشت. زیرا از عذابی که می‌کشید لذت می‌برد. فتیله شعله‌ور شد و قبر را روشن کرد، و زیطه نگاه سنگینش را بر جسدهایی انداخت که پهلو به پهلو می‌هم، تا انتهای گور ردیف شده بودند. رمز نظام آن‌ها در تاریخ وفاتشان نهفته بود. سکوت ترس‌آورشان از فنای ابدی آن‌ها سخن می‌گفت که هیچ انعکاسی در سینه‌ی زیطه ایجاد نمی‌کرد. به سرعت نگاه بی‌روحش را برگرفت و بر کفن تازه‌ی ابتدای گور ثابت کرد. چنباتمه زد. آن‌گاه با

دست‌های یخ‌زده‌اش، کفن را از سر مرده به کناری زد و لب‌هایش را باز کرد، و با دندان‌های طلای او مشغول شد تا به دستشان آورد. آن‌ها را در جیب گذاشت و سر انگشتان خود را پاک کرد و بعد، سر مرده را به همان‌گونه که بود، پوشانید. از کنار جسد به سوی در برگشت و دکتر را دید که سر میان زانوها پنهان کرده است و شمع در پله پایین تر می‌سوخت. نگاهی تمسخرآمیز به بوشی انداخت و از سر تحقیر گفت: «خودت را جمع کن...»

و دکتر با ترس سر برداشت و شمع را گرفت و به آن دمید و شعله‌اش را گشت و مثل کسی که فرار می‌کند، شتاب‌زده از پله‌ها بالا رفت. زیطه هم در پی او پا بر پله می‌گذاشت اما پیش از این که سر از حفره در آورد، صدایی رعداً سا به گوشش آمد، و بعد صدای زوزه مانند دکتر را شنید که می‌گوید: «شما را به خدا...» و پاهایش سست شد. آن‌گاه بی‌آن که بداند چه می‌کند و در حالی که تنش یخ‌زده بود، عقب‌عقب پایین آمد و آمد تا پاشنه پایش به جسد برخورد کرد، پس گامی به پیش برداشت و همان‌جا می‌خکوب شد. وقتی احساس کرد راه فراری نمانده است، به سرش زد که بین مرده‌ها دراز بکشد، اما قبل از هر حرکتی، درخشش نوری شدید پلک‌هایش را به اجبار بست و صدایی گوش‌خراش شنید که بالهجه «صعید»ی فریاد می‌زند: «بیا بالا و گرنه سوراخ سوراخت می‌کنم...»

در اوج نومیدی تن به تسلیم داد و همان‌طور که دستور گرفته بود، از پله‌ها بالا رفت. دندان‌های طلا را در جیب خود از یاد برده بود.



خبر دستگیری دکتر بوشی و زیطه در مقبره طالبی زودتر از عصر روز بعد به کوچه نرسید. خبر افشا، و ماهیت کار نیز روشن شد. اهالی ناراحت و شگفت‌زده به نقل آن پرداختند. به محض این که خانم سنیه عقیفی خبردار شد و وحشت‌زده به شیون و زاری پرداخت. دندان‌های طلایش را از دهان در آورد و به بیرون

پرتشان کرد. سپس با حالتی عصبی، صورت خود را به باد لطمه گرفت. سرانجام به حال غش افتاد. شوهرش در حمام بود که صدای فریادهایش را شنید و به شدت دچار وحشت شد. جلبابش را بر بدن خیس خود پوشاند و بی توجه به هر چیز دیگر، به سوی شتافت.

عمو کامل در آستانهٔ دکانش بر صندلی نشسته و سرش بر سینه افتاده و چرت می‌زد، که خزیدن چیزی را بر سر کچلش احساس کرد. دستش ناخودآگاه به خاطر آن چه حشره‌ای می‌پنداشت، به حرکت درآمد. اما دستش به دستی برخورد و با خشم به آن چسبید و عصبی شد و غرزد. سرش را بلند کرد تا کسی را که باشوخی بی‌مزهٔ خود چرت لذیذش را پاره کرده بود ببیند، عباس حلو را دید... اما صداقت چشمان خود را باور نمی‌کرد و حیران در او خیره ماند. شادی بر سرخی چهرهٔ پف کرده‌اش افزود. خواست برخیزد، اما جوان مانع شد و او را در بغل گرفت و یکدیگر را بوسیدند. و حلو که سخت تحت تأثیر قرار گرفته بود، گفت: «چطوری عمو کامل؟»

مرد مشتاق و شادمان، گفت: «تو چطوری... عباس؟... خوشی؟... سرحالی؟... چقدر مرا ترساندی، مشنگ!»

حلو لب به لبخند آراسته، در برابرش ایستاده بود و آن دیگری با چشمان مشتاق و راندازش می‌کرد. عباس پیراهنی سفید و شلواری خاکستری رنگ پوشیده بود. سرش برهنه و موهایش فرخورده و در مجموع خوش قیافه می‌نمود. چهرهٔ گلگون او خبر از سلامت وی می‌داد. عمو کامل با تحسین به او نگریست و با صدای بلند گفت: «ماشاءالله! بزخم به تخته... خوش تیپ شده‌ای!» عباس حلو به شادی از ته دل خندید و گفت: «تنک یو... از امروز فقط شیخ درویش نیست که انگلیسی حرف می‌زند!»

جوان نگاهش را در کوچهٔ محبوب گردانید و بر دکان سابقش درنگ کرد. صاحب جدیدش را دید که به تراشیدن ریش مشتری مشغول است. چشمان آرزومندش همچنان به دکان خیره ماند. نگاهش آن‌گاه به سوی پنجره پرکشید،

لحظه‌ای را بارها مجسم کرده بود. تعجبش از این بود که آن چه را باید در همان وهله اول به ذهن آورده باشد، فراموش کرده بود اما حلو متوجه تغییر حالت وی نشد و به سرعت درگیر سرخوشی و آمال خویش گشت و قدمی به عقب رفت و گفت: «خداحافظ فعلاً...»

دل مرد رضا نداد که خبر را ناگهان به او برساند، پس به موضوع دیگری پرداخت و پرسید: «کجایمی خواهی بروی؟»

حلو که در حال رفتن بود، گفت: «می‌خواهم بروم قهوه‌خانه به دوستان سلامی بکنم...»

عمو کامل بر زانوانش تکیه کرد و برخاست و خرامان در پی‌اش راه افتاد. هنگام بعدازظهر بود و از دوستان مشترک آن دو کسی جز استاد کرشه و شیخ درویش در قهوه‌خانه حضور نداشت. عباس به استاد کرشه که با روی خوش پذیرایش شده بود، سلام گفت و دست شیخ درویش را فشرد. شیخ درویش لبخند زد و از پشت عینک نگاهش کرد اما لب به سخن باز نکرد. عمو کامل آزرده‌خاطر بود و از اندوهی سخت رنج می‌برد. نمی‌دانست چگونه این خبر دردناک را به رفیق خود منتقل کند. پس از او خواهش کرد: «چند دقیقه با من به دکان برمی‌گردی؟»

عباس بین خواهش دوست و دیدار دلخواهی که ماه‌ها بی‌صبرانه انتظارش را کشیده بود در تردید ماند. اما نتوانست درخواست عمو کامل را رد کند. البته بدش نمی‌آمد که کوتاه‌مدتی را با وی تنها بگذرانند. پس همراه وی به دکان بازگشت و برای این که دلش را به دست آورده باشد، لبخندی مهربان را بر لب نشانده بود. در دکان پهلو به پهلو هم نشسته و او شادمانه می‌گفت: «زندگی در «تل‌الکبیر» زندگی جالبی است. کار دائم و پول خوب. من پول‌هایم را حرام نکرده‌ام و زندگی ساده‌ام با آن چه در «کوچه» خودمان داشتیم فرقی نکرده است. با وجود این که حشیش مثل آب خوردن فراوان است، جز چند بار دود نکرده‌ام. بین عمو کامل چه خریده‌ام. امیدوارم به زودی نوبت تو بشود. از جیب شلوارش

جعبه‌ای کوچک بیرون آورد و بازش کرد. داخل جعبه گردن‌بندی طلایی بود که شامل زنجیر و قلبی نازک می‌شد. آن‌گاه در حالی که چشم‌هایش از شادی می‌درخشیدند، ادامه داد: «برای حمیده خریده‌ام... مگر نمی‌دانستی برای عقدکنان آمده‌ام؟»

توقع داشت که مرد چیزی بگوید، اما عمو کامل به سکوتی سنگین پناه برده بود و چنین به نظر می‌آمد که نگاهش را می‌دزد. اما جوان چشم از او بر نمی‌داشت و برای اولین بار بود که چهره‌اش را گرفته و تیره می‌دید. عمو کامل کسی نبود که در پنهان کردن راز درون خود موفق باشد. چهره‌اش آینه‌ای تمام‌نما بود از آن‌چه در دل داشت. قرار و آرام از وجود حلو به سرعت رخت بر بست. جعبه را باز به جیب خود بازگردانید. به دوستش نیک نظر افکند و ترس وجودش را پر کرد و قلبش را فشرد. با دل شاد و سرخوش خویش که شعله امیدش را یاسی نابه‌هنگام به خاموشی کشانده بود، همدردی کرد. همدردی همراه با درد و رنج. سرانجام چهره خشک و بی‌روح عمو کامل کاسه صبرش را لبریز کرد، پس با تردید از او پرسید: «چه شده عمو کامل؟ تو آدم همیشگی نیستی. چرا به این روز افتاده‌ای...؟ چرا به من نگاه نمی‌کنی؟»

مرد چهره‌اش را آرام به سوی دوست گردانید و با چشمانی تیره و محزون نگاهش کرد. دهان باز کرد که سخن بگوید، اما زبانش زیر بار نرفت و فرمان نبرد. درنگ وی عباس را بی‌تاب کرد. قلبش به فاجعه‌ای گواهی داد. یاسی احساس کرد که شور شادی‌اش را می‌کشت، و آرزوهایش را به باد می‌داد. پس با لحنی غصه‌دار گفت: «موضوع چیست عمو کامل چه می‌خواهی بگویی؟ مطمئنم حرفی برای زدن داری و دلت پر است. با این رفتارت جان به‌سرم کردی. حمیده؟... بله موضوع حمیده است. به خدا می‌دانم!... هر چه می‌خواهی بگو. با سکوتت عذابم نده. مرگ یک‌بار شیون یک‌بار. بگو و راحت‌م کن.»

مرد آب دهانش را بلعید و با صدایی که سخت شنیده می‌شد، گفت: «نیست شده‌ا رفته و برنگشته. غیبش زده. هیچ کس خبری از او ندارد...»

عباس وحشت‌زده و بی‌خود از خویش، گوش به او سپرده و تک‌تک کلمات در جان‌ش نشسته بود. اما فکرش از کار افتاده و انگار که ناگهان به تب‌گرفتار شده باشد، با صدایی لرزان گفت: «سر در نمی‌آورم. چه گفتم؟ رفته و برنگشته... غیبش زده... منظورت چیست؟»

عمو کامل با تأسف گفت: «خودت را عذاب نده عباس. خدا می‌داند من هم خیلی ناراحتم و از همان اول غم تو را خورده‌ام، اما چه می‌شود کرد؟... حمیده گم شده و هیچ‌کس هم خبری از او ندارد. یک روز عصر مثل همیشه بیرون رفت و دیگر برنگشت. هر جا رابه فکرشان می‌رسید که ممکن است رفته باشد، گشتند، اما فایده‌ای نداشت. به کلانتری "جمالیه" خبر دادیم و در "قصرالعینی" دنبالش گشتیم، اما اثری از او نبود.»

رنگ به چهره‌ی عباس نمانده بود. خشکش زد و مدت‌زمانی را در سکوت سپری کرد. نه چیزی می‌گفت و نه حرکتی می‌کرد. نه فکری از خاطرش می‌گذشت و نه راهی برای فرار از تنگنایی که در آن افتاده بود، به نظرش می‌آمد. مگر دلش به فاجعه‌ای گواهی نداده بود؟ چرا...! و حالا اتفاق افتاده بود. عجیب است... این مرد چه می‌گوید؟... حمیده گم شده؟ یعنی آدم هم مثل سوزن، یا مثلاً مثل پول گم می‌شود؟ اگر می‌گفت مرده یا ازدواج کرده، شاید برای اضطرابش نهایی می‌بود. نومیدی در هر حال از شک و شکنجه و حیرت، آسان‌تر پذیرفته می‌شود، اما اکنون چه باید بکند؟ یأس نعمتی بود که تا به حال آرزویش را نکرده بود. ناگهان به خود آمد و هیجان در وجودش برافروخته شد و تنش لرزید و با چشمانی سرخ شده واز حدقه درآمده، به مرد خیره شد و بر سرش فریاد کشید: «حمیده گم شد... و شما چه کردید؟... به کلانتری "جمالیه" خبر دادید و در "قصرالعینی" دنبالش گشتید... خدا خیرتان بدهد، بعد چه؟... سر کارهایتان برگشتید، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده... خداوندا، همه چیز تمام شد. تو به دکان‌ت برگشتی و مادرش هم رفت دنبال عروس‌ها و دامادها. حمیده تمام شد. من هم تمام شدم. چه می‌گویی مرد؟ هر چه می‌دانی به من بگو. از گم شدنش

چه می‌دانی؟ چطور گم شد؟ و کی اتفاق افتاد؟»

عمو کامل از خشمی که دوستش به آن گرفتار آمده بود، سخت پریشان شد و با لحنی اندوهگین گفت: «در حدود دو ماه از گم شدنش می‌گذرد، اتفاقی بود که ترس و وحشت در دل همه انداخت، خدا شاهد است که ما از گشتن و جست‌وجو کوتاهی نکردیم، اما چه می‌شود کرد؟»

عباس محکم به پشت دستش کوبید و خون به صورتش دوید و چشم‌هایش از حدقه بیرون زد و انگار که با خودش حرف بزند، گفت: «دو ماه!... خدایا، خیلی وقت گذشته. امیدی برای پیدا کردن او نمانده. مرده؟... غرق شده؟... او را دزدیده‌اند؟... از کجا بدانم؟... به من بگو مردم چه می‌گویند؟»

عمو کامل که مهربان و غصه‌دار نگاهش می‌کرد، گفت: «هر کس چیزی می‌گفت، بعد هم به این نتیجه رسیدند که حادثه‌ای برایش پیش آمده. اما حالا همه چیز را فراموش کرده‌اند.»

جوان آهی کشید و با صدای بلند گفت: «البته باید هم فراموش کنند، دختر هیچ کدامشان که نبوده، قوم و خویش کسی هم نبوده، حتا مادرش مال خودش نیست. معلوم نیست چه اتفاقی برایش افتاده! رؤیاهایم در این دو ماه مثل خوشبخت‌ترین مردم بود. هیچ دیده‌ای که آدم چطور به خواب خوش رفته و در همان حال بدبختی در کمینش نشسته باشد؟... شاید همان شبی که من خوش می‌گذرانده‌ام، او زیر چرخ‌های له می‌شده است یا در حال غرق شدن در نیل بوده... دو ماه ای حمیده!... خداوندا!...»

پا بر زمین کوبید و از جا برخاست و با اوقات تلخی گفت: «خدا حافظ...»

عمو کامل اندوهگین پرسید: «چه کار می‌خواهی بکنی؟»

عباس بی‌حوصله پاسخ گفت: «به دیدن مادرش می‌روم.»

عمو کامل که با قدم‌های کوتاه و سنگین به طرف در دکان می‌رفت با خود می‌اندیشید. وقتی آمده بود از شادی در پوست خود نمی‌گنجید و حالا که می‌رود، خرد شده و شکسته است. لب به دندان گزیده و پایش سست شده و

غصه‌اش به نهایت رسیده بود. عباس رو به سوی دوستش گردانید و دید با چشمانی اشک آلود نگاهش می‌کند. هوش از سرش پرید و بی‌خود از خویش به سویش پرکشید و در دامن دوست پناه گرفت. مثل بچه‌ها زار زار گریست. آیا در چگونگی واقعه شک کرده بود...؟ آیا به بدگمانی و تردیدی گرفتار شده بود که در حالتی مثل حالت او، دامن عاشقان را می‌گیرد؟ در واقع، سوءظن در ذهن او جرقه‌ای زده بود، اما نگذاشت دامن بگستراند و در نطفه خفه‌اش کرد. طبیعتی داشت که خیلی زود اعتماد می‌کرد، بسیار خوش‌بین بود و بی‌نهایت پاک دل. از مردمان معدودی به‌شمار می‌آمد که دوست دارند کارهای دیگران را توجیه کنند. برای بدترین اعمال، ساده‌ترین تفسیرها را برمی‌گزینند. طبع این چنین او را عشق دگرگون نکرده بود، بلکه بدان نیرو بخشیده و راسخ‌ترش کرده بود. پس وسوسه غیرت و همه‌مهمه شک در او به‌جایی نرسید. به حمیده سخت عشق می‌ورزید و فطرت پاکش با اعتماد و آرامش، به این عشق دامن‌زده بود. به این ترتیب ایمان داشت که محبوبش کامل‌ترین دختر دنیا است. دنیایی که متاعی دندان‌گیر از آن نصیبش نشده بود. سوءظن راهی به او نیافته و اگر کورسویی هم‌زده باشد، فضایی ندیده بود که در قلبش شعله برکشد. همان روز به دیدار مادرش رفته بود، اما او هم آبی نداشت که سیرایش کند. با لحنی سوزناک و چشمانی اشک آلود، همان قصه‌ای را باز گفت که عمو کامل حکایت کرده بود. برایش چنین نمود که دخترک دائم به یادش بوده و بی‌صبرانه انتظار بازگشتش را می‌کشیده، با آن‌چه سرهم کرد، بر غمش افزود. او را دل‌شکسته و آشفته و سوخته جان رها کرد، و جوان کوچه را با قدم‌های سنگین خود پشت سر گذاشت. نفس‌های آخر روز، غروب رازعفرانی کرده بود. همان ساعتی که در آن از سر عادت در ایام خوش‌رؤیایی - طلوع محبوب را می‌دید که برای گردش روزانه بیرون می‌زد، و بی‌اعتنا به پیرامون خویش، راه می‌سپرد. اندام موزون پیچیده در عبای او را و چشمان آهووش دوست‌داشتنی‌اش را در ذهن خود جان بخشید. یاد آخرین وداع در پاگرد پله در قلبش زنده شد. آهی از دل برکشید و نومید و

غصه‌دار، با خود نجوا کرد: «حالا کجاست؟... چه می‌کند؟ و خدا با او چه کرده؟... آیا روی زمین زندگی می‌کند یا در گوری بی‌نام، زیر خروارها خاک به خواب ابدی رفته؟... خداوند، چگونه در تمام این مدت، قلبش سنگ شده و هیچ ندایی به آن نرسیده و بویی از هیچ نبرده؟... چگونه در آرامش رؤیایها به سر برده و در لذت آرزوها به خواب خوش فرورفته و غافل از آن چه فردایش را بی‌امید می‌ساخته، به کار روزانه سرگرم بوده؟...» هیاهوی خیابان او را به خود آورد و هشیار شد، این موسیقی است. خیابانی که محبوبش دوست می‌داشت. مردم را و مغازه‌هایش را. همه چیز در آن به حال خود باقی است، مگر او که غیبش زده است! میل به گریستن در او سر برداشت، اما این بار تسلیم آن نشد. گریه بر سینه‌ی عمو کامل راحتش کرده و اعصاب متشنج او را آرامش بخشیده و در اندوهی عمیق و آرام فرو برده بود. اکنون باید از خود می‌پرسید، چه باید بکند؟ آیا باید کلانتری‌ها و قصرالعینی را زیر پا بگذارد؟... اما نتیجه‌ی این کار چیست؟ در خیابان‌های قاهره بگردد و نامش را فریاد کند؟ خانه‌ها را یکی یکی در بزند و سراغش را بگیرد؟ به خدا که عاجز مانده و فکرش به جایی نمی‌رسد. باید به «تل الکبیر» بازگردد و پشت سرش را نگاه نکند. اما برای چه برگردد؟ چرا اصرار دارد غم غربت را بر خویش تحمیل کند؟ برای چه باید کار کند و جان بکند و پول‌ها را روی هم انباشته کند؟ زندگی بی‌حمیده باری سنگین است که توان برداشتنش را در خود نمی‌بیند. دیگر هیچ احساسی در قلب نداشت، مگر سستی نفس‌گیر و خمودگی‌کشنده‌ای که جانش را آزار می‌داد. چنان خسته بود که زندگی را گودالی می‌دید آکنده از اندوه، گودالی که دیوارهای بلند نومیدی احاطه‌اش کرده‌اند. زندگی‌اش را اصول اولیه‌ی حیات سامان می‌داد و بر اساس فطرتی می‌زیست که از ماورای آن هیچ نمی‌دانست. پس جوهر حیات و جاودانگی آن را در عشق می‌دید که در صورت فقدان آن رشته‌ای که او را به حیات متصل می‌سازد، پاره شده و به ذره‌ای سرگردان در فضا تبدیل می‌شود. اگر حیات - که پیاله‌کش غصه‌ها است - فرزندان خویش را، حتا در بدترین اوقاتش، در تعلق به خود نمی‌فریفت، عمرش

به سر رسیده و جان به جان آفرین تسلیم کرده بود. همچنان سرگردان راه می‌سپرد و هدفی برای خود نمی‌شناخت. در آن دم احساس می‌کرد هدفش را برای همیشه گم کرده است. اما دائماً تحت تأثیر عاملی ناشناخته برپا بود و می‌رفت. در مسیرش به دختران شاغل برخورد که از محل کار خود باز می‌گشتند. راهشان را سد کرد. آن‌ها ترسیدند و توقف کردند و او را به آسانی به جا آوردند. عباس بی‌تردید، خطاب به ایشان گفت: «عصر بخیر دخترها... مرا ببخشید. دوستان حمیده یادتان می‌آید؟»

یکی از آن‌ها گفت: «همه ما یادمان هست... یادمان می‌آید که چطور ناگهان غیبش زد و از همان موقع تا به حال او را ندیده‌ایم...»
عباس با لحنی که تأسف از آن می‌بارید، پرسید: «چیزی از گم شدنش می‌دانید؟»

یکی دیگر از ایشان که نگاهی مکارانه در چشم‌هایش موج می‌زد، گفت: «از چیزی مطمئن نیستیم. همان روزی که گم شده بود، مادرش پیش من آمد و سراغ او را گرفت و من هرچه می‌دانستم گفتم. چند بار دیده بودیم که با یک افندی در "موسکی" قدم می‌زند.»

عباس آشفته و پریشان در چهره دخترک خیره مانده بود. کلامش که به آخر رسید، در حالی که می‌لرزید به او نزدیک شد و پرسید: «با یک افندی؟»

نگاهش را از نگاه دخترها که با تمسخر و از سر بدجنسی به او می‌نگریستند، دزدید. آن‌ها می‌کوشیدند متانت خود را حفظ کنند. همان دختری که طرف صحبت او بود، با لحنی مهربان پاسخ داد: «بله آقا...»

«و این موضوع را به مادرش گفتی؟»

«بله...»

از آن‌ها تشکر کرد و به راه خود رفت. شک نداشت که او، در باقی‌مانده راهشان موضوع گفت‌وگوی آن‌ها خواهد بود. شاید هم به جوان فریب خورده که به "تل‌الکبیر" رفته تا به خاطر محبوب خود ثروتی گرد آورد، قاه قاه بخندند.

محبوب بی‌ وفا که دل به دیگری سپرده و با او فرار کرده. واقعاً چه فریبی...! هیچ بعید نیست همه‌ اهل محل درباره‌ غفلت وی جنجال به پا کرده باشند. عمو کامل به او ترحم کرده و حقیقت را از وی پنهان داشته، همان طور که ننه حمیده از او مخفی کرده است. آیا جز این کار دیگری از دستش برمی آمده؟ هنوز پریشان بود که با خود گفت: «این چیزی بود که قلبم از همان اول ندایش را می داد.» اما در اندیشه‌اش صداقت نداشت، زیرا جز جرقه‌ای اندک از گمان بد، شکی به دلش راه نیافته بود. اکنون که در دام این محنت دست و پا می‌زد، چیزی جز همین جرقه‌ اندک را نمی‌خواست به یاد آورد. آه کشید و در حالی که انگشتانش را با حرکتی عصبی باز و بسته می‌کرد، با خود می‌گفت: «خداوندا نمی‌توانم بفهمم...! آیا حمیده واقعاً با یک مرد فرار کرده است؟ کی می‌تواند باور کند؟ پس موضوع تمام شده نیست. حادثه‌ای برایش اتفاق نیفتاده. اشتباهی بزرگ مرتکب شده اند که در کلانتری‌ها و «قصرالعینی» در جست‌وجویش بوده‌اند. هرگز فکرش را نمی‌کرده‌اند که آسوده و خوشبخت، در حلقه‌ بازوان رباینداش آسوده باشد. آیا از پیش قراری داشته‌اند؟ آیا فریبش داده؟ یا این توهم به خطا برایش پیش آمده که به او تمایل دارد؟ این افندی را از کجای می‌شناخته و از کی عاشق او شده؟ کدام جرأت شیطانی به فرار با او تشویقش کرده؟ رنگش پریده بود و تنش یخ‌زده، اوقاتش تلخ و چشمانش از نگاهی تیره آکنده. گاه‌گاه برقی شرربار در آن‌ها می‌درخشید. فکری به سرش زد و نگاهش را بر خانه‌هایی گردانید که در دوسوی خیابان صف کشیده بودند. به پنجره‌هایشان می‌نگریست و از خود می‌پرسید: «در کدام خانه کنار رفیق خود لمیده است؟» اینک ابر سرگشتگی از وجودش پراکنده شده و به‌جایش خشمی آتشین و کینه‌ای جان‌سوز نشسته بود. قلبش در پنجه‌ غیرت، سخت فشرده می‌شد. اما احساس نومیدی - ناشی از آرزوهای بر باد رفته و خاک شدن معبود - دردی گزنده‌تر داشت. کبر و غرور برای غیرت که لهیبش را به ارث می‌برند، حکم هیزم را دارند. شانس او برای بهره‌برداری از آن‌ها چشمگیر نبود. به آرزوهای بزرگ دل بسته بود، اما امیدش پژمرده و رویایش

هیچ گشته بود. وجودش از غضب منفجر شد و نمی‌دانست این شدت خشم از کجا آمد که از آن غصه صامت و سنگین نجاتش داد و فکر انتقام را در ذهنش زنده کرد. حتی اگر سرزندی خشک و خالی باشد یا تنها تفی بر او انداختن. در واقع قهر و غضب بودند که در آن لحظه‌های جهنمی فکر انتقام را بر مشاعرش حاکم کردند. آرزو می‌کرد خنجری زهر آگین را در قلب ستمکار و خائن او بنشانند. اکنون می‌توانست راز اصرار در انجام گردش عصرانه‌اش را درک کند، که خود را از همین طریق به گرگ‌های راهزن عرضه می‌داشته است! اما بی‌تردید به سرش زده... این افندی عقل او را دزدیده، و گرنه هرزگی با آن بی‌غیرت را بر ازدواج با او ترجیح نمی‌داد. از این فکر، سوزی به کینه آغشته، سینه‌اش را سوزانند. دلش از تنهایی و رفتن، سخت گرفته بود. پیچید که برگردد. در جیبش جعبه گردن‌بند را لمس کرد. خنده‌ای خشک و تمسخرآمیز بر لبانش نشست. فریادی بود از سر خشم، در جامه خنده. کاش می‌توانست با همین زنجیر طلا دارش بزند! به یاد آورد چه‌گونه چشمش در زرگری بین جواهرات می‌گشت و چیزی نمانده بود که قلبش را شوق از جا بکند. خاطره‌ها مثل نسیمی آرام بر قلبش می‌وزیدند اما برافروختگی قلب شعله‌ورش، توفانی داغ از آن‌ها می‌ساخت.

وقتی آقای علوان قرار دادی را که روی میز بود امضاء کرد، خواجه که رو به رویش نشسته بود، دستش را به شدت فشرد و گفت: «مبارکت باشد سلیم بیک ثروت بی‌حسابی است.»

آقای علوان خواجه را نگاه می‌کرد که به راهش می‌رفت و تا آن‌گاه که پشت در کاروانسرا از نظر ناپدید شد، نگاهش دنبال او بود. معامله‌ای سودآور به حساب می‌آمد. استدلالش این بود که از رنج انبار کردن چای - که به صورت عمده توسط خواجه خریداری شده بود - خلاص شده است، پس بهره‌ای فراوان برده و از شر دغدغه‌ها و دلوپسی‌ها در امان مانده به‌ویژه آن‌که صحت و سلامتش با هول و هراس بازار سیاه سازگاری نداشت. اما آزرده و خشمگین با خود گفت: «ثروتی بزرگ ولی لعنت شده، در دنیای من به‌جای هر چیزی لعنت نشسته است.» در

حقیقت از آقای علوان چیزی جز شب‌چی نزار باقی نمانده و اعصابش سخت فرسوده شده بودند، تا آن‌جا که به نظرش می‌آمد کمر به ضایع کردنش بسته‌اند. دائم در اندیشه مرگ می‌زیست و کل مشغله فکری‌اش، مرگ شده بود. در اصل، ایمان مرد ضعیف نبود و بزدل و ترسو محسوب نمی‌شد، اما سراسیمگی و پریشانی، آداب ایمان را از خاطرش برده و شجاعت او را ضایع کرده بود. بی‌وقفه به لحظه احتضار - که گوشه‌ای از مرارتش را او در اثنای بیماری چشیده بود - می‌اندیشید و به نشخوار خاطرات آن می‌پرداخت. به نزدیکانی می‌اندیشید که مرگ بر بالین وی جمعشان کرده بود. به آن تسلیم دردآور، و حرکات تند سینه، و نفس‌های بریده بریده مرگ، و تاریکی چشم‌ها، و به حالتی که جان از تن کنده می‌شود و روح از جسد پرواز می‌کند. آیا این همه به آسانی واقع می‌شود؟ اگر ناخن انسان را بکشند دیوانه می‌شود، پس چه حالی دارد آن‌گاه که جاننش و حیاتش از او جدا می‌شود؟ هیچ‌کس جز هم او که جاننش می‌رود، حقیقت این درد را نمی‌داند. ما جز نشانه‌هایی ظاهری از احتضار را نمی‌توانیم لمس کنیم، اما انعکاس آن را در روح، و دردی را که در جسم می‌آفریند، تنها مردگان می‌دانند و بس. کسانی که همراه با آخرین خاطراتشان از دردآورترین شکنجه‌های دنیا آن را با خود به گور می‌برند. اگر بازگو کردن عذاب احتضار را بر مرده روا می‌داشتند، آب خوش از گلوی انسان در هیچ لحظه‌ای از حیات پایین نمی‌رفت. مردم قبل از پر شدن پیمانۀ عمرشان، از ترس جان می‌دادند، و از خدا می‌خواستند در زمره کسانی قرارشان بدهد که شانس مردن با سگته قلبی را پیدا می‌کنند. چه خوشبختند آن‌ها که در خوردن یا سخن گفتن یا نشسته یا ایستاده جان به‌جان آفرین تسلیم می‌کنند. انگار که اینان، احتضار را می‌فریبند تا فرصتی بسازند و مخفیانه به ابدیت رهسپار شوند. اما او تقریباً از مرگی چنین خوشبخت، نومید بود و پدرش - و پدر بزرگش نیز قبل از او - قصه مرده‌ای را که قلب پریشانش، جان‌کندن را احساس می‌کند، برایش گفته بودند. احتضاری طولانی در نیمی از روز. جان‌کندنی سخت که موی جوان را سفید می‌کند. چه کسی باور

می‌دارد که آقای سلیم علوان - مرد قدرتمند خوشبخت - در دام چنین افکار و کابوس‌هایی افتاده باشد؟... دل مشغولی‌اش تنها حالت احتضار نبود، بلکه افکار تب‌دارش به خواب مرگ نیز می‌اندریشیدند و زمانی دراز بر طریقت خاص خویش، در آن به تفکر می‌پرداخت. تصوراتش را فرهنگی که نسل اندر نسل به ارث برده بود شکل می‌داد، فرهنگی که بخشی از آن‌ها پس از مرگ نیز همراهی‌اش خواهند کرد. مگر زنده‌ها نمی‌گویند: «چشمان مرده اهل خود را پیرامون خویش می‌بیند؟»... پس مرگ را آشکار رؤیت می‌کند، و ابدیتی را احساس می‌کند که او را نیز در پوشش خود دارد. حواسش با تاریکی گور و وحشت و بیگانگی و اسکلت‌ها و استخوان‌ها و کفن‌ها و با تنگی و اختناقش مرتبط می‌شود. این احتمال نیز هست که در نفس جوششی پدید آید از شور و اشتیاق و عشق به دنیا و اهل آن! این‌ها همه در سینه‌ای منقبض و قلبی متشنج و اعضای سرد و جبینی عرق کرده تجسم می‌یابند. برانگیختگی و حشر و حساب، و عذابی را که در ورای این‌ها همه نهفته است، از یاد نمی‌برد. آن... چه راه درازی است بین مردن و بهشت...!

گرچه زندگی‌اش دیگر از اسباب نعمت و طرب تهی شده و نقشی جز انجام معاملات و تکرار تکرارها، در صحنه آن برایش باقی نمانده بود، اما با نیروی ترس و یأس به ریشه‌های حیات چنگ می‌انداخت. پس از دوران نقاهت به مشاوره با پزشک خود ادامه داد. طبیب بر شفای وی از حناق و پس‌آمدهای آن تأکید کرد، اما او را از افراط بر حذر داشت و میانه‌روی را توصیه کرد. بارها از رنج کابوس‌ها و بی‌خوابی‌ها نزد پزشک شکایت برد و او مشاوره با یک متخصص اعصاب را پیشنهاد کرد. از آن پس، به رفت و آمد بین متخصصان اعصاب و قلب و سینه و سر پرداخت. درهای دنیایی از امراض به رویش گشوده شد که از لحاظ وسعت، چیزی کم از دنیای ما نداشت. ساکنانی بی‌شمار از میکروب‌ها و عارضه‌های ناشناخته در آن می‌زیستند، و شگفت این‌که به طب و اطبا اعتقادی نداشت اما در پریشانی به این دو مؤمن می‌شد. شاید این ایمان از عارضه‌های مرضی بود که

اعصابش را به درد می‌آورد...

زندگی‌اش در جهنمی از این کابوس‌ها محدود شده بود. در اوقات کار و در لحظه‌های سلامت که نفس او را در آن صفا می‌داد و از زنگار کابوس‌ها پاکش می‌کرد، انگار فرصتی می‌یافت تا روابط خود را با آدم‌های پیرامون خویش به فساد بکشاند، یا با خودش می‌جنگید یا در ستیز با مردم بود. کارکنان کارونسرا از همان آغاز در یافته بودند که آقایان به آدمی منحرف و ملعون تبدیل شده است. منشی پس از ربع قرن که در خدمت او گذرانده بود، استعفا کرد. بقیه کارکنان نیز با رنج و دلهره و اکراه، به کارشان ادامه می‌دادند.

اهل کوچه غیبت او را می‌کردند و می‌گفتند در حالتی بین تعقل و جنون به سر می‌برد. حسنیة نانوا بی آن که کوششی در پنهان کردن شماتت موجود در لحن خود به خرج دهد، می‌گفت: «پناه بر خدا... کار، کار صینییه فریک است.» عمو کامل روزی با نیت پاک به او گفت: «حضرت آقا اجازه می‌فرمایید یک دیس بسبوسه مخصوص برایتان درست کنم که به امید خدا جامه عافیت بر شما بپوشاند؟»

اما آقا سخت عصبانی شد و مثل توپ ترکید و فریاد زد: «تو سر پیازی یا ته پیاز، کلاغ سیاه؟ مگر به سرت زده، کوردل بی بصیرت؟ آدم‌هایی مثل تو حیواناتی هستند که فقط معده‌شان کار می‌کند.»

عمو کامل از آن پس عطای او را به لقایش بخشید و خیر و شرش را ندیده گرفت. در نتیجه عوارضی که بیماری در جسم و عقل سلیم علوان به وجود آورده بود، دائماً در این توهم می‌زیست که همسرش به او حسد می‌ورزد، پس مورد خشم و غضب او قرار می‌گرفت و بر سرش فریاد می‌کشید: «سلامت و عافیت من مثل خاری در چشم تو بود، حالا که از بین رفته و افتاده‌ام، با دم خود گردو می‌شکنی... افعی؟»

بدگمانی در وجودش ریشه می‌دوانید تا آن جا که روزی به این خیال افتاد که همسرش از قصد وی در از دواج با حمیده آگاه شده است، زیرا چه بسیار چشمانی

که اموری این‌چنین را مخفیانه زیر نظر دارند و چه بسیار زبان‌هایی که برای پراکندن آن و رساندنش به طرف ذی‌نفع، کمر بسته آماده‌اند. هیچ بعید نبود که زن به فکر انتقام بیفتد و دست به کاری بزند و سلامت جسم و عقل وی را به خطر اندازد...! در حالی نبود که آن‌چه را به خاطرش می‌رسد با ترازوی عقل بسنجد یا حکیمانه مورد بررسی قرار دهد. تردیدش با سرعت به یقین تبدیل شده، و وجودش را کینه و خشم فرا می‌گرفت و برای انتقام انگیخته می‌شد. با وی بد رفتاری می‌کرد و در طرد و لعن او پای می‌فشرد. زن بر خوردهای ناهنجارش را با متانت و صبر تحمل می‌کرد و بهانه به دستش نمی‌داد، اما مرد دست‌بردار نبود و سخت می‌کوشید که سکوتش را بشکند و صبرش را به شکایت کردن و نق زدن و اشک ریختن بدل کند. مرد روزی با خشونت و تحقیر به او گفت: «از زندگی کردن با تو خسته شده‌ام، و از تو چه پنهان قصد ازدواج دارم، می‌خواهم یک بار دیگر شانسم را امتحان کنم!»

زن باور کرد، و بدین‌گونه اساس متانتی که بر آن استوار بود شکاف برداشت. او به فرزندانش پناه برد و زبان باز کرد، و هر چه از نیش زبان و بد رفتاری شوهر کشیده بود برایشان بازگو کرد. آن‌ها وحشت کردند و از آن‌چه اتفاق افتاده بود، سخت در شگفت شدند، و یقین کردند تصمیم پدرشان عاقبت خوشی به بار نخواهد آورد. روزی به ملاقات او رفتند و به‌خاطر سلامتی‌اش به او پیشنهاد کردند که تجارت خود را جمع و جور کند و به استراحت پردازد و به خود توجه بیشتری کند، مرد دریافت که نگرانی‌شان موضوعی تازه برای او ندارد، پس به‌شدت خشمگین شد و با تندخویی چنان ملامتشان کرد که نظیرش را به یاد نمی‌آوردند. او با همان لحن خشن، به ایشان گفت: «زندگی‌ام مال خودم است و هر چه می‌خواهم با آن می‌کنم، و به هر کاری دلم بخواهد دست می‌زنم. نیازی هم به نصیحت‌های مغرضانه شما ندارم.»

در حالی که نگاه بی‌روح خود را بین آن‌ها می‌گردانید، با تمسخر خندید و گفت: «مگر مادرتان از قصد ازدواج دوباره‌ام با خبرتان نکرده؟... بله حقیقت دارد.»

مادرتان کمر به قتل من بسته، من هم تصمیم گرفته‌ام به زنی دیگر پناه ببرم، اما اگر تعداد شما با این ازدواج بیش تر بشود، نباید نگران باشید، چون ثروت من به اندازه‌ای هست که چشم طمع همه شما را سیر کند...»

هشدار داد که از عطایای خود محرومشان خواهد کرد. و هر یک باید در زندگی‌اش به خویش متکی باشد. با همان لحن خشمگین ادامه داد: «همان طور که می‌بینید خودم جز تلخی دارو نمی‌چشم، پس چه دلیلی دارد که دیگران لذت مال مرا ببرند؟»

بزرگترینشان گفت: «چطور با این زبان تلخ با ما حرف می‌زنید در صورتی که همه ما فرزندان خلف شما هستیم؟»

آقا به طعنه گفت: «عزیز در دانه‌های مادرتان...!»

به تهدیدش عمل کرد و نگذاشت چیزی از طرف او به خانه بچه‌هایش برود، و آشپزخانه‌اش را از تهیه غذاهای فاخر که به آن‌ها شهرت داشت و پس از بیماری برای خود ممنوع کرده بود، بر حذر داشت، تا جمع - و به خصوص همسرش - در این مورد با وی همراه شده باشند. زمانی که دریافت مطرح کردن ازدواج دوم او اسلحه صبر و متانت را از همسرش می‌گیرد، برای خلع سلاح وی، به آن متوسل شد. و فرزندانش جمعی برای مشورت تشکیل دادند، امایی توجه به رنجی که پدر می‌برد و بدون همدردی با او، به سخن پراکنی‌های بی‌مورد پرداختند و بزرگتر ایشان گفت: «باید او را به حال خودش بگذاریم، تا خدا چه بخواهد.»

تنها او که وکیل بود، محتاطانه مطرح کرد: «به خدا اگر در مورد ازدواجش حقیقت را گفته باشد، بهتر است جانب احتیاط را مراعات کنیم، تا مجبور نشویم دست بسته به طمع کاران تحویلش بدهیم.»

ناپدید شدن حمیده برایش حادثه‌ای دردآور محسوب می‌شد. با آن که - از زمان بیماری‌اش - سخنی درباره او بر زبان نمی‌آورد، اما خبر غیبت او توجه وی را برانگیخته و اندوهگینش کرد، پس کار جست‌وجوگران را با نگرانی پی گرفت و زمانی که گفته‌های هوچی‌ها به گوشش رسید و شنید که همراه با مردی

ناشناس فرار کرده است، سخت ناراحت شد. میزان خشمش در آن روز به اندازه‌ای بود که کسی جرأت نزدیک شدن به او را نداشت. غروب که شد، با اعصابی درهم کوفته، به خانه‌اش بازگشت و تا پگاه به سر دردی شدید گرفتار بود. از دختر فراری کینه‌ای شدید به دل گرفت و آرزو کرد که روزی آویزان از چوبه‌دار او را با زبانی آویخته و چشمانی که از حدقه بیرون زده‌اند، ببیند. هنگامی که مطلع شد عباس حلواز "تل الکبیر" بازگشته، بی‌دلیلی روشن آرام گرفت. در برابر انگیزه‌ای که وی را به دعوت جوان می‌خواند، مقاومت نکرد و به او نزدیک شد و در گفت‌وگو با وی مهربانی به خرج داد. بی‌آن که دگری از دختر به میان آورد، از حال و روز خودش پرسید، و عباس از محبت او تشکر کرد و در پاسخ به لطفش به صحبت با او نشست. آقا با چشمان گودافتاده نگاهش می‌کرد. در روزهایی که موضوع فرار حمیده را تعقیب می‌کرد، حادثه‌ای رخ داد که اگر چه به ظاهر اهمیتی نداشت، اما اتفاقی بود که در تاریخ کوچه‌ی مدق ثبت می‌شد. پیش از ظهر بود و آقای سلیم علوان به طرف کاروانسرا می‌رفت که به شیخ درویش برخورد. آقا - اوایل - از شیفتگان شیخ محسوب می‌شد، و در حق وی احسان فراوان روا داشته و چه بسیار هدایایی که به او پیشکش کرده بود، اما شیخ به هنگام بیماری از یادش برده و چنان ندیده‌اش گرفته بود که گویی اصلاً وجود نداشته است. و وقتی نزدیک کاروانسرا به هم رسیدند، شیخ درویش خطاب به خود و با صدای بلند گفت: «حمیده غیبش زده!...»

آقای علوان مبهوت شد و گمان برد که روی سخن شیخ با او است و خودداری نتوانست و بر سرش فریاد کشید: «چه ربطی به من دارد؟»
 اما شیخ درویش ادامه داد: «نه تنها غیبش زده، بلکه فرار کرده... و نه تنها فرار کرده بلکه همراه یک مرد فلنگ را بسته است. در انگلیسی به این کار می‌گویند...»
 اما قبل از این که کلام خود را به پایان ببرد آقا منفجر شد و فریاد زد: «امروز روز نحسی است که روی من به روی تو دیوانه افتاده. از جلوی چشم من دور شو، لعنت خدا بر تو باد.»

شیخ درویش همان‌جا خشکش زد، انگار او را بر زمین کوبیده باشند. نگاه کودکی ترسیده در چشمانش نقش بست که با چوب تهدید شده باشد. آن‌گاه به گریه افتاد و آقای علوان هم پی‌کارش رفت. شیخ درویش گریان بر جای ماند، و شیون کرد و صدایش اوج گرفت تا به گوش استاد کرشه و عمو کامل و پیرمرد سلمانی رسید. پسران به سویش شتافتند، و به قهوه‌خانه راهنمایی‌اش کردند و او را بر صندلی‌اش نشانند. کوشیدند او را آرام کنند. استاد کرشه برایش ظرفی آب طلب کرد و عمو کامل شانه‌هایش را مالید و اندوهگین گفت: «امیدت به خدا باشد... شیخ درویش. خدایا از شر شیطان حفظ‌مان کن... گریه شیخ عاقبت خوشی ندارد... خدایا خودت رحم کن.»

اما ناله‌های شیخ و پریشانی‌اش بالا گرفت و تنش متشنج شد و لب‌هایش به لرزه درآمد. کراواتش را به شدت می‌کشید و کرکاب خود را بر زمین می‌کوبید. پنجره‌ها باز شدند، و سرها پریشان و وحشت‌زده از قاب پنجره‌ها بیرون آمدند، و حسنیة نانوا آمد، و صدای شیون و زاری به گوش آقای سلیم علوان در کاروانسرا رسید. با خشم به آن گوش سپرد، و سخت برانگیخته شد و از خود پرسید: «کی از این شیون و زاری دست بر می‌دارد؟» بیهوده می‌کوشید توجهش را از شیخ و ناله‌های وی منحرف سازد، دست‌بردار نبود و گویی بر هماوردی با او اصرار داشت، تا آنجا که به خیالش رسید دنیا نوحه می‌خواند و می‌گرید. خشمش فرو نشست و آرام گرفت اما ناله‌ها همچنان تارهای قلبش را می‌لرزانیدند و دلش را می‌سوزاندند. کاش به خشم خود لگام زده و شیخ مرشد را نیاز زده بود!... کاش در راه به او برنخورده بود! چه می‌شد اگر چشم از او می‌پوشید و با احترام گذر می‌کرد؟ از سر ندامت آه کشید و با خود گفت: «کسی که مثل من بیمار است چه بهتر که به خدا تقرب جوید، نه این‌که دوستی از دوستان خدا را برنجانند.» غرور خود را شکست و برپا شد و کاروانسرا را به سوی قهوه‌خانه کرشه ترک کرد. بدون توجه به نگاه‌هایی که شگفت‌زده به او دوخته شده بود. به طرف شیخ رفت، و با مهربانی دست بر شانه‌اش گذاشت و با لحنی عذرخواهانه و متأسف گفت: «مرا

بیخش... شیخ درویش.»

عباس حلو که خود را پنهان کرده و در خانهٔ عمو کامل نشسته بود، شنید که به شدت در می‌زنند. برخاست و در را باز کرد و حسین کرشه را دید که پیراهن و شلوار پوشیده و چشمان ریزش، مثل همیشه برق می‌زنند. به او گفت: «دو روز است به کوجه برگشته‌ای... چرا نیامدی ببینمت؟... حالت چطور است؟»

حلو با لبخند پریده‌رنگی که به لب داشت، دست به سویش دراز کرد و گفت: «تو چطوری حسین؟... نباید از من برنجی، حال برادرت خوش نبود، نه حالی نه حرکتی، بیا برویم گشتی بزنیم...»

با هم بیرون زدند. عباس حلو که شب را بیدار و روز را در اندیشه گذرانده بود، با سردرد و پلک‌های سنگین، دوستش را همراهی می‌کرد. از جنب و جوش روز گذشته چیزی در او باقی نمانده بود. خشم دیوانه‌وارش آرام گرفته و اضطراب پر حرارتش به سردی گراییده بود. تمایل به انتقامی خونین از وجودش رخت بر بسته و اندوهی ژرف و ابری تیره از یأس بر جانش نشسته بود. به عبارتی دیگر خویش را از تأثیراتی گونه‌گون رهانیده و به نومیدی و غصه، تسلیم شده بود. حسین از او پرسید: «می‌دانی که من هم بلافاصله بعد از سفر تو، از خانه‌مان رفتم؟»

«واقعاً؟...»

«عروسی کردم، و زندگی خوبی به هم زدیم...»

حلو در حالی که صدایش لحنی جدی به خود گرفته بود، گفت: «خدا را شکر... مبارک باشد... خیلی عالی است.»

به شوریهٔ رسیده بودند که حسین پایش را به شدت بر زمین کوبید و به تندی گفت: «اما همه‌اش باد هوا شد... عذرم را خواستند و بر خلاف میلم به کوجه برگشتیم. تو را هم بیرون کردند؟»

جوان به سردی پاسخ داد: «نه... من چند روزی مرخصی گرفته‌ام.»

حسرت به قلب حسین چنگ انداخت و سرد خندید و گفت: «من بودم که به

این کار تشویقت کردم، اما تو شانه خالی می‌کردی، حالا تو در ناز و نعمت به سر می‌بری و من معطل مانده‌ام.»

عباس آگاه‌ترین آدم‌ها به طبیعت شرور و دغل‌کار دوست خود بود، پس دل شکسته گفت: «به آخر کار ما هم چیزی نمانده، همه‌مان خوب می‌دانیم.»
حسین اندکی آرام گرفت، آن‌گاه بالحنی اندوه‌بار گفت: «جنگ چطور با این سرعت تمام شد؟ کی می‌تواند باور کند؟»

حلو بی آن که کلمه‌ای بر زبان بیاورد، سر تکان داد. برای او فرقی نمی‌کرد که جنگ ادامه پیدا کند یا به آخر برسد؛ کارش را داشته باشد یا از دست بدهد. هیچ چیز برایش اهمیت نداشت. بودن با دوستش را خوش نمی‌داشت، اما هر چه بود از رنج تنهایی‌اش می‌کاست و فکر آشفته‌اش را اندکی سامان می‌داد. از طرف دیگر - مثل همیشه - تحملش می‌کرد تا دفع شرش را کرده باشد.

حسین باز گفت: «چطور با این سرعت تمام شد؟... به هیتلر امید بسته بودیم که تا بی‌نهایت طولش بدهد، اما از بخت سیاه‌مان تمام شد.»
«راست می‌گویی...»

حسین با صدای بلند گفت: «ما بدبختیم، کشوری بدبخت و مردمی بدبخت... این بدبختی نیست که مزه سعادتی را نچشیم مگر این که همه دنیا در جنگی خونین درگیر باشد؟ در این دنیا کسی جز شیطان به ما رحم نمی‌کند.»
اندکی درنگ کرد و ساکت ماند. در "سکة الجدیة" پیش می‌رفتند و پرده سیاه شب گسترده می‌شد. حسین از سر حسرت آه کشید و باز ادامه داد: «چقدر دلم می‌خواست سرباز بودم و می‌جنگیدم با زندگی یک سرباز شجاع را تصور کن... می‌جنگد و پیروزی بعد از پیروزی. سوار هواپیما و تانک می‌شود، حمله می‌کند و می‌کشد و به زن‌های اسیر تجاوز می‌کند، و مثل ریگ به پایش پول می‌ریزند؛ مست می‌کند و عربده می‌کشد و قانون را لگدمال می‌کند. به این می‌گویند زندگی! تو دلت نمی‌خواهد سرباز بشوی؟»

او اگر آزر خطر را می‌شنید، زانوهایش به لرزه درمی‌آمدند. از جمله کسانی

بود که همیشه خود را در پناهگاه پنهان می‌کرد. پس چگونه می‌توانست سربازی جنگجو باشد؟ اما صادقانه آرزو می‌کرد که کاش سربازی خشن و تشنه به خون خلق می‌شد تا از آن‌ها که آزارش داده و رؤیای سعادت و زندگی آسوده‌اش را آشفته کرده بودند، انتقام بگیرد. پس در پاسخ به دوستش گفت: «کی دلش نمی‌خواهد؟»

متوجه خیابان شد. یادها به ذهن او هجوم بردند. خداوند!... زمان چگونه می‌تواند خاطرات این خیابان را از سینه‌اش بزداید؟. زمینش هنوز اثر گام‌های لطیف "او" را بر خود حس می‌کند. هوایش هنوز عطر نفس‌های محبوب را دارد. انگار با چشم دل می‌بیندش که با اندام زیبایش می‌خرامد، چگونه می‌تواند این همه را از یاد ببرد؟ بر خویشتن خویش به خاطر مه‌ری که در حق نااهل روا داشته بود خشم گرفت و چهره‌اش در سکوت برافروخت. شعله‌ای از آتش دیروز باز به جانش افتاد. باید دل بکند و آن را که خیانت کرده از خود طرد کند و گرنه اندوه - نه حتا غضب - به خاطر او که بی‌خیال در دامن رقیب جا خوش کرده وجودش را به آتش می‌کشد. نفرین بر قلب که دوستی خائن بود، و در کار تن و روان فتنه‌گری می‌کرد، کسی را دوست می‌داشت که از آن‌ها بیزار بود و به او که کمر به نابودی‌اش بسته بود عشق می‌ورزید او که دوست خود را حقیر و پست جلوه می‌داد. همان دم با صدای حسین به خود آمد که به پهلویش زد و گفت: «کوچه یهودی‌ها...»

و همراهش را بادیست از حرکت باز داشت و پرسان ادامه داد: «میخانه "ویتا" را نمی‌دانی؟... مگر در "تل الکبیر" عرق نمی‌خوردی؟»

عباس که ناراحت بود، پاسخ گفت: «اصلاً»

«چطور با انگلیسها معاشرت می‌کردی و عرق نمی‌خوردی؟ چه بره سر به راهی... مشروب آدم را شاد می‌کند و مخ را به کار می‌اندازد، بیا...»

بازویش را گرفت و او را به طرف کوچه یهودی‌ها برد که میخانه "ویتا" در چند قدمی مدخل آن و در طرف چپ کوچه واقع شده بود. دکانی مربع‌شکل بود با

اندازه‌ای متوسط، که در طول سمت راستش پیشخوانی قرار داشت با رویه‌ای از سنگ مرمر. می‌فروش پشت آن می‌ایستاد و روی دیوار پشت سرش قفسه‌ای دراز تعبیه شده بود که بطری‌ها در آن ردیف شده بودند. در انتهای دکان هم بشکه‌های بزرگ شراب در کنار هم قرار داشتند. روی پیشخوان جام‌ها بودند و ظرف‌های "ترمس"^۱. مشتری‌هایی که شامل کارگران، درشکه‌چی‌ها و پابره‌نه‌ها و آسمان‌جل‌ها می‌شدند، ایستاده در کنار پیشخوان به نوشیدن مشغول بودند. باقی‌مانده فضای میخانه به چند میز چوبی اختصاص داشت که اعیان منطقه و پیران و آن‌ها که از فرط مستی روی پایشان بند نمی‌شدند، پشت آن‌ها می‌نشستند. حسین در انتهای میخانه میزی خالی یافت و دوستش را به سوی آن هدایت کرد. و نشستند. عباس در نگرانی و سکوت، نگاهش را در میخانه شلوغ و پر سر و صدا گردانید تا بر پسرکی چهارده ساله، کوچک اندام، پابره‌نه و با چهره و لباسی خاک‌آلود، ثابت ماند. پسرک بین میخواران برای خود به زور جا باز می‌کرد و از گیلای بزرگ، شراب می‌نوشید. سرش از فرط مستی برگردن استوار نمی‌ماند. چشمان عباس از شگفتی گرد شده بود که حسین هم متوجه او شد و بی‌اعتنا لب برچید و با تمسخر گفت: «این عوکل روزنامه فروش است. روزها روزنامه می‌فروشد و شب‌ها مست می‌کند، بچه به نظر می‌آید، اما میان مردان مثل او کم است، حالا فهمیدی... ناشی؟»

سرش را به عباس نزدیک کرد و ادامه داد: «گیلاس شراب یک قرش و نیمی برای بیکارانی مثل من لذت دارد. تا همین یک ماه پیش در بار "فنش" ویسکی نوش جان می‌کردم اما بخت برگشت... بخشکی شانس!...»

دو گیلای سفارش داد که یهودی برایشان آورد و همراه بایک ظرف "ترمس" به عنوان مزه روی میز گذاشت. عباس ترسیده از تجربه‌ای تازه به گیلایش

۱. لویا گرگی را که دانه‌اش به لویا سفید می‌ماند اما زرد رنگ و تلخ است، پس از خیساندن در نمک به عنوان مزه با مشروب می‌خورند و به آن «ترمس» می‌گویند

نگریست، و با تردید و احتیاط به دوستش گفت: «می‌گویند ضرر دارد...»
حسین در حالی که گیلاس خود را به دست می‌گرفت، با تمسخر گفت: «از
جانت می‌ترسی؟ بگذار بکشدت... به جهنم جانم، بود و نبودت به جایی بر
نمی‌خورد... به سلامتی!»

گیلاسش را به گیلاس او زد و بعد، یک نفس در گلوی خود ریخت. عباس هم
گیلاسش را برداشت و جرعه‌ای نوشید، اما حالت تهوع به او دست داد و از دهان
دورش کرد. انگار لهیبی از آتش به دلش افتاده باشد، چهره‌اش مچاله شد، مثل
چهره‌ی عروسکی پلاستیکی که زیر فشار انگشتان کودکی فرار گرفته باشد.
شکوه‌کنان گفت: «افتضاح... تلخ... داغ...»

حسین با تمسخر خندید و با احساس تکبر و خودستایی از سر تحقیر گفت:
«شجاع باش بچه، زندگی از این مشروب تلخ‌تر است و عاقبتش هم بدتر...»
جامش را بلند کرد و لبه آن را بین لبان خود قرار داد و با طعنه گفت: «بخور تا
روی پیراهنت نریخته‌ای!...»

عباس جام خود را تا جرعه آخر نوشید و باز به حال تهوع افتاد. بعد حرارت آن
را در معده‌اش احساس کرد و سوزشش با شتابی شگفت‌انگیز در درونش منتشر
شد، چنان که توجه وی را از حالت استفراغ به خود معطوف داشت. اثر آن را در
خون خود پی می‌گرفت که شتابان در رگ‌ها می‌دوید، و وقتی به سرش رسید،
سنگینی غم دنیا بر او اندک شد. حسین با تمسخر گفت: «امروز به دو گیلاس
رضایت بده و زیاده روی نکن...»

خود جامی دیگر طلب کرد و ادامه داد: «حالا با پدرم زندگی می‌کنم و زنم و
برادرش هم با من هستند، اما برادر زن من در "ترسانه" کار پیدا کرده و امروز یا
فردا از ما جدا می‌شود. پدرم به من پیشنهاد کرده قهوه‌خانه را اداره کنم و ماهانه
سه "جنیهه" بگیرم. به عبارت دیگر از صبح علی‌الطیوع تا بوق سگ برای سه
"جنیهه" جان بکنم!... به این بنگی مجنون چه می‌شود گفت؟ همین‌طور که
می‌بینی روزگار با من سر ناسازگاری دارد، و می‌خواهد جان مرا به لیم برساند اما!

یک جواب بیشتر برایش ندارم؛ یا زندگی باید به ما روی خوش نشان دهد یا دنیا را با هر چه در آن هست به آتش می‌کشیم...»

عباس که تمام روز را ناراحت و اندوهگین گذرانده و اکنون خیالی آسوده و لذتی شگفت را احساس می‌کرد، از حسین پرسید: «پولی هم پس انداز کرده‌ای؟» حسین با تندى پاسخ داد: «حتا یک "ملیم" ... آپارتمانی تمیز در "وایلیه" گرفته بودم که هم برق داشت و هم آب. کلفت جوانی هم استخدام کرده بودم که با احترام تمام مرا صدا می‌کرد: "سرور من" مرتب به سینما و این طرف و آن طرف می‌رفتم. پول خوبی در می‌آوردم و خوب هم خرج می‌کردم. زندگی هم یعنی همین. عمرمان می‌گذرد، پس پول برای چه بماند؟ پول باید عمر را تا آخر همراهی کند، وگرنه می‌خواهم دنیا نباشد، و حالا غیر از طلاهای زنم، چند "جنیهه" بیشتر برایم نمانده...»

با اشاره‌ای جام سوم را سفارش داد و ناراحت گفت: «و روغن داغش این بود که هفته گذشته حال زنم به هم خورد...»

عباس خود را به موضوع علاقه‌مند نشان داد و گفت: «به امید خدا طوری نیست.»

«طور که چه عرض کنم... مادرم می‌گوید نشانه حاملگی است. انگار بچه بیچاره، حالش از دنیایی که باید پا در آن بگذارد، به هم خورده و این ناخوشی به مادرش هم سرایت کرده...»

عباس از مهملاتی که حسین پشت سرهم ردیف می‌کرد به تنگ آمده و دیگر توجهی به حرف‌هایش نشان نمی‌داد. پس از ساعتی سرخوشی اینک به دلتنگی گرفتار آمده بود. پریشانی و آشفتگی او از دید هم‌پیاله‌اش پنهان نماند و آزرده خاطر پرسید: «چه شده؟ ... گوشت با من نیست...!»

عباس با لحنی پر از اندوه گفت: «گیلاس دیگری برایم سفارش بده.» حسین درخواست وی را با خوشحالی به انجام رسانید و با تردید نگاهش کرد و گفت: «تو ناراحتی و من دلیلش را می‌دانم.»

تپش قلب جوان بالا گرفت و شتاب زده گفت: «نه... چیزی نیست، حرفت را بزن گوشم با تو است.»

اما حسین که حال همراه خود را درک کرده بود با لحنی تحقیرآمیز گفت:
«حمیده؟»

جوان دگرگون شد. انگار سومین جام را نوشیده باشد، خورش به جوش آمد و هیجان زده شد. با صدایی لرزان گفت: «بله... حمیده... فرار کرده. با یک مرد غیبش زده. بدبختی است... ابروریزی شده.»

«مثل احمق‌ها این قدر غصه نخور. مگر زندگی کسانی که زنهایشان فرار نکرده‌اند به خوشی می‌گذرد؟»

جوان متأثر می‌نمود، بی‌خود از خویش گفت: «خدا می‌داند الان چه می‌کند؟»
حسین با تمسخر خندید و گفت: «وقتی زنی با یک مرد فرار کرد چه می‌کند؟... او هم به همین کار مشغول است.»

«تو به درد من می‌خندی؟»

«این که درد نشد... بگو ببینم کی فهمیدی فرار کرده؟»

«دیشب.»

«پس تا حالا باید فراموشش کرده باشی!...»

عوکل - پسرک روزنامه فروش - در همین موقع حرکتی کرد که نگاه همگان متوجه او شد. به اندازه کافی نوشید و مست کرد و تلو تلو خوران به راه افتاد، تا به آستانه می‌کده رسید، با چشمان چپ شده به پیرامون خود نظر انداخت و در نهایت عظمت و شکوه سر را به عقب گردانید و مستانه گفت: «من عوکل هستم... زرنگ زرنگ‌ها و سرور مردان جهان، مستم و سرخوش، و اینک به دیار معشوق می‌شتابم، آیا در میان شما کسی هست که اعتراض داشته باشد؟» پسرک رفت و پشت سرش توفانی از خنده پدید آمد، اما حسین کرشه سخت خشمگین شد و برقی از شرارت در چشمانش درخشید. به جای خالی پسرک تف کرد و دشنامش داد و بر او لعنت فرستاد. کوچکترین ندای مبارز طلبی - ولو بر سبیل مزاح -

کفایت می‌کرد تا شعله غضب او را برافروزد و خوی تجاوزگر پنهان در وجودش را بر ملا سازد. اگر دستش به پسرک می‌رسید، یقه‌اش را می‌چسبید و زیر مشت و لگدش می‌گرفت. رو به عباس کرد - که از جام دوم خود می‌نوشید - و انگار موضوع گفت‌وگویشان را از یاد برده باشد گفت: «این زندگی است و نه یک عروسک چوبی، باید زندگی کنیم... نمی‌فهمی؟»

اما عباس به او توجه نداشت و با خود می‌گفت: «حمیده هرگز بر نمی‌گردد. برای همیشه از زندگی ام خارج شد. بازگشت او چه فایده‌ای دارد؟... اگر روزی او را ببینم به صورتش تف می‌اندازم. این از کشتن بدتر است. اما وای بر آن افندی بی‌همه‌چیز که اگر او را ببینم، گردنش را می‌شکنم...»

حسین باز ادامه داد: «از این کوچه لعنتی رفته بودم اما شیطان مرا برگرداند، آتشش می‌زنم. این بهترین وسیله‌ای است که می‌توانم از دستش خلاص شوم.» عباس با تأسف گفت: «کوچه‌مان مهربان است و ما بیشتر از یک زندگی خوب، انتظاری از آن نداریم.»

«تو مثل بره‌ای. در عید قربان باید حلالیت کنند. چرا ناراحتی؟ تو کار می‌کنی و پول جیبیت هست، و با این گدا بازی که در می‌آوری خیلی زود مال فراوانی به هم می‌زنی پس از چه شاکی هستی؟»

عباس با لحنی که بوی آزرده‌گی می‌داد، گفت: «تو که بیش‌تر از من نق می‌زنی و در تمام عمرت شکر خدا را به‌جا نیاورده‌ای...»

حسین چنان خیره در او نگریست که لحن کلامش را تغییر داد و آرام گفت: «بگذریم... عیسی به دین خود، موسی به دین خود.»

و صدای قهقهه حسین می‌خانه را لرزاند و در حالی که مستی به سرش زده بود، گفت: «من چه بهتر که ساقی بشوم تا این‌که بخوام جای پدرم را در قهوه‌خانه بگیرم، این جا سود کلان می‌دهد. از این گذشته، شراب برای ساقی، دست و دل باز است...»

عباس لبخندی بی‌روح بر لب نشانده. او در گفت‌وگو با رفیق خود که حکم

دینامیت را پیدا کرده بود، نهایت احتیاط را روا می‌داشت. شراب در اعصابش خزیده، اما مستی به جای این که اندوهش را بزداید، غصه به جانش انداخته بود. یار دیگر صدای حسین بلند شد: «فکری به سرم زده... انگلیسی می‌شوم. در انگلیس همه مثل هم هستند. بین پاشا و سپور فرقی نمی‌گذارند. هیچ بعید نیست که یک قهوه‌چی، وزیر هم بشود.»

عباس هم که مست شده بود، با اشتیاق گفت: «فکر خوبی است!... من هم انگلیسی می‌شوم.»

اما حسین پوزخندی زد و با تمسخر گفت: «غیر ممکن است. تو آدم بی‌حالی هستی، پس چه بهتر که تابعیت ایتالیا را قبول کنی. اگر همه چیز درست بشود با هم سوار یک کشتی می‌شویم... بلند شو برویم.»

برخواستند و حسابشان را پرداختند و میخانه را ترک کردند. حلو پرسید: «حالا کجا می‌رویم؟»

از زندگی گذشته، تنها به گردش همیشگی عصرانه‌اش دل بسته مانده بود، و اکنون زمانی دراز می‌گذشت که در برابر آینه‌ای شفاف و بلند که سر به سقف اتاق می‌سایید ایستاده و لباسش را پوشیده و خود را آراسته بود. زنی به نظر می‌آمد که گویی در ناز و نعمت زاده شده و در دامن بی‌نیازی پرورش یافته است. پیچه‌ای سفید و بلند بر سر گذاشته و موهایش را بافته و به روغنی خوش بو آغشته و زیر آن جمع کرده بود. وی به تجربه می‌دانست که رنگ برنزی پوستش در میان سربازان و افسران خارجی هواخواهان فراوان دارد، پس لب‌ها و گونه‌ها را سرخ کرده و بقیه صورتش را از رنگ خالی گذاشته بود. کناره‌های پلک را سرمه کشیده و مژه‌هایش را چرب کرده و به طرف بالا نگاه داشته و بر پلک‌هایش سایه‌ای از رنگ بنفش زده بود. دستی ماهر، دو هلال باریک به جای ابرو برایش نقاشی کرده بود. دو زنجیر از طلای سفید که نگین‌هایی از مروارید بر خود داشتند، از گوش‌هایش آویزان بودند. علاوه بر آن، ساعتی طلایی به دستش بسته و هلالی از الماس نیز در قسمت پیشین پیچه‌اش می‌درخشید. پیراهنی سفید و یقه‌باز به تن داشت و

زیرجامه‌ای گلی رنگ، بخشی از سینه‌اش را می‌پوشانید. حاشیه پائین آن نیز از زیر پیراهن بیرون زده و بر ران‌های گندم‌گون او جلوه می‌کرد. جوراب‌هایش از ابریشم خالص بود و هیچ دلیلی جز قیمت گرانشان برای پوشیدن آن‌ها وجود نداشت. بوی خوش از زیر بغل‌ها و دست‌ها و گردن او به اطراف پراکنده می‌شد و خلاصه همه چیز عوض شده بود.

راهش را از آغاز، خود برگزیده بود و اکنون پس از تجربه‌های بسیار و مشقات فراوان، همه چیز را به وضوح می‌دید. در اوج پختگی سراسیمه و سرگشته می‌نمود.

از همان روز اول دریافت که از او چه می‌خواهند، پس ملتهب و خشمگین به غرش درآمد، اما نه به این خاطر که اراده آهنین معشوق را بشکند، بلکه می‌خواست غرور خویش را ارضا کند و عطش ستیزه‌جویی‌اش را سیراب گرداند. بعد تسلیم شد. انگار به خواست خویش تسلیم شده باشد، به روشنی و به یاری زبان‌بازی‌های فرج‌ابراهیم دریافت که اگر طاووس می‌خواهد جوز هندوستان باید بکشد. از آن پس بود که زبان بسته و گوش به فرمان شد و با شادی و همت و اشتیاق، خود را برای زندگی تازه‌اش آماده کرد. تا آنجا که نظر فاسقش بر خود او نیز ثابت شد. فرج‌ابراهیم روزی که او را با تاکسی به محله‌اش رساند، گفته بود که او «خودفروش بالفطره» است. آن چه داشت در طبق اخلاص گذاشت. اگر چه در شروع کار به خاطر کج‌سلیقه‌گی‌هایش مورد تمسخر واقع می‌شد اما چیزی نگذشت که اصول خودآرایی و خودنمایی را فراگرفت. به سرعت می‌آموخت. به خوبی تقلید می‌کرد، اما در انتخاب رنگ لباس‌ها و گزینش زینت‌آلاتی که مورد استفاده قرار می‌داد، بد سلیقه می‌نمود. اگر آزادش می‌گذاشتند که هر چه می‌خواهد بکند، آرایشی تند و زننده را - آگاهانه - برمی‌گزید. هر چه زینت‌آلات داشت، از سر تا پا به خود می‌آویخت. هر دو نوع رقص را آموخته و در جمع، به خوبی گل کرده بود. نظامیان برایش سر و دست می‌شکستند و به پایش اسکناس می‌ریختند. در میان زنان هرزه، مرواریدی بی‌همتا شده و دیگر خدا را

بنده نبود. چنین می‌اندیشید که بر همه فائق آمده و هیچ عاملی جلو دارش نیست. دختری ساده نبود که به نیرنگی در هلاک افتاده باشد. آن چنان طیب و طاهر نبود که بر آرزوی از دست رفته یک زندگی پاک و بی‌آلایش دل بسوزاند، و پرهیزگاری‌اش به سانی نبود که به خاطر دامن‌لکه‌دار شده‌اش زار زار بگرید. خاطرات گذشته‌اش نیز چنان نبودند که دل کندن از آن‌ها سخت باشد و نتواند نادیده‌شان انگارد و محو حال نشود. اما بر خلاف او، دختران بسیاری بودند که اضطراب آزارشان می‌داد. گروهی در دلشان اندوه بود، و حرص و احساس نومیدی و بی‌نوایی، و گروه تیره‌بخت دیگری که زجر می‌کشیدند تا شکم خانواده‌هایشان را سیر کنند. جماعت بی‌چاره‌ای که زیر رنگ و زرق و برق ظاهرشان دلی پر خون داشتند و یک زندگی پاک و آبرومند را آرزو می‌کردند. اما او به این زندگی دل خوش می‌داشت و در چشمان فتنه‌گرش، نور مباحات و رهایی و رضا و سرور می‌درخشید، آیا رؤیاهایش جامه‌عمل پوشیده بودند؟ آری... و لباس‌ها و طلا و جواهرات و مردان ستایش‌کننده‌اش نشانه‌ آن. اشباع شده از جادوی قدرتی که هواخواهانش به آن گردن می‌نهادند. با وجود این، آیا غریب می‌نماید که خود را برده‌ای رها شده از زندان کوچه‌ی مدق بداند؟ روزی به این فکر افتاد که چرا باید از رغبت عاشقی که در گذشته مایل به ازدواج با او بوده، متأسف باشد. هرگاه که از خود می‌پرسید آیا بهتر نبود با او ازدواج می‌کرد پاسخش بی‌هیچ تردیدی منفی بود. اگر ازدواج سر می‌گرفت، اکنون مقیم کنج خانه، سرگرم ایفای نقش همسر و کلفت و مادر و دیگر وظایفی بود که به تجربه و یقین می‌دانست با خوی وی سر سازگاری نداشتند. پس، آن مردک فاسد عجب هوشی داشت و چه زرنگ بود و دوراندیش!... با وجود این به شما هشدار می‌دهم... مبادا وی را زنی تصور کنید که اسیر شهوتی افسارگسیخته باشد. چنین انگیزه‌ای اصلاً به او نمی‌چسبد. و انحرافش هیچ ارتباطی به شهوترانی نداشت و از جمله زنانی که در چنگال شهوت گرفتارند و به هر قیمتی در ارضای آن می‌کوشند نبود. وی با تمام روح و جسم خود مشتاق خودنمایی و توانمندی و

ستیزه‌جویی بود. حقا در میان بازوان مردی که عاشقانه تسلیم او می‌شد عشق را از خلال مشت‌ها و سیلی‌ها لمس می‌کرد. از این کژی‌ها در عواطف و از این نقص در طبیعتش آگاهی داشت و از انگیزه‌های افزون‌طلبی و طغیانش همین بود. همین امر، دلیل تعلق وی به محبوبش می‌شد و از همین تعلق یاسی جانسوز پدید می‌آمد که جانش را می‌آزرد.

در برابر آینه به خودآرایی مشغول بود و یاد این نامرادی از ذهنش می‌گذشت، که صدای پای مرد به گوشش آمد و صورتش را، بعد در آینه دید. با چهره‌ای چنان بی‌تفاوت و جامد بر او وارد شد که گویی هرگز آن عاشق بی‌تاب نبوده است. نگاه دخترک سنگ‌شد و قلبش در تشنج افتاد. مرد آشنایش را به‌جا نمی‌آورد، و این همان ناکامی‌کشنده بود. اگر زمانی می‌گذشت چه بسا تحمل بدبختی آسان‌تر می‌شد. اما مرد، در همان آغاز نشئه‌گی ناکامش کرده و دخترک، جز چند روزی انگشت‌شمار، از نعمت عشق او در لذت و سعادت و رؤیا و خیال و امید به سر نبرده بود که مرد به‌جای عاشق در نقش استاد ظاهر شد و بعد آرام آرام نشان داد که تاجر است.

شخصیت سنگدل و خشنی که تجارت ناموس می‌کرد. واقعیت این بود که قلب او اصلاً عشق را نمی‌شناخت و شاید عجیب می‌نمود که زندگی‌اش را بر اساس عاطفه‌ای می‌گردانید که قلب او را هیچ‌گاه نمی‌لرزانید. روش کارش این بود که هرگاه شکاری به تورش می‌افتاد، نقش عاشق را برایش بازی می‌کرد. این کار را به تجربه آموخته و از جذابیت مردانه‌اش نیز یاری می‌جست. و از آن زمان که رام وی می‌شد، مدتی اندک را با او به خوش‌گذرانی می‌پرداخت، و پس از آن که به خود مشغولش می‌داشت و بر او چیره می‌شد، دست و پایش را در قیود مالی زنجیر می‌کرد. آن‌گاه طبق معمول، قانون را به رخ او می‌کشید و تهدیدش می‌کرد. زمانی که کارش را به سامان می‌رسانید، حقیقت وجودش را بروز می‌داد و عاشق شیدا تاجر ناموس از آب در می‌آمد. حمیده فروکش کردن احساسات تند او را به محیطش مربوط می‌ساخت که انباشته از زنان بود. پس به خود آمد و

سخت کوشید که او را به خود اختصاص دهد. تمام توان خود را به کار گرفت و همین امر زندگی را برایش تلخ کرده و به طعمه‌ای برای عشق و غیرت و خشم مبدلش ساخته بود. به این همه می‌اندیشید و به چهره‌ی مرد می‌نگریست که بر صفحه‌ی آینه افتاده بود. نگاهش سنگ شد و خونسش به جوش آمد و تار و پود اعصابش درهم ریخت. مرد با تظاهر به عجله، گفت: «تمام شد عزیزم؟...»

اما حمیده نشنیده گرفت و به بهانه‌ی مشغول بودن، از سر نفرت پاسخ او را نداد. و - حسرت زده - زمانی را به یاد آورد که جز با کلامی عاشقانه و تحسین‌آمیز مخاطبش قرار نمی‌داد، اما زبان او اکنون جز به خاطر کار یا منفعت‌طلبی به حرف نمی‌آید!

در حال حاضر، او نیز به خاطر همین کار و به خاطر طغیان احساسات خویش، قادر به جدایی نیست. سینه‌اش را خشم پر کرده بود، اما این خشم به کجا راه خواهد برد؟... آزادی‌اش را که در راه آن، تن به هر زشتی سپرده، از دست داده بود. همیشه در طول راه، یا آن‌گاه که در میخانه به سر می‌برد، احساسی از قدرت و سیادت داشت، اما چشمش که به او می‌افتاد، یا در خاطرش که زنده می‌شد، اسارت و خواری، جانشین احساس کامیابی می‌شد. اگر می‌توانست به قلب خود اعتماد کند، هر مشکلی را آسان می‌پذیرفت و ذلت را به جان می‌خرید. اما اکنون در بر این پاشنه نمی‌چرخید. مگر جنون برای سرگشتگی‌اش راه فراری باشد. و فرج‌ابراهیم به آن چه در سینه‌ی زن می‌جوشید آگاهی داشت، اما بر آن بود که راندنش را به هجرانی قابل قبول بدل سازد. اگر زنی دیگر بود، چه آسان طردش می‌کرد، اما در مورد او ترجیح می‌داد جام یأس را جرعه جرعه در حلقومش بریزد. یک ماه تمام را به بردباری و آرامش گذرانده بود تا برای ضربه نهایی آماده‌اش کند، پس با لحنی عاری از احساس گفت: «بیا عزیزم... وقت رفتن است.»

حمیده با اوقات تلخی رو به او گردانید و با تندی گفت: «دست از این حرف‌های زشت خود بر نمی‌داری؟»

«عزیزم، تو هم می‌شود دست از این جواب‌های زشت برداری؟»

حمیده با صدایی لرزنده از خشم، گفت: «لذت می‌بری از این‌که این‌طور با من حرف بزنی؟»

مرد به آزرده‌گی تظاهر کرد و پاسخ داد: «اوه... باز برگشتیم به این قصه‌کهنه؟... این‌طور با من حرف می‌زنی.» «تو مرا دوست نداری...» «اگر دوستم داشتی فقط به چشم کالا نگاهم نمی‌کردی... این حرف‌ها چه فایده‌ای دارد؟... چشمم کور عاشق نیستم مگر این‌که صبح تا شب ورد زبانم باشد: «عاشقت هستم؟» اگر هر وقت یکدیگر را می‌بینیم، نگویم "دوستت دارم" عاشقت نیستم؟... باید کار و زندگی‌مان را کنار بگذاریم و فقط دم از عشق بزنیم؟... ای کاش عقلت هم مثل خشمت بزرگ بود، دلم می‌خواست زندگی‌ات را وقف کار بزرگمان می‌کردی، همان‌طور که من کرده‌ام. ای کاش بالاتر از عشق و بالاتر از هر چیز دیگر قرارش می‌دادی...»

حمیده گوش می‌کرد و رنگش از غضب پریده بود. کلام مرد سست بود و سرد، هیچ عاطفه‌ای در زبان بازی‌اش احساس نمی‌شد. این همه، از زمانی پدید آمده بود که بی‌میلی و بی‌تفاوتی در رفتارش با حمیده رخ نمود. حمیده به یاد می‌آورد که این نیرنگ‌باز چه‌گونه به عمد مورد ایرادش قرار می‌داد و دست‌هایش را به دقت می‌کاوید و گوشزد می‌کرد که بیشتر به آن‌ها توجه کند و می‌گفت: «بگذار ناخن‌هایت بلند بشوند. وقتی مانیکور می‌کنی، لاک بزن... دست‌های تو در زیبایی‌ات نقطه‌ضعفی به حساب می‌آیند!» باز روزی که جدل میانشان به درازا کشیده بود، کینه‌توزانه به او گفته بود: «نقطه‌ضعف دیگری هم داری که قبلاً راجع به آن به تو هشدار داده‌ام، صدایت را می‌گویم عزیزم... اگر خواستی بلند حرف بزنی از دهانت استفاده کن نه از حنجره‌ات، صدایی که تو داری درشت است و خشن، و اگر مواظبتش نباشیم و به حال خود رهایش کنیم، افتضاح بالا می‌آید. این صدا، شنونده را به یاد کوچه‌ی "مدق" می‌اندازد، حتا اگر در "عمادالدین" باشی!» چنین بود لحن این بی‌ناموس!... که برای حمیده سخت دردناک می‌نمود و وجود متکبر او را خوار می‌ساخت. هر گاه قصه‌ی عشق را ساز می‌کرد، موضوع را با

زبان بازی و نیرنگ به این جا می‌کشانید. چه بسیار اتفاق می‌افتاد که سرانجام، نرمشی دروغین را برمی‌گزید و با تظاهر به دل‌سوزی و خیرخواهی، می‌گفت: «عشق بازی بیش نیست و ما جدی هستیم.» یا سهل‌انگارانه عنوان می‌کرد: «برویم به کارمان برسیم... عشق، حرفی تو خالی است.» نفرین بر او باد که ظرف خیالش را با خاطراتی دردناک می‌انباشت!

حمیده این بار چشم در چشم او دوخت و با تندی گفت: «این حرف‌ها دردی را دوا نمی‌کند، چرا همیشه حرف کنار را وسط می‌کشی و به من سرکوفت می‌زنی؟... خودت خوب می‌دانی از آن‌های دیگر بهتر و سرترم. سودی که من به تو می‌رسانم، از کل درآمدی که از آن‌ها داری بیشتر است. پس باز هم فلسفه‌بافی نکن و بی‌آن که لفت و لعابش بدهی، راست و حسینی بگو که هنوز دوستم داری یا نه؟»

مرد یک لحظه بر آن شد که قاطعانه جوابش را بدهد، اما آیا زمینه لازم فراهم آمده بود؟... و فکرش مشوش و شتاب‌زده، به جنب و جوش درآمد و چشمان بادامی‌اش در چهره‌ی برافروخته‌ی حمیده خیره ماندند، اما تردید کرد و موقتاً صلح را ترجیح داد، پس با لحنی هشداردهنده گفت: «همان‌طور که حدس می‌زدم، باز هم باید کام‌کهنه باد بدهیم...»

که حمیده انگار منفجر شده باشد، فریاد زد: «راستش را بگو... نکنند به این خیال افتاده باشی که مرا از نعمت عشقت محروم کنی؟... از غصه می‌میرم...»

وقت مناسب نبود. شاید اگر این سؤال را به هنگام بازگشتش از بیرون یا مثلاً صبح - زمانی که فرصت برای مشاجره و درگیری فراهم بود - مطرح می‌کرد، می‌توانست نتیجه را به سود خویش به پایان برساند، اما جواب صریح در حال حاضر، حاصل روز را به باد می‌داد. بر همین اساس به سردی خندید و آرام گفت: «دوستت دارم، عزیزم...»

خاک بر سر کلمه‌ی عشق اگر مثل تف از دهانی نفرت‌انگیز بیرون افتد. غم دلش

را آکند و در آن حال احساس کرد اگر بازگشت به دامن او تضمین شده باشد، آماده است به هر خفتی تن در دهد. در یک لحظه احساس کرد زندگی در مقابل عشق او هیچ ارزشی ندارد، اما دمی بود گذرا. خیلی زود به خود آمد، آن گاه دلش از کینه پر شد. در حالی که چشم‌هایش مثل هلال الماس جاسازی شده بر پیچه‌اش می‌درخشیدند، به او نزدیک شد و مثل کسی که مبارزه را تا نهایت آن ادامه دهد، مصممانه گفت: «واقعاً دوستم داری؟... پس بیا ازدواج کنیم.»

چشمان مرد پر از شگفتی شد و ناباورانه به حمیده نگر بست. حمیده شاید به آن چه می‌گفت اعتقادی نداشت اما می‌خواست مرد را بسنجد. فرج ابراهیم به او گفت: «یعنی ازدواج چیزی را برایمان تغییر می‌دهد؟»

«البته... ازدواج می‌کنیم و دست از این زندگی برمی‌داریم.»

کاسه صبر مرد لبریز شد و عزمی راسخ در وی پدید آمد و بر آن شد که بی‌رحمانه و صریح حرف بزند و آن چه را در نهان دارد بر زبان بیاورد، حتا اگر درآمدش ضایع شود. با تمسخر و خشم قهقهه زد و طعنه‌زنان گفت: «فکر خوبی است! آفرین بر تو عزیزم. ازدواج می‌کنیم و مثل آدم‌های باشرف به زندگی ادامه می‌دهیم. فرج ابراهیم و همسرش و فرزندانشان!... اما به من بگو ازدواج چیست؟... فراموشش کرده‌ام، همان طور که همه آداب و سنت‌های شریف را از یاد برده‌ام، اما بگذار کمی فکر کنم... ازدواج؟ تا آن جا که یادم می‌آید، مردی باید باشد و زنی و محضرداری و سفره‌عقدی و آئین‌های سنتی و مذهبی بسیار... این‌ها همه را از کجا یاد گرفته‌ای فرج؟... در کتاب خوانده‌ای یا در مدرسه آموخته‌ای؟... راستی به من بگو عزیزم، مردم هنوز ازدواج می‌کنند؟»

حمیده از غضب لرزید، و قلبش پر از غصه و نومیدی شد. به مرد نگر بست که لبخندی تمسخرآمیز به لب داشت. به حال جنون افتاد، و با این خیال که ناخن‌هایش را در گردن او فرو کند به وی حمله‌ور شد، اما حرکت ناگهانی‌اش فرج ابراهیم را غافلگیر نکرد. آرام در مقابل او ایستاد و دست‌هایش را گرفت و از

هم بازشان کرد و در حالی که لبخند تمسخرآمیزش را همچنان بر لب داشت خود را خلاص کرد. اما خشم حمیده اوج گرفته بود، پس دست خود را بلند کرد و با تمام نیرو به صورت مرد نواخت. به طوری که لبخند از لبش پرید و در چشمانش نگاهی تهدیدآمیز و شرربار پدید آمد و به چهره حریف دوخته شد.

حمیده بی تاب و مشتاق در انتظار طغیان توفان ماند. لذت مبارزه‌ای که انتظارش را می‌کشید رنج‌هایش را از خاطر زدود، و این برخورد وحشیانه به رویای هسیتریک او پایانی خوش را نوید می‌داد. اما مرد در جبهه مقابل، عواقب تسلیم به واکنش مشابه خود را بررسی می‌کرد. از این امر غافل نبود که دشمنی را با دشمنی پاسخ گفتن پیوندی را که در صدد گسستن است استحکام خواهد بخشید و بر تعلق زن نسبت به وی می‌افزاید. پس بر خود مسلط شد و خشمش را فرو خورد و تصمیم گرفت که با کنار کشیدن خود از معرکه کینه موجود را زنده نگهدارد. پس گامی به عقب برداشت و در جالی که به طرف در می‌رفت به آرامی گفت: «برویم به کارمان برسیم عزیزم.»

چشمان حمیده هنوز ناباورانه بر دری که فرج از آن خارج شده بود خیره مانده و سخت نومید بود. راز عقب‌نشینی‌اش را به غریزه دریافته و قلبش حقیقتی دردناک را احساس می‌کرد. ناگهان میلی سوزان به کشتن او در خود دید. تمایلی اسیرکننده و نیرومند و نه کینه‌ای سطحی و مقطعی. احساس می‌کرد که ریختن خون او در چارچوب توانش می‌گنجد. او در سایه این مرد به امکانات بسیاری در وجود خود پی برده و هم او بود که خطرناک‌ترین آن‌ها را برایش آشکار کرده بود. اما واقعاً حاضر می‌شد که زندگی‌اش را به خاطر کشتن او تباه کند؟ او همه چیز را به خاطر زندگی خوار شمرده بود اما زندگی را حقیر شمردن؟... دلش گرفت و تشویش و نفرت بر وی چیره شد. میل به انتقام در وجودش جوشید و شعله‌هایش زبانه کشید. در درجه اول لازم بود خانه را ترک گوید. بیرون از آن بود که راهی برای فرار از جهنم افکارش می‌جست و برای آرامش و تدبیر فرصتی می‌یافت. پس با گام‌های سنگین به طرف در به راه افتاد.

آن‌گاه به ذهنش آمد که دارد این اتاق را - اتاق مشترکشان را - برای همیشه ترک می‌گوید پس به عقب نگریست، چنان که گویی با نگاهش از آن وداع می‌کند و قلبش در سینه بی‌آرام شد. خدایا... چه‌گونه با این سرعت همه چیز به پایان رسید؟ این آینه... بر صفحه‌اش چه بسیار شادمان ظاهر شده بود و این تخت‌خواب نرم و لطیف، مهد رؤیایها و عشق بود، روی این مبل در برابرش می‌نشست و با چاشنی بوس و کنار به رهنمودهایش گوش می‌سپرد. عکسشان بالباس شب در کنار هم روی این میز قرار داشت. آن‌گاه خاطر‌اتش را پشت سرها کرد و از اتاق گریخت. در طول راه از هوای مطبوع لذت برد و ربه‌هایش را از آن پر کرد. عجب گوارا بود، اما به این شرط که بهای آن معادل زندگی‌اش نباشد. سستی شایسته‌ی حیات نیست. می‌رفت و با خود می‌گفت: «هیچ امکانی را برای ریختن خونس از دست نمی‌دهم. برای قربانی کردن، زندگی بالاتر از هر چیزی است، حتا بالاتر از عشق.» عشق در نقطه‌ی سیاه دلش به زخمی عمیق تبدیل شده بود. اما او زنی نبود که فدای عشق شود. زخمی برداشته بود اما مجروح می‌تواند در عین خون‌ریزی و ضعف، به زندگی ادامه دهد. چه بسا که زندگی‌اش شامل ثروت و سرور و سطوت و مبارزه نیز باشد. با نومییدی خویش چنین برخورد کرد. درشکه‌ای دید و به درشکه‌چی اشاره کرد و سوار شد نیازی شدید به فراغت و هوا احساس می‌کرد. به او گفت: «اول به میدان اُپرا برو و بعد برگرد به خیابان فؤاد اول، یکی یکی لطفاً.» وسط مبل درشکه نشست و به پشتی آن تکیه کرد و پایش را روی پای دیگر انداخت. پیراهن زیر ابریشمین از روی ران‌هایش کنار رفت. و کیف خود را باز کرد و قوطی سیگارش را بیرون آورد و سیگاری برداشت و روشن کرد. بی‌توجه به نگاه‌های حریصی که بر ران‌های برهنه‌اش دوخته می‌شد، به دود کردن آن پرداخت. در دریای افکارش غرق شد. بعید است بتواند قلبش را از دردها و درماندگی‌هایش پاک کند. با وجود این بعید می‌نماید دستش را که چسبیده به بند حیات است، سست گرداند. آرزوهای بسیار در دل دارد و انتظار شادی‌های فراوان را می‌کشد، اما هرگز به خاطرش خطور هم نمی‌کند که باز عاشق شود و این

عشق یأس آور را به بوته فراموشی بسپارد، زیرا از عشق کینه به دل داشت. انسان - آن‌گاد که گوهر درخشان عشق را از دست می‌دهد - هرگز تصور نمی‌کند که باز قادر باشد به آن دست یابد. زمانی متوجه خیابان شد که درشکه میدان آپرا را دور می‌زد. چشمش از دور به میدان "ملکه فریده" افتاد و خیالش به "موسکی" و "سکه‌الجدیده" و "صنادقیه" و "کوچه مدق" پرواز کرد. توده مردم را دید؛ زنان و مردان. از خود پرسید: «اگر از این‌ها کسی او را در این سر و وضع ببیند، می‌شناسد؟» کسی از ایشان می‌تواند حمیده را از پشت نقاب تی‌تی تشخیص بدهد؟ و تازه چه سود؟ نه پدری دارد و نه مادری!... سبک‌بال به سیگارش یک زد و خودش را به تماشای خیابان سرگرم کرد. تا آن‌که درشکه به خیابان "شریف" بازگشت، و به سوی میخانه‌ای رفت که مقصدش بود، همان دم صدایی به گوشش خورد که انگار از اعماق قبری می‌آمد و فریاد می‌زد «حمیده». وقتی آشفته و پریشان متوجه آن شد، عباس حلو را در چند قدمی خود دید و ناخودآگاه فریاد زد: «عباس!...»

جولن که فاصله زیادی را از میدان آپرا دنبال درشکه دویده بود، از نفس افتاده بود. او بی‌آن‌که توجهی به اطراف خود داشته باشد، به این و آن برمی‌خورد، به او تنه می‌زدند و به دشنام و لعنتی که نثارش می‌کردند وقعی نمی‌گذاشت. قبل از آن، بازو به بازوی حسین کرشه قدم می‌زدند. آن دو بی‌هدف - پس از خروج از میخانه "ویتا" - می‌گشتند که سرانجام به میدان آپرا رسیده بودند. و همان‌جا چشم حسین به درشکه‌ای افتاد که حامل حمیده بود. او را نشسته در آن دید اما نشناخت. دوستش را با حرکت ابرو متوجه وی ساخت و عباس به درشکه‌ای نگریست که از پیش‌رویشان می‌آمد و چشمش به دختری افتاد که غرق در افکار خود بود و دیگر نتوانست چشم از او برگیرد، چون در چهره زن چیزی بود که نگاه او را با نیرویی جادویی به خود جذب می‌کرد. لطافت اندام او، پیش از آن‌که به چشم بیاید در دل احساس می‌شد. لرزشی در تنش افتاد که بی‌خودش کرد و منقلب. فریاد زد: «خودش است». درشکه از آن‌ها گذشته و دور می‌شد و به طرف

باغ "آزبکیه" می‌رفت. عباس بی‌آن‌که تأمل یا اندیشه کند، در پی درشکه دوید. دوست همراهش پشت سرش شروع به فریاد زدن کرد، تراکم عبور و مرور در ابتدای خیابان "فواداول"، حرکت عباس را اندکی کند کرد، اما چشم از درشکه برنداشت. سرانجام، زمانی به آن نزدیک شد که توانش به حداقل رسیده بود و می‌خواست وارد میخانه شود که صدایش کرد. وقتی رو به سوی گردانید و او را به نام خواند، شکش به یقین مبدل شد، و حواسش آن‌چه را قلب او ندا داده بود، درک کرد. نفس زنان در کنارش ایستاده بود. نمی‌دانست چشمانش را چگونه باور کند. حمیده در وهله اول شگفت‌زده و دست‌پاچه شده و نمی‌دانست چه باید بکند. اندکی بیش نگذشته بود که به موقعیت ناجور خود پی برد و نگران تجمع بی‌کارها شد، پس کوشید به خود مسلط شود و با عجله به سوی کوچه جنب میخانه رفت و عباس را نیز با اشاره‌ای به دنبال خود کشاند. به اولین مغازه سمت چپ کوچه که یک گل‌فروشی بود وارد شد. دخترک گل‌فروش که وی را به خاطر رفت و آمدش به آن‌جا می‌شناخت به او سلام گفت. حمیده نیز جواب سلامش را داد و همراه وی به انتهای مغازه رفت تا از دید مردم در امان بماند. گل‌فروش دریافت که زن می‌خواهد با همراهش تنها بماند، پس به جای خود - پشت ویتترین مغازه - بازگشت و بی‌تفاوت نشست. انگار نه انگار که کسی وارد مغازه‌اش شده است. روبه‌روی یکدیگر ایستادند. عباس سراسیمه و سرگشته می‌نمود و تمام بدنش می‌لرزید. چه کسی او را چنین کشنده دوانده بود؟ از این دیدار ناگزیر چه می‌خواهد؟ در آن لحظه خودش را از هر رأی و اراده‌ای تهی یافت. خاطراتی ناخوش که آرزوهایش را - در اثنای دویدن - ضایع می‌کردند، بر چشمانش پرده‌ای می‌کشیدند که چیزی نمانده بود تا از دیدن راه عاجزش کنند. نمی‌توانست بر عقیده‌ای پای بفشارد یا تصمیمی اتخاذ کند، پس ناخودآگاه و بی‌هدف می‌دوید. آن‌گاه که به اسم صدایش کرد، ته مانده هشیاری‌اش را نیز از دست داد و مثل کسی که در خواب به راه می‌افتد، تا مغازه گل‌فروشی در پی او رفت. از آن پس بود که آرام‌آرام خود را باز یافت، و چشمش به کندوکاو در زنی

پرداخت که با لباسی تازه و آرایشی غریب، در کنارش ایستاده بود. بیهوده می‌کوشید در او نشان از دختری بیابد که دوستش می‌داشته است. چشمانش تار شد و دلش از غصه‌های آزار دهنده نومییدی به درد آمد. آن قدر کودن و ساده نبود که حقیقتی را که در مقابل چشمانش می‌دید درک نکند. شایعات پراکنده در کوچه مجبورش می‌کرد زشتی موجود را گواهی کند؛ اما آن شایعات کجا و این حقیقت مسلم کجا! دل و اخورده‌اش پستی و پوچی زندگی را لمس کرد. اما آتش غضبی که روز و شب می‌سوزاندش، از کوره درش نبرد و نگذاشت بر او خشم بگیرد، یا حتا به رویش تف کند. حمیده حیران و پریشان نگاهش می‌کرد. قلبش در قبال چنین نشانی از گذشته - گذشته‌ای که از آن پرهیز می‌کرد - سخت می‌هراسید و مرد، نه احساسی نسبت به او داشت و نه افسوسش را می‌خورد، اما نفرت و کینه زن را برمی‌انگیخت و زن، بر بخت بدی که او را سر راهش قرار داده بود لعنت می‌فرستاد. هر دو در سکوت مانده بودند تا سرانجام عباس حلو با صدایی لرزان و خشن، گفت: «حمیده... این تویی؟... خداوندا چطور می‌توانم چشمان خود را باور کنم؟ چه شد که خانه و زندگی و مادرت را رها کردی و به این حال و روز درآمدی؟...»

حمیده پریشان اما بی‌ترس پاسخ داد: «از من چیزی نهرس حرفی برای گفتن ندارم خواست خدا این بوده که باید می‌شده...»

خونسردی و لحن کلامش چنان دور از انتظار بود که جوان را سخت برافروخت و نعره‌زنان به گونه‌ای که صدایش مغازه را پر می‌کرد گفت: «بدکار! دروغگو... کفافتی مثل خودت زیر پایت نشست. تو با او فرار کردی و در محله‌ات بدنامی به بار آوردی. این هم وقاحتی که در صورتت می‌بینم و بزرگ رسوایی که کرده‌ای...»

این خشم ناگهانی، طبیعت و وحشی زن را بیدار کرد و سخت در خروش آورد و ترس را از سینه‌اش زدود و واخوردگی و کینه‌ای که از حال و روز خود داشت مزید بر علت شد و چهره‌اش برافروخت و فریاد زد: «خفه... مثل دیوانه‌ها صدایت را

بلند نکن. به خیالت رسیده از جیغ و دادت می‌ترسم؟... از جان من چه می‌خواهی؟... تو به من حقی نداری، از جلوی چشمم گم شو...»
پیش از آن که کلامش به آخر برسد، خشم مرد فروکش کرده بودا تهاجم زن مثل آبی که بر آتش ریخته باشند آن را در سینه‌اش مدفون ساخته بود. گیج و منگ در چهره حمیده خیره مانده و با صدایی لرزان زیر لب گفت: «چطور به خودت اجازه می‌دهی این طور با من حرف بزنی؟... تو نبودی؟... مگر تو نامزد من نبودی؟»

زن که از شکست حریف غرق لذت شده و از خشونت به موقع خود راضی به نظر می‌آمد ناراحت و بی‌آرام گفت: «حالا دیگر یادآوری گذشته چه فایده‌ای دارد؟... گذشته‌ها گذشته...»

مرد شگفت زده و دل‌چرکین گفت: «البته... گذشته‌ها گذشته اما من در آن چه برایمان پیش آمده حیران مانده‌ام. مگر تو بله را نگفته بودی؟... مگر من به خاطر خوشبختی‌مان به آن جای پرت نرفته بودم؟»

حمیده بی‌آن که برای او دل بسوزاند بی‌تابانه و در سکوت از خود می‌پرسید: «کی دست برمی‌دارد؟... کی می‌خواهد بفهمد؟... کی راهش را می‌کشد و می‌رود و گورش را گم می‌کند؟» و در پاسخ او با لحنی که ظاهراً آزرده به نظر می‌آمد گفت: «من چیزی می‌خواستم و سرنوشت چیزی دیگر...»

اما آشفتگی حمیده از نظر عباس دور نمانده بود و می‌کوشید با ادامه گفت‌وگو، موضوع را باز کند. و از آرام‌تر شدن حمیده سود جست و نومیدانه گفت: «با خودت چه کرده‌ای؟... چه شد که در این بیراهه افتادی؟... کدام بدبختی کورت کرد؟... کدام جنایتکار (و صدایش را کلفت کرد) تو را از زندگی پاک‌تری که داشتی دزدیده و در زباله‌دان هرزگی پرت کرد؟...»

چهره حمیده تیره شد و ناراحت و بی‌قرار گفت: «زندگی من همین است که هست. سرنوشتی که فرار از آن ممکن نیست. ما دیگر نسبت به هم غریبه‌ایم و یکدیگر را نمی‌شناسیم. دیگر نمی‌توانم برگردم. تو هم نمی‌توانی چیزی را عوض

کنی. مواظب صدایت باش که برایم کلفت نکنی. انتظار گذشت و بخشش هم اصلاً ندارم و خودم می‌دانم بختم همین است و سرنوشتم را نمی‌توانم عوض کنم. هیچ دلم نمی‌خواهد کسی سرم داد بزند و غصه‌هایم را بیشتر کند. هرچه دلت خواست تحقیرم کن اما به خوبی و خوشی دست از سرم بردار!...

چه بر سر دختر بیچاره آمده؟ کجا است آن حمیده‌ای که دوستش می‌داشت و او نیز دل‌داده‌اش بود؟... شگفتا! مگر در پاگرد پله‌ها لب به لب‌هایش نداده بود؟ مگر روز وداع برایش دعا نکرده بود؟ و مگر قول نداده بود برایش دعا کند و به خاطر استجابیت آن دست به دامان آمازاده حسین بشود؟... دخترک چرا به این روز افتاده؟ هیچ احساس پشیمانی نمی‌کند؟ از مهر و محبت گذشته هیچ در دلش نمانده است؟ و اگر از عکس‌العمل زن نمی‌هراسید چه بسا که باز خشمگین می‌شد، اما آهی از دل سوخته‌اش برآورد و گفت: «تو مرا حیران می‌کنی و هرچه بیشتر به حرف‌هایت گوش می‌کنم بر حیرتم اضافه می‌شود. دیروز از «تل الکبیر» که برگشتم، ناگهان این خبر ناخوش بر سرم خراب شد. می‌دانی چرا برگشتم؟... (و جعبه گردن بند را به او نشان داد) با این هدیه آمده بودم و می‌خواستم پیش از این که باز به آن جا برگردم عقدت کنم.»

حمیده در سکوت به جعبه نگرست چشم عباس در این اثنا به هلال الماس و گوشواره مروارید افتاد و دستش را با جعبه به جیب بازگردانید. دلش گرفت و با تندی پرسید: «به خاطر این عاقبت تأسف نمی‌خوری؟»

طرحی پیچیده در چشمان حمیده نقش بست که در وجودش پراکنده شد و بیدارش کرد. پس با لحنی آلوده به اندوهی ساختگی گفت: «تو نمی‌دانی چقدر بدبختم!...»

در چشمان مرد دهشت و تردید پدید آمد و غم‌زده گفت: «حمیده بدبخت... چرا گوش به ندای شیطان دادی؟... چطور زندگی نازنینت را تباه کردی؟... چطور آرزوها و زندگی طیب و طاهرت را به خاطر (و صدایش گرفته) یک مجرم جنایت‌کار و شیطان رجیم فدا کردی؟... گناهی نابخشودنی مرتکب شده‌ای.»

افکار حمیده هنوز دستخوش هیجان این تصور بود که باز با همان لحن متأثر گفت: «با گوشت و خون خودم بهای آن را می‌پردازم...»

بر وحشت مرد افزوده شد و سروری گنگ نیز از اعتراف حمیده به بدبختی احساس کرد. اما زن از تندی خویش نکاسته و تسلیم را نپذیرفته بود و الهامی شیطانی با شتابی جنون‌آمیز در افکارش جولان می‌داد به فکرش زده بود که از عباس علیه مردی که قلبش را به بازی گرفته و با بی‌رحمی له کرده بود سود جوید. امید داشت که او را وسیله‌ی گرفتن انتقام قرار دهد و در عین حال خود را از پی آمده‌های منفی آن دور نگهدارد. نگاهی مظلومانه در چشمانش کاشت و با صدایی ضعیف گفت: «بدبختم... عباس... به خاطر بدقولی سرزنشم نکن. فکرم را بدبختی از کار انداخته بود. همه‌تان مرا به چشم یک هرزه‌بدکاره نگاه می‌کنید. واقعاً سیاه روز و بیچاره‌ام. شیطان رجیم فریبم داد و نفهمیدم چه شد که به دامش افتادم. اما با وجود این خودم را بی‌گناه نمی‌دانم و طلب بخشش از تو ندارم. خودم می‌دانم گناه کرده‌ام و حالا هم تقاص کار زشتم را پس می‌دهم. مرا ببخش... عصبانی بودم و به حرف‌های درست تو جواب پرت و پلا دادم. تحقیرم کن و با وجود پاکی که داری هر چه می‌خواهی بر سرم فریاد بکنش. به خودم دشنام می‌دهم؛ چون در این وضع جز وسیله‌ای ارزان و بی‌ارزش در دست مردی سنگ‌دل نیستم. مرا به خیابان می‌فرستد که عزیزترین دارایی‌ام را بفروشم و او سودش را ببرد. از او تنفر دارم. با تمام وجود آلوده‌ام. از او متنفرم اما هیئات که راه فراری از دستش پیدا کنم.»

حدیث نفس حمیده پریشان‌ش کرده بود و چشمانش که بدبختی را فریاد می‌کردند، به وحشتش می‌انداخت. زن خشمگینی را که همین چند لحظه پیش مورد حمله قرار داده بود از یاد برد و غیرت مردانه‌اش وی را بر آن داشت که در خروش آید و نعره زند؛ «وای بر ما حمیده... تو بدبختی و من بدبخت. هر دو به دست این جنایتکار بدبخت شده‌ایم... نمی‌توانم فراموش کنم که گناه بزرگ تو بین ما را قاهد دیوار کشیده است. این درست، اما با این گناه هر دو بدبخت

شده‌ایم در حالی که مجرم اصلی راست راست برای خودش می‌گردد و از بدبختی ما لذت می‌برد. پس مرد نیستم اگر سرش را له نکنم...»

زن نفسی راحت کشید و نگاهش را دزدید، می‌آدا رسوا شود. هیچ انتظار نداشت که به این سرعت در دام او بلغزد و به‌ویژه از این‌که جوان گفته بود گناه بزرگ تو بین ما تا ابد دیوار کشیده است شادمان بود. می‌ترسید که شدت تأثر عباس باعث شود که از خطایش بگذرد و بکوشد که او را به سوی خود بازگرداند. اما به این ترتیب، بر تمام این تصورات خط بطلان کشید. عباس جلو دست بردار نبود و عصبی و دل‌تنگ ادامه داد: «درست است که نمی‌توانم فرارت با او فراموش کنم. تو را با او همراه و هم صحبت دیده‌اند. هیچ امیدى ندارم که باز هم باهم باشیم. حمیده‌ای را که دوست داشتم برای همیشه از دست داده‌ام. اما سزای نامردی را که بدبختمان کرده باید کف دستش بگذارم و تا سرش را له نکنم و استخوان‌هایش را نشکنم آرام نمی‌گیرم... بگو کجا می‌توانم پیدایش کنم؟»

حمیده که در آن دم عقلش در تفکر، شتابنده‌تر از زبانش در بیان عمل می‌کرد گفت: «امروز نمی‌توانی او را ببینی اما ظهر یکشنبه می‌آید. اگر خواستی در میخانه سر همین کوچه پیدایش می‌کنی. جز او هیچ مصری دیگری آن‌جا نیست. اگر شک کردی با اشاره چشم نشانت می‌دهم... اما بگو با او چه می‌خواهی بکنی؟»

این عبارت آخر را با لحنی بیان کرد که حاکی از دل‌سوزی‌اش برای او از عاقبت کار بود. اما عباس با خشمی دیوانه‌وار پاسخ داد: «سر این قواد پست را له می‌کنم.»

در حالی که چشمان حمیده چهره‌ی مرد را می‌کاوید از خود پرسید: «یعنی جلو می‌تواند آدم بکشد؟...»

جوابش را خود به فراست دریافت اما آرزو می‌کرد زمینه‌ای فراهم آورد تا فاسقش گرفتار قانون شود که با یک تیر دو نشان زده باشد: هم انتقام خود را

بازخواستی می‌خواهی بکنی؟... دختری در دامش افتاده و او هم ترتیبش را داده... دیده‌آسان به دست می‌آید، او هم نامردی نکرده و حق مطلب را ادا کرده، بعد به فکر می‌افتد که حبیبش هم حقی دارد، پس روانه‌اش می‌کند به کافه‌ها و خیابان‌ها... به جان خودم مرد چیزفهمی است، کاش از من هم برمی‌آمد، معطلش نمی‌کردم و خودم را از این بدبختی نجات می‌دادم. حمیده گناهکار است... ای بدبخت فلک زده...»

عباس از دوستش شناخت کامل داشت و نیک می‌دانست که از ارتکاب عملی مشابه ابا ندارد. به همین دلیل از آن مردک پست حمایت می‌کند. پس کوشید از راهی دیگر تحریکش کند. بهترین راه این بود که بر سرغیرتش بیاورد. بنابراین گفت: «پس این مردک که شرف ما را لکه‌دار کرده، نباید ادب بشود؟»

حسین دریافت که عباس با استفاده از کلمهٔ «شرف» می‌خواهد به رابطهٔ برادری او با حمیده اشاره کند. همه می‌دانستند که آن‌ها خواهر و برادر رضاعی هستند. خواهر تنی‌اش را به یاد آورد که چنین افتضاحی را به بار آورده و کارش به زندان کشیده بود، و سخت خشمگین شد و کینه‌توزانه فریاد زد: «این موضوع هیچ ربطی به من ندارد... حمیده جایش در جهنم است.»

اما در آن چه می‌گفت صادق نبود، شاید اگر مردک را می‌دید، مثل ببری زخم خورده به‌جانش می‌افتاد و چنگال‌هایش را در تن فاسدش فرو می‌کرد. حلو با تظاهر به تصدیق وی و با لحنی که تهی از عتاب نبود گفت: «خونت به جوش نمی‌آید، اگر مردی به دختری از «کوچهٔ» ما زور بگوید و به این کار زشت وادارش کند؟ قبول دارم که گناهکار واقعی حمیده است. اما تا آن جا که به ما مربوط می‌شود، این مردک بی‌همه چیز نباید تقاضش را پس بدهد؟»

حسین به تندی فریاد زد: «تو احمقی... و آن‌طور که خیال می‌کنی نگران شرف نیستی اگر حمیده رضایت می‌داد پیش تو برگردد، با دمت گردو می‌شکستی. چطور به سراغش رفتی؟... او را به حرف کشاندی و برایش ننه من غریبم در آوردی؟... به‌به چه جوانمرد نازنینی!... پس چرا خون او را نریختی؟...»

من اگر جای تو بودم و دست تصادف زنی را که به من خیانت کرده به چنگم می‌انداخت، بی‌معطلی خفه‌اش می‌کردم، بعد هم جان فاسقش را می‌گرفتم. آن وقت غیبم می‌زد... این است کاری که باید بکنی... احمق!...»

و چهره‌اش که به سیاهی می‌زد، رنگی شیطانی به خود گرفت، و با صدای بلند ادامه داد: «نمی‌خواهم از زیرش در رفته باشم، این عوضی باید بهای گزافی برای گناهش بپردازد، و گران هم برایش تمام می‌شود. با هم می‌رویم و حسابی مشت و مالش می‌دهیم، بعد هم محل‌های رفت و آمدش را زیر نظر می‌گیریم و مرتب خدمتش می‌رسیم. اگر لازم شد یک لشکر برایش راه می‌اندازیم. تا پول کلانی تیغش نزنیم، دست از سرش بر نمی‌داریم، یعنی هم انتقام می‌گیریم و هم به پول و پله‌ای می‌رسیم!...»

عباس از این نتیجه غیرمنتظره شاد شد، و هیجان‌زده گفت: «فکر خوبی است... واقعاً آدم باکله‌ای هستی!...»

حسین از این ستایش خوشش آمد، و در اندیشه اجرای نقشه‌ای بود که با استفاده از وضع موجود هم از شرافتش دفاع کند و هم به تمایل فطری‌اش به عداوت پاسخ مثبت بدهد و در عین حال مبلغی پول نیز به دست بیاورد پس با لحنی آکنده از امید زمزمه کرد: «ما کجا، روز یکشنبه کجا؟...» در این موقع به میدان "ملکه فریده" رسیده بودند. از حرکت باز ماند و گفت: «بیا به میخانه "ویتا" برویم...»

اما آن دیگری بازویش را گرفت و گفت: «بهتر نیست به میخانه‌ای برویم که قرار است او را یکشنبه آن جا ببینیم، و تو هم بتوانی آن جا را شناسایی کنی؟» حسین پس از لحظه‌ای تردید با پیشنهاد دوستش موافقت کرد، و با سرعت به راه افتادند. خورشید داشت غروب می‌کرد و جز روشنایی ضعیفی از آن باقی نمانده بود. تاریکی می‌آمد و به آسمان آرامشی رؤیایی می‌بخشید. چراغ‌های خیابان‌ها روشن می‌شدند و سیلی روان که روز و شب برایش تفاوت نمی‌کرد، در جریان بود و بی‌وقفه ادامه داشت. ماشین‌ها و آدم‌ها و درشکه‌ها، و غوغایی که از

بگیرد، هم از اسارتش رهایی یابد. به افکارش بی‌اندیشه و نقد، دل خوش بود، اما صادقانه می‌خواست که حلو از این مخاطره جان سالم به در ببرد. از خدا می‌خواست که عباس از افندی انتقامش را بگیرد بی‌آن‌که در تنگنایی گرفتار آید. پس به وی هشدار داد و گفت: «مبادا به خاطر انتقام گرفتن از او جان خود را به خطر بیندازی! او را بزنی ابرویش را بریز و به کلانتری بکشان تا خودشان جزایش را بدهند...»

اما گوش عباس با او نبود و انگار که خویش را مخاطب قرار داده باشد، گفت: «این درست نیست که بی‌جهت بدبخت بشویم، حمیده از بین برود، عباس از بین برود و آن وقت این قواد بی‌همه چیز سینه‌سیر کند و راه برود و به بدبختی‌های ما بخندد؛ گردنش را می‌شکنم و نفسش را می‌گیرم. (آن‌گاه رو به حمیده کرد و با صدای بلند ادامه داد) و تو... حمیده اگر این شیطان را از سر راه تو برداشتم با زندگی‌ات چه می‌کنی؟»

حمیده به خاطر پاسخی که باید به سؤال وی بدهد بر خود لرزید و ترسید که باز به خیال گذشته‌اش رو آورده باشد. پیش با احتیاط و آرامش گفت: «دیگر بین من و دنیای گذشته همه چیز تمام شده. جواهراتم را می‌فروشم و در جایی دور برای خودم کاری شرافتمندانه دست و پا می‌کنم...»

عباس لحظاتی را متفکر و محزون، ساکت ماند. حمیده در طول این مدت دلش به هزار جارفت تا آن‌که مرد سر به پایین انداخت و با صدایی که به سختی شنیده می‌شد گفت: «دلم به بخشش رضا نمی‌دهد... رضا نمی‌دهد... رضایم می‌دهد، اما این بار برای گم شدن عجله نکن تا ببینم عاقبت کار به کجا می‌کشد...»

حمیده در لحن وی نشانی از بخشش و گذشت و تسلیم یافت و برقی از پریشانی و آشفتگی در چشمانش پدید آمد. دل شوریده‌اش آرزو کرد که اگر قرار است باز عباس برایش آغوش بگشاید، هر دو هلاک شوند. هم فاسق بی‌غیرتش و هم عباس. اما نمی‌توانست آن‌چه را در دل داشت بر زبان بیاورد. اگر می‌خواست

بگریزد و پنهان شود هیچ مشکلی نداشت و اگر اشتیاق گرفتن انتقام را در سر نداشت به راحتی می‌توانست راه "اسکندریه" را در پیش بگیرد. اسکندریه‌ای که آن نامرد - فرج ابراهیم - این همه دربارهاش داد سخن داده بود. آن‌جا می‌توانست خوشبخت باشد، از آزادی‌اش لذت ببرد و در هیچ قیدی نباشد و از انگل‌ها در امان بماند. به این ترتیب، راهی ندید جز این‌که با همان لحن نجیب و مهربان به او بگوید: «هرطور تو بخواهی عباس...».

قلب عباس مشتاق گرفتن انتقام بود و از بدبختی و نومیدی رنج می‌برد. اما هنوز دو دل بود و سرگشته می‌نمود...

روز وداع بود و شادمانی. در دل دوستان، احساسی واحد موج می‌زد. چرا که سید رضوان حسینی در قلب‌های همه به طور یکسان جایگاهی بلند داشت. سید امسال برای ادای فریضه حج استخاره کرده و خوب آمده بود و همه می‌دانستند که عصر امروز با خواست خدا در راه خود به سرزمین‌های مقدس، به طرف کانال سوئز حرکت می‌کند. خانه‌اش پر بود از دوستان و یاران وفادار که آمده بودند تا با او وداع کنند. در همان اتاق قدیمی که دیوارهایش سال‌های سال شاهد لطافت شب‌زنده‌داری‌های زاهدانه آنان بود، گرد او حلقه زدند و حدیث حج گفتند و به خاطراتشان جان دادند و گرد مجمره‌ای که اسفند در آن می‌سوخت حلقه زده و گل گفتند و گل شنیدند و به روایت خبرهایی از حج پرداختند که زندگان و نیز رفتگان را شامل می‌شد. چه بسیار احادیث شریف و شعرهای زیبا که خوانده شدند. یکی از جمع با آوایی خوش به تلاوت آیاتی چند از قرآن حکیم پرداخت و همه همچنان ساکت ماندند تا از کلام سید که از دل برمی‌آمد و بر دل می‌نشست بهره جویند. یکی از پارسایان به وی گفته بود: «سفرت خوش و بازگشتت ستوده باد.»

لبخندی نورانی در چهره سید درخشیدن گرفت که بر روشنی جمال او می‌افزود و با صدایی مهربان گفت: «برادرم، سخن از بازگشت مگو، آن کس که قصد خانه خدا کند و در قلبش مهری از وطن باقی مانده باشد شایسته آن است

که خداوند ثوابش را نادیده انگارد و دعایش را اجابت نکند و از سعادت محرومش کند. آن زمان که در راه مصر از سرزمین وحی جدا می‌شوم، بی‌تردید به بازگشت می‌اندیشم اما منظورم از آن اگر خدا بخواهد و یاری‌ام کند، بازگشت به حج برای بار دیگر است. دلم می‌خواهد آن‌چه را از عمر برایم باقی مانده، در جوار حرم‌های پاک سرکنم و چشمم تنها به زمینی بیفتد که زمانی به لمس قدم‌های رسول اکرم مفتخر بوده است. می‌خواهم هوایی را تنفس کنم که زیربال فرشتگان جریان داشته و نوای قرآنی را بشنوم که از آسمان آمده و باز با صدای اهل زمین به آسمان می‌رود. آن‌جا دارو هست و شفا. برادرم... در هوای افق "مکه" از شوق می‌میرم. در هوای سیر دشت‌ها و کوه‌ها و آسمان‌هایش و گوش سپردن به نجوای زمان در ارکانش جان می‌دهم و آرزوی انزوا در معبدهای مقدس و سیراب شدن از زمزمش را دارم. آرزو دارم در راهی قدم بردارم که رسول خدا با هجرت خویش هموارش ساخت و بیش از هزار و سیصد سال است که اقوام گوناگون پیروی‌اش می‌کنند. می‌خواهم دل را در زیارت قبر نبی صلوات‌الله‌علیه و سلم خنک کنم و در حرم پاکش نماز به پا دارم. چنان دل باخته‌ام که از بیان چگونگی‌اش برنمی‌آیم، و چنان سعادت‌مندم که در تصور عقل نمی‌گنجد... خود را ای برادران در دره‌های "مکه" چنان به تلاوت آیات مشغول می‌بینم که گویی برای اولین بار است که نازل شده‌اند. خود را در حال سجده در حرم می‌بینم و چهره‌ی محبوب را آن‌چنان که در خواب می‌آید در خیالم دارم و چه سعادت‌ی... خود را خاشع در برابر دوست و در حال استغفار می‌بینم. چه آرامشی...! برادرم! سخن از بازگشت مگو و از خدا بخواه که آرزویم را جامه‌ی عمل بپوشاند...»

و دوستی گفت: «خدا آرزویت را برآورده کند و طول عمر و عاقبت نصیبت

گرداند.»

سید دست به محاسن خود کشید و چشمانش از شادی درخشید و ادامه داد:

«دعای زیبایی است. واقعیت این است که عشق من به آخرت، مرا به زهد در دنیا، یا به ملال از زندگی برنمی‌انگیزد. چه بسا شما نیز محبت مرا به دنیا و تمایلم به

لذت بردن از شادی‌های آن را احساس کرده باشید. و مگر دنیا از آفریده‌های خدا نیست... پس چرا چنین نباشد؟ خداوند دنیا را آفرید و از عبرت‌ها و شادی‌ها آکنده‌اش ساخت تا آن‌که بخواهد ببیندیشد، و آن‌که بخواهد شکر به جای آورد. برای همین است که دوستش دارم. صداها و رنگ‌ها، شب‌ها و روزها، و دردها و شادی‌ها، و اقبال و ادبارش را دوست دارم. به موجودات زنده و جماداتش عشق می‌ورزم. همه چیز خیر خالص است و شر جز عجزی بیمارگونه از ادراک خیر نهفته در زوایایش نیست. تنها عاجز بیمار است که به دنیای خداگمان بدمی برد. برای همین است که می‌گویم عشق به زندگی نیمی از عبادت و عشق به آخرت نیمی دیگر از آن است و برای همین است که از ناله‌ها و اشک‌ها و غضب‌ها و کینه‌هایتان و همه دارم. از همه بدتر عجزی بیمارگونه است که عده‌ای مبتلای به آن هستند. آیا ترجیح می‌دادند آفریده نمی‌شدیم یا از عدم بر نمی‌آمدیم؟ آیا وسوسه می‌شوند که به حکمت الهی اعتراض کنند؟... از خویش بیزار شدم آن‌گاه که پاره‌جگرم را از دست دادم و اندوه به‌جانم افتاد. در اوج غصه و درد از خود پرسیدم: "چرا خداوند به طفل من فرصت نداد که کام خویش را از حیات و سعادت برگیرد؟" اما خواست خدا در هدایت من بود که با خود گفتم: "مگر خدای عزوجل او را نیافرید؟ پس چرا نباید هر زمان که بخواهد آن را بازپس گیرد؟" و بر اساس حکمتی که مشیت او اقتضا می‌کرده بازپسش گرفته است و او جز به حکمت عمل نمی‌کند و حکمت خیر است. اراده‌ی پروردگارم بر آن قرار گرفته، پس خیر من در آن است و با درک حکمت او بود که شادی و وجد به سرعت بر غصه‌ام چیره شد. زبان دلم می‌گفت: "پروردگارا در موضع بلا قرارم دادی تا محک‌زده شوم. این منم که با ایمانی ثابت و با الهام از حکمت تو امتحان می‌دهم. خداونداتو را سپاس می‌گزارم." برایم عادت شد که هرگاه به مصیبتی گرفتار آمدم رضامندانه شکر خدا را به‌جا آوردم. چرانه... که خداوند با قرار دادنم در موضع بلا به این بنده عنایت فرموده است. هرگاه محنت را تحمل کرده و به صفای سلامت و ایمان رسیده‌ام بر ادراک من نسبت به حکمت او افزوده شده است. مصیبت‌ها

بودند که به این ترتیب بین من و حکمت او ارتباطی دائم و ناگسستنی پدید آوردند. عاشق از معشوق روی می‌گرداند تا او را بیازماید. اگر معشوق به نیرنگ او آگاه باشد نه تنها غصه‌دار نمی‌شود بلکه بر عشق و وجدش افزوده می‌شود. من بر این اعتقادم که مصیبت‌دیدگان این دنیا در زمرهٔ دوستان خدایند که مورد آزمایش و توجه قرارشان می‌دهد تا معلوم شود آیا واقعاً اهلیت عشق و رحمتش را دارند یا نه... خدا را بی‌نهایت شکرگزاریم...»

با شادی و شوق سینهٔ پهن خود را لمس کرد و در دل همانند موسیقیدانی عاشق که مست شیرینی طرب شده و در چیرگی بر هنرش می‌درخشد، شوری داشت و با اشتیاق و حرارت ادامه داد: «می‌گویند بلاهایی که دامن مردم را می‌گیرند انتقامی هستند که عامه از درک حکمتش عاجزند. شنیده‌ام که می‌گویند اگر مثلاً پدر داغ دیده در خود جست‌وجو کند در می‌یابد که داغ او جزای گناهی است که خود یا یکی از نیاکانش مرتکب شده‌اند. اما به جانم سوگند که خداوند دادگرت‌تر و مهربان‌تر از آن است که بی‌گناهی را به گناه گناهکاری کیفر دهد. می‌بینیم که به عنوان شاهد راستی گفتارشان استدلال می‌کنند که خداوند در وصف خویش فرموده است: انتقام‌گیرنده‌ای قدرتمند است^۱ اما آقایان... من می‌گویم: خداوند تعالی بی‌نیاز از انتقام است. اگر این صفت را به عذاب خویش نسبت داده از بابت آن است که انسان را به پیروی از آن توجه دهد. اراده‌اش بر آن قرار گرفته که امور جهان جز به ثواب و عقاب نگردد، اما سنت ذات جلیل او، حکمت ربانی و رحمت الهی است. من اگر در ورای مصائب مجازاتی را شاهد باشم که استحقاقش را دارم یا در مرگ فرزندانم به جزایی بیندیشم که شایسته آن بوده‌ام، باید که پند گرفته و خود را سرزنش کنم. اما در جانم افسوس و در چشمانم اشکی باقی مانده بود. دل گداخته‌ام فریاد می‌زد: تضعیفی گناه کرد و بی‌گناهی هلاک شد. پس کدام رحمت و کدامین بخشش؟ پس کجا است حکمت

۱. (ان‌الذین کفروا بایات الله لهم عذاب شدید و الله عزیز و انتقام) سوره آل عمران - آیه ۴.

این بلا، و خیر و سرورش کجاست؟ رأی او اعتراضات بسیاری را برانگیخت. گروهی به نص کتاب تمسک جستند. گروهی دیگر به تفسیر پرداختند، و جمعی انتقام را به رحمت مربوط دانستند. و بسیاری پارساتر و عالم‌تر از وی بودند. اما او آمادگی جدل را نداشت. تنها به این خاطر زبان گشوده بود که از آتش شعله‌ور عشق و از اشتیاقی سخن بگوید که در دلش زبانه می‌کشید، به پاکسی کودکی معصوم تبسم کرد. چهره‌اش گلگون بود و چشم‌هایش می‌درخشیدند. با صدایی که لطافت دل‌باختگی در آن موج می‌زد و خوش‌آواثر از مناجات عاشقان به گوش می‌رسید گفت: «آقایان معذرت می‌خواهم... من زندگی را دوست دارم. خودم را هم دوست دارم. البته نه به‌عنوان ذاتی که به من تعلق دارد، بلکه به‌عنوان پاره‌ای از قلب بشریت و جزئی از حیات و آفریده‌ای از آفریدگار بزرگ و تجربه‌ای برای حکمت الهی. همه مردم را دوست دارم حتا گناهکاران بدکردار را. آیا نشانه‌ای از گذران حیات در راه کمال نیستند؟ آیا ظلمتی نیستند که تاریکی‌شان خیر روشنایی را برملا می‌سازد؟ بگذارید رازی نهفته را برایتان آشکار کنم، آیا می‌دانید کدام انگیزه مرا به این سفر برانگیخت؟...»

اندکی درنگ کرد و از چشمان صافش نور شوق درخشید. آن‌گاه در پاسخ به پرسش‌هایی که چشم‌ها مطرح می‌کردند گفت: «انکار نمی‌کنم، حج آرزویی بوده که قلبم همیشه برایش تمییده است. اما اراده خداوند بر آن قرار گرفت که ادای آن را هر سال به سال بعد موکول کنم تا آن‌جا که احساس کردم شوق دیدار دوست، عین دیدن او است و میل به انجام عبادات لذتی مثل عمل به آن‌ها را دارد. اما در مورد کوچه‌مان مسائلی هست که چیزهایی راجع به آن‌ها می‌دانید. می‌دانید که شیطان، دو مرد و دختری از همسایه‌هایمان را تحت تأثیر خود قرارداد. مردان را به طرف گوری برد تا آن را بشکافند و بعد هم به زندانشان انداخت. اما دخترک را به جهنم شهوت‌ها برد و سرانجام در لجن‌زار رذالت رهایش کرد. وقتی بر این امور آگاه شدم، قلبم لرزید و چیزی نمانده بود که از جاکنده شود. آقایان! از شما چه پنهان، احساس گناه کردم. چون یکی از این دو مرد علاوه بر بی‌حرمتی به ناموس

مردم، نبش قبر نیز می‌کرده است تا شاید لابه‌لای استخوان‌های پوسیده، لقمه‌ای دندان‌گیر پیدا کند. مثل سگی ولگرد که روزی‌اش را از میان زباله‌ها می‌یابد. من با تن فربه و چهره‌گلگون که گرسنگی او را به ذهن می‌آورم، برخورد می‌لرزم و شرمنده می‌شوم و به فکر می‌افتم و ترسیده از خود می‌پرسم: من که خداوند نعمت‌های فراوانی در اختیارم گذاشته برای دفع بلا یا حداقل برای تخفیف امکان وقوع آن چه کرده‌ام؟ آیا شیطان را واگذارم که همسایگانم را بلغزاند و خود در شادی و آرامش غرق باشم؟ آیا انسان پاک ناخودآگاه با گوشه‌نشینی خویش شیطان را یاری نمی‌کند؟ و وجدان معذبم فریاد می‌کشد که به آن ندای ازلی پاسخ گویم و برای طلب آمرزش به سرزمین توبه رهسپار شوم تا شاید اگر خدا بخواهد با قلبی پاک بازگردم و دل و زبان و دست‌هایم را در سرزمین پهناور خدا یاران خیر قرار دهم...»

برادران با صداقت و شوق برایش دعا کردند و با شادی و خرمی به گفت‌وگوهایشان ادامه دادند...»

سید رضوان پس از این که با اهل خانه‌اش وداع کرد، برای خداحافظی به قهوه‌خانه کرشه رفت و استاد کرشه و عمو کامل و شیخ درویش و عباس حلو و حسین کرشه گرد او حلقه زدند. حسنیة نانوا آمد و دستش را بوسید و طلب دعای خیر کرد و سید به ایشان گفت: «حج فریضه‌ای است برای کسی که امکان و توانش را داشته باشد. مسلمان این فریضه را از طرف نیکانی که امکان انجام آن را ندارند ادا می‌کند.»

عمو کامل با صدایی بیچگانه به او گفت: «در جوار شما بودن همیشه لذت دارد. کاش یادتان نرود که از مدینه منوره^۲ برایم تسبیح بیاورید.»
سید خندید و گفت: «من مثل کسی نیستم که به تو کفن هدیه کرد و بعد هم مایه خنده و شوخی قرارش داد.»

عمو کامل خندید و می‌خواست آن خاطره را زنده کند که چهره گرفته عباس حلو را دید و از آن گذشت. اما این موضوع سید را برانگیخت تا به جوان غمگین

بپردازد. مهربان رو به او کرد و گفت: «عباس به من گوش کن؛ همه‌ی اهل کوچه تو را به حق جوانی عاقل و مهربان می‌دانند. پس انتظار دارم که در اولین فرصت به «تل الکبیر» برگردی. و اگر از من می‌شنوی و می‌پذیری همین امروز برو. با تمام توانت دل به کار بسپار و با هر آن‌چه به دست می‌آوری به خواست خدا زندگی تازه‌ای برای خودت بساز. مبادا گرفتار افکار بیهوده بشوی یا خشم و ناامیدی اراده‌ات را سست کند. گمان مبر بخت بدی که گرفتارش شده‌ای تمام آن چیزی است که زندگی برایت رقم‌زده است. تو هنوز جوانی و در ابتدای راه. رنجی که می‌کشی جزئی است از آن‌چه انسان در زندگی‌اش تجربه می‌کند. مثل طفلی که گرفتار حصبه و زکام و دردهایی از این قبیل می‌شود. اگر با ناملایمات شجاعانه برخورد کردی و مردانه پایدار ماندی در مراحل بعدی عمر با لبخندی پیروزمندانه از آن‌ها یاد می‌کنی. برخیز و صبور باش و به ایمان خود تکیه کن و در پی روزی‌ات روانه شو. اگر پذیرفته‌ای که سختی‌ها را خداوند به جنگ دوستانش می‌فرستد، به سرور مؤمنانه مسلح شو و پیش برو.»

عباس هیچ نگفت. اما وقتی چشمان سید را دید که همچنان در او خیره مانده‌اند لبخندی بر لب نشانده که رضا و خرسندی را تداعی می‌کرد و تقریباً ناخودآگاه زمزمه کرد: «همه چیز می‌گذرد... انگار که اصلاً نبوده است...»

سید نیز لبخند زد و در حالی که رو به حسین کرشه می‌گردانید گفت: «حال زرنگ کوچه ما چطور است؟... در سرزمینی که دعا اجابت می‌شود از خداوند برایت هدایت طلب می‌کنم. اگر خدا بخواهد، وقتی برگردم همان‌طور که پدرت می‌خواهد به جای او نشسته‌ای و چه تصمیم به جایی گرفته است. برای استاد کار جدید و جوانمان آرزوی خوشبختی می‌کنم.»

در همین موقع بود که شیخ درویش سکوت خود را شکست و گفت: «حضرت سید وقتی احرام بستنی مرا به یاد بیاور و به اهل بیت یادآوری کن که دوستدارشان به خاطر عشق از پای درآمد و هرچه داشته و نداشته بر سر عشقی بی‌فرجام گذاشته...»

سیدرضوان قهوه‌خانه را ترک کرد. دوستان همراهی‌اش می‌کردند و دو نفر از نزدیکیانش که قرار بود تا کانال سوئز همسفرش باشند نیز از خانه درآمدند و با آن‌ها همراه شدند. سید از جمع جدا شد و به طرف کاروانسرا رفت. آقای سلیم علوان را دید که دفاترش را می‌کاود، لبخند زد و گفت: «وقت رفتن رسیده... بگذار ببوسمت.»

مرد چهره‌اش آشفته‌اش را شگفت‌زده بلند کرد. زمان حرکت را می‌دانست اما از جایش تکان نخورده بود. سیدرضوان با وجود این، اهمال او را به دل نگرفته بود. چون مثل دیگران از حال ناخوشش خبر داشت. پس نمی‌خواست بی‌آن‌که از وی خداحافظی کرده باشد "کوچه" را ترک کند. شاید آقای علوان در این لحظه به خطای خویش پی برده بود که آشفته می‌نمود. اما سید او را در بغل گرفت و زمانی دراز دعایش کرد. مدتی در کنارش ماند. آن‌گاه در حالی که برمی‌خواست گفت:

«بیا دعا کنیم که سال آینده با هم به حج برویم.»

و علوان زمزمه کرد: «ان شاء...»

یکدیگر را باز بوسیدند و سید به همراهان خود ملحق شد و دسته‌جمعی به طرف مدخل "کوچه" رفتند. آن‌جا درشکه با چمدان‌هایی که بار زده بود انتظار می‌کشید. مرد با مشایعت‌کنندگان خود گرم خداحافظی کرد و خود و دو خویشاوندش سوار شدند و درشکه به راه افتاد و به طرف "غوریه" پیچید. نگاه‌ها در پی‌اش بودند و بعد به طرف "الازهر" راهش را ادامه داد...

عمو کامل به عباس حلو گفت: «نصیحت‌های سیدرضوان به دل می‌نشست. دلت را یکی کن و با توکل به خدا راه بیفت. من چه دیر و چه زود انتظارت را می‌کشم و به امید خدا دست پر برمی‌گردی و سرآمد سلمانی‌های تمام این محله می‌شوی.»

حلو در آستانه‌ی دکان "بسبوسه" فروشی نشسته بود و فاصله‌ای چندان از عمو کامل نداشت. او بی‌آن‌که چیزی بگوید به حرف‌های دوست خود گوش فرامی‌داد و راز تازه‌اش را با هیچ‌کس در میان نگذاشته بود و آن‌گاه که سیدرضوان

حسینی نصیحتش می‌کرد چیزی نمانده بود که حرف دلش را بزند و از آن چه دست و پایش را می‌بست سخن بگوید. اما لحظه‌ای تردید کرد و وقتی که سید با حسین کرشه مشغول صحبت شد از تصمیم خود برگشت. نصایح سید رانه این که از این گوش شنیده و از گوش دیگر بیرون کرده باشد بلکه آن‌ها را در اندیشه خود حل‌جی نیز کرده بود. اما ظهر یکشنبه قسمت اعظم افکارش را به خود مشغول می‌داشت. از آن دیدار غریب در گل فروشی "ورد" یک شب و یک روز می‌گذشت. نشئت افکارش آرام گرفته و سرانجام دریافته بود که اگر چه باگردش چرخ "او" را برای همیشه از دست داده اما هنوز هم دوستش می‌دارد. و در مقابل میل به انتقام از رقیب قدرت مقاومت ندارد. همچنان در سکوت به عمو کامل گوش سپرده بود که آهی از دل برآورد. آه انسانی که به زنجیر بدبختی روزگار کشیده شده و دنیا را بر سرش خراب کرده باشند. عمو کامل با نگرانی پرسید: «به من بگو چه می‌خواهی بکنی؟...»

جوان از جا برخاست و گفت: «چند روز دیگر این جا می‌مانم دست‌کم تا یکشنبه، بعد هم هر چه خدا بخواهد...»
 عمو کامل دلسوزانه گفت: «فراموش کردن مشکل نیست... البته اگر صادقانه بخواهیم.»

جوان در حالی که جایش را ترک می‌کرد گفت: «راست می‌گویی... خدا حافظ.» و رفت... و نیتش این بود که به میخانه "ویتا" برود. جایی که گمان می‌برد حسین کرشه پس از مراسم تودیع سید رضوان مستقیماً به آن جا رفته باشد. ذهنش هنوز جولانگاه افکار مفشوش بود و قلبش در گرو احساساتی آتشین. انتظار یکشنبه را می‌کشید و یکشنبه چه دیر بود!... اما فرض کنیم رسیده باشد، حال چه باید بکند؟... آیا با خنجری آخته به وعده‌گاه برود و آن را در قلب رقیب فرو کند؟ شاید این کار به وجود آکنده از خشم و کینه و شقاوتش آرامش بدهد، اما آیا توان ارتکاب جنایت را دارد؟ آیا دستش می‌تواند ضربه‌ای کشنده وارد کند؟ و سرش را با تردید تکان داد. وی تا حد امکان از ستمکاری و خلاف دوری جسته

بود و گذشته‌اش شهادت می‌داد که خواهان آشتی و جویای مسالمت است. پس اگر یکشنبه بیاید چه باید بکنند؟ و رغبتش برای ملاقات با حسین کرشه دو چندان شد. می‌خواست قصه حمیده را برایش بگوید و مشورت و یاری بخواهد و در درجهٔ اول طلب مساعدت کند زیرا بدون چنین مساعدتی عاجز می‌نمود. در حال اقرار به عجز بود که پند سیدرضوان حسینی را به یاد آورد: ... در اولین فرصت به "تل الکبیر" برگرد. اگر از من می‌شنوی و می‌پذیری همین امروز برو... مبادا گرفتار افکار بیهوده بشوی یا خشم و ناامیدی اراده‌ات را سست کند. کلام سید را که فکر می‌کرد از یاد برده است بی‌کم و کاست در ذهن داشت. آری چرا نباید گذشته و غم‌هایش را به دور بیفکند و با شجاعت و صبر فراموشش کند؟ چرا نباید با دلگرمی به کارش بچسبد؟ چرا زیر باری برود که طاقت حمل آن را ندارد؟ چرا زندگی‌اش را در معرض هول و هراس‌هایی قرار دهد که کمترینشان زندان است؟ ... با افکار تازه‌اش شاد شد. بی‌آن که بتواند بر عقیده‌ای استوار بماند. نسبت به انتقام جاذبه‌ای در خود ندید. در حقیقت تنها انتقام نبود که احساسات او را تحت تأثیر قرار می‌داد. بلکه به عدول از آن می‌اندیشید و می‌ترسید که با این عدول، آن ارتباط واهی که روز گذشته به حمیده متصلش کرده بود از بین برود. از پذیرفتن این امر که می‌تواند گذشته را ندیده بگیرد ابا می‌کرد. چندین بار گفته بود که روابطشان تا ابد بریده می‌ماند اما چنین اصراری در گفتار، تمایلی را برای برقراری مجدد روابط - اما شاید ناخودآگاه - در خود نهان داشت! کشتی که نسبت به انتقام احساس می‌کرد صرفاً به خاطر وابستگی‌اش به زنی بود که او را دوست می‌داشت و نمی‌توانست دوریش را تحمل کند. با چنین دل سرگشته‌ای می‌رفت تا به میخانهٔ "ویتا" رسید. آنجا حسین کرشه نشسته و شراب سرخ می‌نوشید و سرش گرم بود. عباس به او نزدیک شد و سلام گفت و از حالش پرسید و امیدوارانه گفت: «هرچه خورده‌ای بس است می‌خواهم راجع به موضوعی مهم با تو صحبت کنم... بیا برویم.»

حسین ابروانش را بالا کشید. گویی برایش قابل هضم نبود که تازه از راه

رسیده‌ای عیش او را منقص کند. اما عباس - که اندوه پریشانش کرده و حال خویش، نمی‌دانست - بازویش را گرفت و کشید تا از جا بلندش کرد و گفت: «خیلی به تو احتیاج دارم.»

جوان سوت زد و گارسن آمد و حسابش را پرداخت و همراه با دوستش میخانه را ترک کرد. عباس به اصرار از میخانه بیرونش کشیده بود که اگر مستی بر او چیره می‌شد، چگونه می‌توانست مورد مشورتش قرار دهد؟ وقتی در موسکی همراه شدند، عباس انگار که کابوسی را از سینه زدوده باشد، گفت: «حمیده را پیدا کردم... حسین.»

چشم‌های ریز حسین برق زدند و پرسید: «کجا؟...»

«زنی را که دیروز سوار درشکه دیدیم، یادت هست؟ همان که دنبالش دویدم و تو امروز درباره‌اش پرسیدی، اما من جواب سر بالا دادم؟... خودش بودا...»

جوان شگفت زده و با تمسخر گفت: «تو مستی... چه می‌گویی؟»

اما عباس کاملاً جدی و با تأثر گفت: «حرفم را قبول کن... حمیده بود. همان گوشت و همان خون. با اولین نگاه شناخته بودمش. دیدی که دنبال درشکه‌اش دویدم، بعد هم دیدمش و با او حرف زدم.»

حسین در شگفت مانده و ناباورانه پرسید: «از من می‌خواهی چشم‌هایم را ندیده بگیرم؟»

حلو دردمندان آه کشید، و تمام گفت‌وگویشان را - بی‌آن‌که کلمه‌ای را حذف کند - برای حسین که سراپا گوش شده بود، بازگو کرد. روایت عباس به این جا رسید که: «این چیزی بود که می‌خواستم بدانی. حمیده در جهنم دست و پا می‌زند و راه نجاتی ندارد. اما من نمی‌گذارم این جانی بد ذات راست‌راست بگردد...»

حسین لحظاتی را در او خیره ماند. می‌کوشید نتیجه‌ای بگیرد. جوانک طبعاً بی‌حیا بود و بی‌خیال. وقتی به خود آمد، با تحقیر گفت: «گناهکار اصلی حمیده است. مگر با او فرار نکرده؟... مگر با او نخوابیده؟ از آن مردک پاننداز چه

صداهایشان برپا بود. انگار که این دو با خروج خود از کوچهٔ مدق از آرامش خواب برخاسته و بیداری پر جنب و جوشی را آغاز کرده باشند. عباس حلوشاد بود و آن سرگستگی که زمانی دراز جانش رامی خورد از وجودش رخت بر بسته بود و اینک به یاری همراه مصمم خویش، آگاهانه قدم برمی داشت. اما پرداختن به حمیده را به زمانی دیگر موکول کرده و نتوانسته بود در مورد او به تصمیمی قاطع دست یابد. در یک لحظه به فکرش زد که بعضی از ذهنیات خود را برای دوست خود مطرح کند، اما همین که چهرهٔ تیره‌اش را دید سخن در گلویش ماند و کلمه‌ای بر زبان نراند. به راهشان ادامه دادند تا به محل فراموش نشدنی ملاقات روز گذشته رسیدند. عباس به پهلوی دوستش زد و گفت: «این همان گل فروشی است... این جا بود که با هم حرف زدیم.»

حسین در سکوت به مغازه‌ای نگریست که همراهش نشان می داد، آن گاه با اشتیاق پرسید: «پس میخانه کجا است؟»

حسین به دری - نه چندان دور - اشاره کرد و زیر لب گفت: «همان جا...» آرام به آن نزدیک می شدند و حسین کرشه با چشم‌های ریز و نگاه تیزش اطراف را می کاوید و موقعیت مکان را به خاطر می سپرد. در همان حال که وارد میخانه می شدند، عباس حلو به داخل آن نظر افکند. نگاهش به منظره‌ای غریب افتاد و آه از نهادش بر آمد. عضلات صورتش منقبض شدند، و از آن به بعد، حوادث چنان به سرعت اتفاق افتادند که حسین کرشه از درک معنای آن‌ها عاجز ماند. عباس، حمیده را دیده بود که به شکلی خاص بین چند تن از سربازان محاصره شده، روی صندلی نشسته و پشتش سربازی ایستاده و از جامی که در دست دارد به او شراب می نوشاند، سرباز اندکی به سوی او خم شده و حمیده نیز سرش را به وی نزدیک کرده و پاهایش نیز در دامن سرباز دیگری است که در مقابلش نشسته است. دیگر نظامیان نیز به دورشان حلقه زده، می نوشند و عربده می کشند. جوان حیرت کرد و همان جا خشکش زد. حرفهٔ زن را از یاد برده بود و شاید آن چه رامی دید برایش قابل هضم نبود. خون جلوی چشمانش را گرفت، و

دیگر کسی را در جهان جز او دشمن خویش نمی‌پنداشت. دیوانه‌وار به میخانه هجوم برد و مثل رعد غرید: «حمیده...»

زن جوان وحشت‌زده بر صندلی راست شد و با چشمان ملتهب در چهره‌ی مرد خیره ماند. سخت ترسیده بود و از افتضاحی واهمه داشت که حماقت مرد به راه می‌اندازد، اندکی بعد بر خود مسلط شد و مثل شیر به غرش درآمد: «گم شو از این جا... مردک بی‌شعور...»

فریاد زن مثل نفتی بود که بر آتش ریخته باشند. جنون به سرش زد، و ترمز ترس و تردید را از خود برداشت. قهر و عذاب و یاسی که در سه روز اخیر در وجودش انباشته شده و آزارش داده بود، سرانجام راهی به بیرون می‌جست. در قالب نعره‌ای دیوانه‌وار ظاهر شد. در سمت چپ خود به شیشه‌های خالی آبجو که بر پیشخوان میخانه قرار داشتند دست یافت، و یکی از آن‌ها را برداشت و بی‌آن‌که حال خود را بداند، با تمام نیرو و خشم و یأس خویش، به سوی زن پرتابش کرد. با چنان سرعتی دست به این کار زد که هیچ‌کس را فرصت ممانعت باقی نماند. نه از نظامیان و نه از کارکنان میخانه. شیشه به صورت زن اصابت کرد، و خون از دهان و بینی و چانه‌اش فوران زد، با پودر و سرخاب در آمیخت و برگردن و پیراهنش روان شد. فریاد عباس با صدای مستان برانگیخته عجین گردید. ناگهان مثل لاشخورهای وحشی بر سرش ریختند و با مشت و لگد و با هر آن‌چه در دسترسشان بود، به جانش افتادند.

حسین همچنان بر در میخانه مانده و شاهد دست‌ها و پاهایی بود که دوستش را هدف می‌گرفتند و او به توپی می‌مانست که برای دفع حملات راه به‌جایی نداشت، و هر بار که مورد ضربتی قرار می‌گرفت، فریاد می‌زد: «حسین... حسین»، اما جوانی که در طول عمرش به هیچ‌مهره‌ای پشت نکرده بود، در جای خود می‌خکوب شده و نمی‌دانست چگونه باید راهی به سوی دوست خود بیابد که در حلقه‌ی نظامیان لاشخور و خونخوار به دام افتاده بود. سراپا خشم می‌نمود و سینه‌اش آکنده از خروش. به راست و به چپ گردید تا چوب یا چاقو یا هر اسلحه‌

دیگری پیدا کند، اما در جست‌وجو ناکام ماند. رهگذران در مدخل میخانه با چشمانی وحشت‌زده گرد می‌آمدند و بی‌آن‌که کاری از دستشان برآید، به تماشا می‌ایستادند تا از راز درگیری آگاه شوند.

روشنی صبح در 'کوچه' می‌تراوید. خورشید، خوشه‌ای از خوشه‌های نورش را بر بلندترین دیوار کاروانسرا و دکان سلمانی می‌افکند، سنقر - شاگرد قهوه‌خانه - روزش را با پر کردن دلو و پاشیدن آن بر زمین آغاز کرده بود. 'کوچه' صفحه‌ای دیگر از صفحات حیات خود را باز می‌کرد، و اهل آن با فریادهای فروخورده‌شان، به استقبال صبح می‌رفتند. عمو کامل، برخلاف عادت، از همان اول صبح فعال به نظر می‌آمد. در مقابل سینی بسپوسه ایستاده و بچه‌های دبستانی گرد او حلقه‌زده و جیبش را از سکه‌های آنان می‌انباشت. در همسایگی اش، سلمانی پیر به تیز کردن تیغ‌هایش مشغول بود. جعبه خمیر را آماده می‌کرد. کارگران به کاروانسرا می‌آوردند. درها و انبار‌هایش را می‌گشودند و با غوغایشان که در تمام طول روز ادامه داشت، سکوت حاکم بر محل را می‌شکستند. استاد کرشه پشت صندوق ژتون‌ها، چهار زانو نشسته و در خود فرو رفته بود و به چیزی گاز می‌زد و لقمه را در دهان می‌گردانید. بعد با جرعه‌ای قهوه فرو می‌داد. پهلوی او، شیخ درویش نشسته بود، و همچنان ساکت و بی‌خود از خویش. سنیه خانم عفیفی در پنجره‌اش نمایان بود. می‌خواست شوهر جوانش را که برای رفتن به کلانتری از 'کوچه' می‌گذشت، مشایعت کرده باشد. زندگی در 'کوچه' مدق' بر همین منوال می‌گذشت، بی‌آن‌که نگران گم شدن دختری از دختران خود و یا به زندان افتادن مردی باشد از مردانش. چنین حوادثی به سرعت در دریاچه آرام و راکدش غرق می‌شدند، و همین که شب بال‌هایش را می‌گسترانید، آن‌چه را صبح بر سرش آمده بود از یاد می‌برد. روشنی صبح می‌تراوید و 'کوچه'، زندگی آرام خویش را از سر می‌گرفت و هنوز ظهر نشده بود که حسین کرشه با چهره‌ای سخت گرفته، پیدایش شد. پلک‌های پف کرده‌اش نشان می‌دادند که یک شب کامل را نخوابیده است. با گام‌هایی سنگین می‌رفت تا به قهوه‌خانه رسید. خود را روی

صندلی مقابل پدرش انداخت، و با صدایی گرفته و بی‌آن‌که سلام کرده باشد، گفت: «عباس حلو کشته شد... پدر!»

زبان استاد کرشه که خود را آماده کرده بود تا او را به خاطر گذراندن شب در خارج از خانه مورد بازخواست قرار دهد بسته شد. با چشمانی حیرت‌زده در او خیره ماند، و در جا خشکش زد، انگار آن‌چه را به گوشش رسیده، درک نکرده است. وقتی به خود آمد، با دستپاچگی بسیار پرسید: «چه گفتی؟»

و حسین که با چشمان تیزش او را می‌پایید، با صدای بلند گفت: «عباس حلو کشته شد... انگلیسی‌ها او را کشتند!...»

و آب دهانش را بلعید و حادثه‌ای را که قبل از غروب آفتاب، در "موسکی" برای عباس رخ داده بود، بازگو کرد و با لحنی تند و پریشان، ادامه داد: «مرامی برد تا میخانه‌ای را نشانم بدهد که آن دخترک شرور، با او در آن قرار می‌گذاشته بود، و ما از در وارد شده بودیم که آن هرزه را در جمع سربازان مست دید که مجلس آرایبی می‌کند. دیگر از خود بی‌خود شد و به داخل میخانه هجوم برد، و قبل از این‌که از قصدش خبردار شوم، شیشه‌ای را به طرفش پرتاب کرد. سربازها همگی بر سرش ریختند و زیر مشت و لگدش گرفتند تا افتاد و دیگر حرکت نکرد.»

و مشتش را کینه‌توزانه گره کرد و دندان‌هایش را برهم فشرد و غضبناک، گفت: «بر شیطان لعنت!... هیچ کاری برای نجاتش از دستم بر نیامد... ده‌ها نظامی مثل دیواری دورش را گرفته بودند... آه اگر دستم به گلوی یکی از آن لعنتی‌ها بند می‌شد...»

به یاد حادثه که می‌افتاد، قلبش فشرده می‌شد و آتش خشم در سینه‌اش برمی‌افروخت. به "کوچه" پناه آورده بود تا ننگ و عاری را که احساس می‌کرد، تخفیف داده باشد. استاد کرشه به پشت دست خود کوبید و گفت: «لا حول و لا قوة الا بالله، ... بعد چه شد؟»

«کار که از کار گذشت، پلیس آمد و میکده را محاصره کرد. اما چه فایده؟... جسد را به «قصرالعینی» بردند و دخترک را سوار آمبولانس کردند...»

استاد کرشه - هیجان زده - پرسید: «کشته شده بود؟» جوان که انباشته از کینه می‌نمود، پاسخ گفت: «گمان نمی‌کنم... گمان نمی‌کنم که ضربه‌ی عباس کارش را ساخته باشد... جوان بی‌چاره حرام شد.»

«و انگلیسی‌ها؟»

حسین با تأسف گفت: «پلیس دورشان را گرفته بود، اما مگر چه کارشان می‌کنند؟»

و استاد کرشه دوباره به پشت دست خود کوبید و گفت: «انالله و انالیه راجعون... خانواده جوان بیچاره این خبر ناخوش را شنیده‌اند؟ به «خرنفش» برو و خبر را به دایی‌اش عمو «حسن» قبا قیبی «برسان. خدا هر چه بخواهد می‌کند.»

حسین بر خستگی و غمش غالب آمد و برخاست و قهوه‌خانه را ترک کرد. خبر پراکنده شد، و استاد کرشه قصه‌ای را که پسرش روایت کرده بود، بارها و بارها برای پرسندگان بازگو کرد. خبر بر سر زبان‌ها افتاد، و هرچه دلشان خواست بر آن افزودند. عمو کامل به قهوه‌خانه آمد. او خبر را شنیده و از پای درآمده و خود را بر تخت انداخته بود. نوحه‌سرایی می‌کرد و تلخ می‌گریست، و نمی‌توانست بپذیرد جوانی که برایش کفن تدارک دیده بود، دیگر در میان زنده‌ها نیست. خبر به ننه‌حمیده که رسید، شیون‌کنان از خانه بیرون زد. بعضی که او را دیده بودند، می‌گفتند: «برای قاتل گریه می‌کردن برای مقتول! تأثر آقای سلیم علوان بیش از همه بود، اما اندوه او به خاطر جوان از دست رفته نبود، بلکه از مرگ واهمه داشت که سایه‌اش را بر «کوچه» گسترانیده و او را ترسانیده و دردش را دو چندان کرده و توهمات تیره و تصور بیمارگونه و خیالات احتضار و مردن و گور را به وی باز گردانیده بود. سخت بی‌قرار شده و سندی‌اش را ترک گفته بود و در کارونسرا قدم می‌زد. یا به «کوچه» می‌آمد و به دکانی که سال‌هایی دراز به عباس حلو تعلق داشت نظر می‌افکند. او که خود را - به خاطر شدت گرما - از نوشیدن آب ولرم معاف کرده بود، باز به کارگری که خدمتش را به عهده داشت، دستور داد که آب مشروبش را همان‌طور که در زمستان عمل می‌کرد، گرم کند، و ساعاتی را در

وحشت و ترس سپری کرد و از نوحه‌سرایی عمو کامل نیز به شدت آزرده شد. این حادثه نیز مثل قبلی‌ها بایگانی شد. کوچه‌ی مدق با امتیاز جاودانی‌اش در فراموشی و بی‌تفاوتی به زندگی ادامه داد. باز مثل همیشه صبح می‌گرید - اگر به مصیبتی گرفتار آید - و شب به قهقهه می‌خندد، و در این فاصله، درها و پنجره‌ها را می‌بندد و باز می‌گشاید و می‌بندد. در این مدت، اتفاق چشم‌گیری به وقوع نپیوسته است، مگر پافشاری خانم سنیه عقیقی در تخلیه‌ی آپارتمانی که قبل از به زندان افتادن دکتر بوشی در اختیار وی قرار داده بود. این عمو کامل بود که داوطلب شد اثاثه و ابزار و آلات پزشکی‌اش را به آپارتمان خود منتقل کند. در تفسیر این واقعه گفته شد: عمو کامل که به تنهایی خو نگرفته، ترجیح داده است دکتر بوشی را در مسکن خود شریک کند. کسی هم برای این منظور مورد عتابش قرار نداد، زیرا زندان موضوعی نبود که کسی را در کوچه‌ی مدق شرمگین سازد. در آن ایام از ارتباط ننه‌حمیده با دخترش سخن می‌گفتند که دوران بهبودی و نقاهت را می‌گذرانید، و از رؤیای زن در بهره‌گیری از این گنج پر بار حرف‌ها به میان می‌آوردند. ناگهان توجه کوچه به خانواده‌ی قصابی جلب شد که جای خالی دکتر بوشی را پر کرده بودند. آن‌ها تشکیل می‌شدند از قصاب و همسرش و هفت بچه، از جمله دختری زیبا، که حسین کرشه راجع به او گفته بود که به پاره‌ای از ماه شباهت دارد. زمان بازگشت سیدرضوان حسینی از سرزمین حجاز که فرا رسید. دیگر کسی جز به روز موعود نمی‌اندیشید. در و دیوار را آراستند و بر پشت‌بام‌ها بیرق افراشتند و کوچه را شن‌ریزی کردند. همگی شبی آکنده از شادی و سرور را به خود وعده می‌دادند که خاطر‌دش مدت‌ها زنده باقی می‌ماند. روزی شیخ درویش، عمو کامل را دید که با سلمانی پیر به مزاح پرداخته است. سرش را به سوی سقف قهوه‌خانه بالا برد و با صدای بلند خواند:

و آدمی که فراموش نمی‌کند، آدم نیست

و دلی که دگرگون نمی‌شود، دل نیست

عمو کامل اخم کرد. رنگ از رخس بریده، و چشم‌های مهربانش پر از اشک شدند. شیخ درویش شانته‌هایش را گرفت و تکان داد، و در حالی که باز به سقف خیره شده بود، گفت: «در عشق چه چیزی است اگر مرگ نباشد!»
آن‌گاه، آه کشید و با صدایی گرفته، ادامه داد: «ای برآورنده‌ی نیازها، بخشش... بخشش. به خدا تا زنده‌ام صبوری پیشه می‌کنم. آیا هر چیزی نهایی ندارد؟ چرا... هر چیزی آخری دارد... که به انگلیسی می‌شود، end و این طور هجی می‌کنند. E.N.D.»

انتشارات فرهنگ و اندیشه منتشر کرده است:

طبقات / محمد بن سعد کاتب و اقدی / ترجمه دکتر محمود مهدوی دامغانی
دوره ۸ جلدی که ۵ جلد آن چاپ و منتشر شده است و جلد ۶ و ۷ آن بزودی
منتشر می‌شود و جلد ۸ آن در دست ترجمه است.

آزادی و دولت فرزانه‌گی (نامه‌هایی در تربیت زیباشناسی انسان) / فریدریش
شیلر / ترجمه دکتر محمود عبادیان

اندیشه‌ی ۶۸ / محمدتقی قزلسفلی

خواب (مجموعه قصه) / نجیب محفوظ / ترجمه‌ی محمدرضا مرعشی

دام جهان‌گرایی / مارتین و شومان / ترجمه‌ی عبدالحمید فریدی عراقی

«کوچه‌ی مدق» محله‌ای است قدیمی و فقرزده در قلب مصر. حمیده دختری است جوان که بزرگ‌ترین آرزویش گریز از این محله‌ی فقرزده و رسیدن به زندگی مرفه است. عباس حلو جوانی است پاک سرشت که زندگی ساده‌ای می‌خواهد و عاشق حمیده. عباس برای برآوردن خواسته‌های حمیده به استخدام ارتش انگلستان در می‌آید. . . اما این همه‌ی داستان نیست. داستان داستان زندگی بسیاری کسان است که هر یک دغدغه‌های خود را دارد و هر یک در پی دست یافتن به ارزشی در زندگی است. «کوچه‌ی مدق» محل برخورد خیر و شر، پاکی و پلیدی، عشق و سالوس است.

در این رمان نیز، هم‌چون بسیاری از آثار «محفوظ»، زمان را می‌بینیم که در قالب شخصیت «کوچه» و محله‌ای بی‌مرگ درآمده و کانون مرکزی حوادث داستان شده است. «کوچه» و محله‌ای که در آن دایره‌ی زندگی و مرگ جاودانه در دور و تسلسل است، آمال و آرزوها و تراژدی ساکنان خود را یکسره، با بی‌تفاوتی نظاره می‌کند. رمان چه بسا درام زندگی بشر را یکسره در کانون دید خود قرار داده است، و این، حاصل صنعتکاری ادبی با مهارتی تکان دهنده است. اما در کوچه‌ی مدق نیز، مثل نفس زندگی، آن قدر شور و نشاط و رنگ آمیزی و هیجان هست که به این چشم انداز فانی و زودگذر، روح و حیات بیخشد.

تره وور لوگاسیک،

از مقدمه‌ی چاپ دوم ترجمه‌ی

انگلیسی کوچه‌ی مدق (برگرفته از شرارت شیطان

ترجمه‌ی آقای محمد جواهرکلام)

۱۱۰۰ تومان

ISBN 964-90367-9-2



9 789649 036793



فرهنگ و
اندیشه